

خانوم رئیس solia | و شیرین امراللهی کاربر انجمن  
نودهشتیا [www.forum.98ia.com](http://www.forum.98ia.com)



سودا تلفظش (sevda) یه اسم ترکی هستش که معنیش میشه  
سودا

از دیشب کلافه بودم شب اصلا نخوابیدم استرس کنکور دیونم کرده بود این کنکور هم شده  
برای همه دردسر! تازه ساعت ۵ صبح بود بلند شدم وضو گرفتم نماز خوندم و تونستم یکم  
آروم بشم تنها کاری که باید میکردم صبر بود چند دقیقه ای چشمامو بستم روی تخت دراز  
کشیدم و از شدت بیخوابی به خواب عمیقی فرو رفتم

وقتی چشمامو باز کردم ساعت ۱۰ صبح بود بلند شدم با یه خیز پشت کامپیوتر نشستم رفتم توی سایت سنجش کد رهگیریمو وارد کردم دوباره چشمامو بستم وقتی باز کردم چشمام از حدقه درآمد اصلا باورکردنی نبود مهندسی نقشه کشی تهران سراسری ؛ باجیق و دادو فریاد رفتم پیش مامانم

-مامان مامان قبول شدم قبول شدم دخترم مهندس شده مامان خانم تهران سراسری نقشه کشی وای مامانی باورت میشه.....

راست میگي

اره مامان به جون خودم بیا توی کامپیوتر نشونت بدم.....

با گفتن این حرف رفتم تو بغل مامانم هردو از خوشحالی اشک شوق ریختیم واقعا خوشحال بودم که تونستم نتیجه زحمتام رو بگیرم ۳سال بود زندگیم شده بود کنکور یا کلاس کنکور میرفتم یا تست میزدم تابستونا هم که فقط کلاس و تست فشرده.....

-برو دخترم به بابات خبر بده اون الان منتظره

-چشم مامانی گلم الان به شوهر جانتم میگم

معتل نکردم به سمت تلفن هجوم بردم شماره شرکت بابام رو گرفتم بعد از دوتا بوق منشی گوشی رو برداشت وبه بابا وصل کرد باشنیدن صدای بابام با تمام ذوق و شوق گفتم:- بابایی دخترت مهندس شد

بعد از چند دقیقه سکوت بابام گفت:

-راست میگي عزیزم

-اره بابا اونم تهران دانشگاه(.....)

-خیلی خوشحالم دخترم امیدوارم بتونی نتیجه خوبی بگیری شب آماده باشید با مامانت

میریم شام بیرون اینم سور قبولیت حالا جایزه چی میخوای برات بگیرم؟؟؟؟؟

-هیچی بابا هم اینکه تونستم شما و مامانو خوشحال کنم برام با ارزش ترین کادو

دنیاست!!!!

-باشه بابا با سلیقه خودم ومامانت یه کادو خوب برات میگیرم فعلا کاری نداری؟؟؟؟

-نه بابا خداحافظ!!!!

-خداحافظ دخترم.....

بعد از قطع تلفن شماره دوستم لاله رو گرفتم.....

-سلام لاله چطوری

-به به سلام احوال سودا خانم چطوره حال شما  
 -خوب خوب عالی  
 -چی شد؟؟؟ قبول شدی؟؟؟  
 -آره سراسری تهران نقشه کشی دانشگاه(.....)  
 -افرین اینکه عالییه از خر خونی مثل تو بعید نیست بری بالا بالا ها دیگه  
 -توچی؟؟؟  
 -من معماری ازاد رودهن  
 -خوب اونجا هم به تهران نزدیکه  
 -آره ای بد نیست ولی منم دلم میخواست تهران باشم رفت آمد برام سخته ولی چه میشه  
 کرد باید سوخت و ساخت؟؟؟!!!  
 -عیبی نداره مهمه اینکه قبول شدی خوب مزاحم نمیشم دیگه فعلا کاری نداری؟؟؟  
 -نه خانم مهندس عرضی نیست خداحافظ؟؟؟!!!  
 -برو خودتو لوس نکن خداحافظ!!!!.....  
 راستی خودمو معرفی نکردم سودا هستم ۱۸ سالمه توی یک محله شمال تهران زندگی  
 میکنیم بابام یک شرکت خصوصی داره مامانم خانه داره در کل خانواده آرومی هستیم یه  
 خاله ودایی دارم که هرکدوم درگیر زندگیشون هستن بابام تک فرزند خانواده بوده..... پدر  
 ومادرش هم چندین ساله که فوت شدن پدر و مادر مامان هم خیلی سال پیش از دنیا رفتن  
 زیاد با فامیل رفت و اومد نداریم شاید سالی چند بار  
 ساعت حدود هفت شب بود که بابا با یه جعبه شیرینی اومد خانه با یه صورت خندان که من  
 واقعا اون لحظه رونمیتونم براتون تعریف کن چون واقعا قابل توصیف نیست  
 -سلام خانم مهندس  
 با این حرف بابا اونو بغل کردم و صورت نازش و بوسیدم پدر واقعا جذاب بود مامانم همینطور و  
 اونا این جذابیت و گیرایی چهرشون رو برای تک دخترشون به ارث گذاشتن (کمپانی اعتماد  
 به نفسم ها).....  
 -سلام بابا چرا زحمت کشیدین  
 -زحمت چیه دخترم این آرزوی چندین ساله من ومادرت بود  
 -وای نمیدونی چقدر خوشحالم بابا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

بابا به سمت مامان رفت و اونو بوسید گفت: زودی حاضر شید که بریم شام بیرون مواظب باش  
از ذوق زیاد سنکوب نکنی دختر کم ؟؟؟!!!

-داشتیم بابا

-برو آماده شو دختر شوخی کردم باهات...

یکم خودمو لوس کردم و رفتم حاضر شدم.....

یه اینه قدی بزرگ توی اتاقم داشتم رفتم جلوش خودمو نگاه کردم قدم بلند بود حدود ۱.۷۰  
ابروهام پر مشکی بود چشمم هم عسلی بود دورش یه دایره مشکی موهام مشکی و لخت  
صاف بود لبای خوش فرم و گونهامم برجسته بود پوستم هم سفید بود یه مانتو کوتاه سفید با  
یه جین ابی اسمانی پوشیدم یه روسری ابی سفید ساتنم سرم کردم کیف سفیدم رو برداشتم  
کتونی های سفیدم پام کردم ارایش هم کمی رژ گونه زدم یه رژ لب صورتی مالیدم و با ریمل  
موژه هام رو حجم دار کردم وقتی از خودم مطمئن شدم رفتم پیش مامان بابا

.....

اونشب بابا مارو به یک رستوران سنتی با موسیقی زنده بردخیلی خوش گذشت.

2 هفته بعد به همراه بابا برای تکمیل کارهای ثبت نام به دانشگاه رفتیم کارای اولیه رو انجام  
دادیم و به سمت خانه حرکت کردیم کلاس ۳ هفته دیگه شروع میشد توی این فاصله با مامان  
لباس و وسایل اولیه خریدیم اونروزا برام خیلی لذت بخش بود و خاطره انگیز .....

بالاخره روز اول رسید

ساعت ۶ از خواب بیدار شدم دوش گرفتم و نماز صبح خوندم رفتم صبحانه آماده کنم مامان و  
بابا رو بیدار کردم با هم صبحانه خوردیم به همراه بابا راهی دانشگاه شدم تا برگ جدیدی از  
زندگی رو شروع کنم

بابا توی ماشین بهم گفت خیلی مواظب خودم باشم محیط دانشگاه ازاده باید مراقب باشم  
زیاد به پسرها نزدیک نشم! خلاصه از این سفارشهای پدرونه.....

محیط بزرگ دانشگاه با تعداد زیادی از دانشجویها باعث سردر گمیم شد ولی خودمو نباختم  
به سمت دفتر رفتم شماره کلاسو از مسئول پرسیدم بعد از تشکر راهی کلاس شدم وقتی وارد  
کلاس شدم چند تا دختر و پسر داشتن با هم صحبت میکردن یکی از صندلی ها رو انتخاب  
کردم و نشستم اون روز ۳ تا کلاس داشتم!!!

بعد از پایان کلاس راهی خونه شدم!!! تا خونه خیلی خسته شده بودم!! همینکه رسیدم بعد از  
خوردن نهار تا عصر بیهوش شدم!!!

ساعت ۸ شب بود که بابا اومد خونه از همون پایین صدام میکرد

-سودا...سودا .... کجایی بابا؟؟؟  
 از بالای پله ها نرده رو گرفتم خم شدم  
 -سلام بابا  
 -سلام خانم مهندس مواظب باش  
 -مواظبم سعید خان شما نگران نباش  
 -بیا پایین بینم دختر!!!!  
 -اومدم بزار دست و روم رو بشورم پیام  
 -زود اومدی ها  
 فوری پریدم تو سرویس دست و صورتمو شستم رفتم پایین.....  
 مامان بابا طبق معمول چسبده بهم نشسته بودم باباهم دستش دور شونه مامان حلقه بود  
 مامانم داشت براش میوه پوست میکند میزاشت تو دهن بابا منم رفتم رو مبل روبرویشون  
 نشستم که بابا با یه لبخند کوچولو بهم گفت:  
 -دانشگاه چطور بود؟؟؟؟؟؟؟؟  
 -خوب بود ولی تا پیام خونه خیلی خسته شدم  
 من و مامانم تصمیم گرفتیم برای کادوی قبولیت برات ماشین بخریم نظرت چیه؟؟؟  
 عالیه بابا ولی یکدفعه با اخمای توی هم رفته گفتم بابا ....!!!!اولی من که رانندگی بلد  
 نیستم؟؟؟!!!!  
 مامان داشت بلند میشد بره اشپزخانه که بهم گفت:  
 -خوب عزیزم ایرادی نداره که هیچ کی از اول که راننده نبوده میری یه آموزشگاه ثبت نام  
 میکنی گواهینامه میگیری!!!  
 بابا هم حرف مامان رو تایید کرد  
 -اره عزیزم فردا ثبت نامت میکنم همین آموزشگاه نزدیک خونمون میری یاد میگیری کاری  
 نداره که دختر گل بابا؟؟؟!!!!  
 با ذوق پریدم بغل بابا ۱۰تا ماچ آبدار رو صورتش کاشتم  
 -بسه دیگه دختر تمام صورتمو تف مالی کردی  
 -خوب عاشقتم دیگه!!!!  
 -خوبه دیگه خودتو اینقدر لوس نکن.....  
 لبامو غنچه کردم و گفتم:

-وا بابا من کی خودمو لوس کردم؟؟؟؟

-باصدای مامان که برای شام صدامون میکرد بحث پدر و دخترونه هم تمام شد  
 -ماما از اون قورمه سبزی های معروفش پخته بود و بابا دائم ازش تعریف میکرد  
 -وای فرناز من عاشق این آشپزی توام  
 -مامانم برای با ناز میکردو میگفت:  
 -نوش جونت سعید جان  
 -به این دختر تم یکم یاد بده روی دستمون نمونه  
 -وا سعید من دخترمو حالا حالا ها شوهر نمیدم  
 -میخوای ترشیش بندازی پس فردا خواست خوستگارا پاشنه درو از جا درمیارن مجبوری  
 بدی بره  
 -سودا - بابا توهم کمر به شوهر دادن من بستنی ها حیف من نیست  
 بابا - حیف که چرا ولی خوب  
 مامان - سعید ولش کن بزار به درس و زندگیش برسه ذهنش رو خراب نکن از حالا  
 بابا - نمیدونم چی بگم هر کاری دوست داری بکن اصلا تا اخر عمرت ور دل خودت نگرش دار  
 خوبه؟؟؟  
 -سودا - عالیه بابا مامان دستت درد نکنه من برم بالا کار دارم  
 رفتم اتاقم پشت لب تاب نشستم نت رو روشن کردم دیدم لاله انه فوری براش یه پیام دادم  
 -لاله سلام کجایی؟؟؟  
 -به به سلام سودا خانم احوال شما خوبید  
 -سلام خوبم تو چطوری؟؟؟؟!!!  
 -هیچی بابا تو که حالی از ما نمیپرسی گفتیم بیایم چت کنیم  
 -خوب چی شد؟؟؟  
 -هیچی تا دلت بخواد بی اف پیدا کردم جات خالی!!!!!!!  
 -چی جات خالی ارزونی خودت.....  
 -خیلی هم دلت بخواد دختر کدن همش کلت رو بکن توی اون کتابات یک ذره هم از  
 زندگیت لذت ببر  
 -واه واه مگه لذت بردن تو پسر بازیه  
 -دنیا همینه دختر جون

- من با مامان بابا همه چیم تکمیل نیاز دیگه ای ندارم که بخوام با این پسرای الاف خودمو سرگرم کنم
- بله دیگه اقا سعید و فرناز خانم تورو تو محبت تکمیل کردن ما چی بگیریم سالی یکبار بابامون رو میبینیم مامانمون که نصف عمرش تو اشپزخونه است به ما اصلا توجهی نداره
- ای بابا تو هم خیلی دیگه داری سخت میگیری خوب این همه دختر دور برت هستن حتما باید بری دور بر پسر
- پسر پسر قند عسل
- برو برو رد کارت حالم بهم خورد
- باشه سودا خانوم یه روزی شما هم توی تله میفتی من میام بهت میخندم
- خدا نکنه صد سال.....!!! من قصد ازدواج که ندارم هیچ!! با پسر هم کاری ندارم
- پسرای دانشگاه چی
- اونا که اصلا دورشون دایره قرمز کشیدم شدید
- تو خیلی عقب مونده ای دختر
- باز شروع کردی
- خوب باشه زن دیگه چه خبرا
- خبر دارم دست اول ولی تو که به ادم مهلت نمیدی
- خوب بگو بگو دیگه هیچی نمیگم
- مامان بابا میخوان برام ماشین بخرن
- اوه اوه مبارکه تو مگه رانندگی بلدی؟؟
- نه بابا گفت برم کلاس یاد بگیرم گواهینامه گرفتم بعدش برام میخره
- خوشا به حالت ما که بابامون شترم برامون نمیگیره
- اوه کشتی تو خودتو
- خوب حسودیم میشه دیگه مگه من دل ندارم
- ایشالله خودت که کار کردی بهترین مدلش رو میگیری
- اره راست میگی وقتی شدم معمار خانم اونموقع پولدار میشم
- خوب لاله من دیگه برم کاری نداری؟؟
- نه خداحافظ

وای که چقدر این لاله پر حرفه !!! باهم از دبیرستان دوستیم خیلی خوبه من دوش دارم ولی خوب بدیش یکی همین پر حرفیشه یکیم زیادی دنبال پسرا میره من همیشه امیدوارم اتفاق بدی براش نیفته.....

\*\*\*

از فردش به همراه بابا رفتم آموزشگاه رانندگی ثبت نام کردیم کلاس از اول هفته دیگه شروع میشد اول کلاس آئین نامه بود بعد شهری

کلاسهای ایین نامه رو یه سرهنگ مرد سن بالا برامون تدریس میکرد مثل کلاسهای دانشگاه مختلط بود منم تمام حواسم رو جمع میکردم که نکنه یک وقت جلوی پسرا خراب کاری کنم که خوشبختانه اتفاق خاصی نیفتاد..... مدرس رانندگیم هم یه خانومی تقریباً ۴۰ ساله بود که دستش درد نکنه واقعا توی ۱۰-۱۲ جلسه همه شم و خم کار رود یادم داد منم زودی تونستم یاد بگیرم همون جلسه اول تونستم راحت بشینم پشت رل و رانندگی کنم شکر خدا هم این که استرس الکی و زیاد نداشتم تونستم مسلط همه چی رو یاد بگیرم مدرس هم ازم خیلی رازی بود.....

رفتن به دانشگاه و آموزشگاه رانندگی کلی خستم کرد ولی وقتی تونستم توی اولین جلسه امتحان قبول بشم و گواهینامه رو بگیرم این خستگی از تنم در اومد حدود سه هفته بعد هم گواهینامه اومد دم خونه از این هوشمندای جدید بود خیلی کارتش خشگل بود دستشون برای طراحی درد نکنه بابا هم قول داد توی اولین فرصت یه ماشین خوب برام بگیره منم فقط این وسط ذوق مرگ میشدم.....

\*\*\*\*\*

عصر اذر ماه بود وهوا عالی داشتم توی حیاط خونمون قدم میزدم که زنگ درو زدن فوری شالم رو انداختم روی سرم و رفتم درو باز کردم دیدم بابا با یکی از دوستاش به همراه یک ۲۰۷ سفید عروسکی وارد حیاط شدن دوست بابا بعد از سلام و عیلمی کوتاه خداحافظی کرد و رفت بابا اومد سمتم سوییچ ماشینو داد دستم!!!

-سلام بابا این ماشین برای منه؟؟؟!!

-بله خانم مهندس مبارکت باشه



-وای بابا دستت درد نکنه ولی کاشکی یه ماشین مدل پایین تر میگرفتی که یه وقت زدم به جایی دلم نسوزه

-نه دخترم کسی که با اولین امتحان قبول میشه راننده کار درستیه

-چی پدر دختر انقدر باهم جیک جیک میکنن!!!!!!!!!!!!!!

جیک جیک اصطلاح مامان بود هر وقت من و بابا باهم در حال صحبت بودیم میگفت باز اینا باهم جیک جیک میکنن.....

-سلام خانم!!!!!!!!!!

-سلام سعید جان ماشین سودا اینه

-بله میپسندی؟؟؟؟؟

-آره قشنگه مبارکش باشه

بابا رفت جلو صورت مامان رو بوسید و گفت:

-شما هم میخوای برات بخرم خانوم

مامانم با ناز گفت:

-نه سعید جان همین کافیه با هم استفاده میکنیم من زیاد حوصله رانندگی ندارم

-مطمئنی خانم تعارف نکنی ها

-سعید..... من کی با تو تعارف داشتم اخه؟؟؟!!!

بابا دستش رو دور شونه مامان حلقه کردو دم گوشش نمیدونم چی گفت که مامان با یه لبخند ملیح باهاش رفت داخل خونه مامان و بابا عاشقانه همدیگرو دوست داشتن که همه بهشون حسودی میکردن همون جا از خدا خواستم که اگر منم روزی ازدواج کردم بتونم مثل مامان عاشق شوهر باشم؟؟؟!!!!!!!!!!

رفتم داخل که دیدم طبق معمول این کبوترا یه گوشه مبل تو بقل هم نشستن دارن دل وقلوه بهم میدم این مامان بابا ما هم اصلا انگار نه انگار یه دختر مجرد داشتن یه وقت دلش میخواست!!!

دیگه برای رفت واومد به دانشگاه راحت بودم اوایل آروم میرفتم ولی بعد ازمدتی که دست فرمونم خوب شده بود تند میرفتم خوشبختانه دانشگاه توی محیط خلوتی بود برای جای پارکم مشکلی نداشتم

اونروز صبح با صدا و تکونهای مامان از خواب پریدم

-سودا سودا پاشو مامان جان مگه دانشگاه نداری

-ای وای مامان خواب موندم  
 -عیبی نداره دخترم حالا زودتر پاشو  
 با هول و ولا بلند شدم سریع لباس پوشیدم.....  
 بعد از نماز صبح خیلی خوابم میومد دوباره خوابیدم گوشیم رو تنظیم کرده بودم که بیدار شم  
 ولی نمیدونم چرا زنگ نخورده بود  
 -سودا مامان بیا یه چیزی بخور  
 -نه مامان دیرم شده باید برم  
 -پس این لقمه رو بذار توی کیفیت بعدا بخور  
 لقمه رو از مامان گرفتم گوله رفتم سمت حیاط  
 -سودا سودا با احتیاط برون!!!!!!  
 مادر مواظب خودت باش عزیزم  
 از همون پایین بلند گفتم:  
 -چشم مامان حواسم هست خداحافظ  
 -خدا به همراهات

کتونی هام رو پوشیدم در ماشین رو باز کردم رفتم پشت فرمون نشستم مامان در حیاط رو  
 برام باز کرده بود!!! کمر بند ایمنی رو بستم سوییچ رو چرخوندم ماشین که روشن شد ترمز  
 دستی رو خوابوندم زدم دنده یک از در که بیرون رفتم یه خورده دور شدم پامو چسبوندم به  
 پدال گاز و بکوب رفتم داشتم از یه فرعی به اصلی میپیچیدم که با صدای مهیبی با یه ماشین  
 برخورد کردم!!!!!!؟؟؟؟ اولش توی شوک بودم!!!! چشمم قد یه توپ تنیس شده بود!!!! کمر بند  
 ایمنی رو باز کردم و پیاده شدم یه نگاه به ماشین خودم کردم وای یک طرف ماشینم داغون  
 شده بود دستم رو به سرم گرفتم احساس کردم افتادم تو بغل یکی و دیگه هیچی نفهمیدم

.....  
 با احساس سوزشی چشمم رو باز کردم یکم به اطراف نگاه کردم که دیدم یه مردی با قد  
 خیلی بلند و اندام درشت و عضلانی جلوی پنجره و ایساده داره بیرون و نگاه میکنه همینجور  
 داشتم نگاهش میکردم که پسری از در اومد تو رو به من گفت.....

-به بنایم خلقت خدا رو دختر خانم زدی ماشین مارو نفله کردی بعدم غش میکنی این  
 مدلیش رو ما دیگه ندیده بودیم والا!!!!!!

-دکتر چی گفت عرشیا

-گفتش هر وقت به هوش اومدن مرخص خوب خانم خوبید

-من کجام

- فکر کن اومدی بهشت  
 - یعنی من مردم به این زودی  
 - نه شکر خدا سالم سالمی اور دیمت بیمارستان  
 - ای وای ماشینم داغون شد  
 - خوب معلوم خانم با این رانندگی شما چقدر سرعت داشتین توی اون فرعی  
 عصبی شدمو گفتم  
 - نمیدونم به خدا ؟؟؟؟؟!!!!!!  
 - کافیه عرشیا برو بیرون میخوام با این خانم صحبت کنم !!!!!!!  
 - چشم پارسا خان ولی نونی دختر مرد مو ناکار کنی ها وگرنه من نیستم!!!!  
 - برو بیرون تا خودم نفرستادمت بیرون  
 - چشم چشم بعدم دست به دعا شدو بالارو نگاه کردو گفت :  
 - خدایا شیطان را از این اتاق دور گردان!!! جان من این خانم امانته ها نونی یه وقت.....  
 با چشم قره ای که بهش اومد پسره دیگه هیچی نگفت رفتو دررو پشت سرش بست  
 منم باچشمایی که کلی ترس توش چاشنی بود به اون پسر که حالا فهمیدم اسمش پارسا  
 زل زدم بهش نمیومد پسر بدی باشه برعکس خیلی شیک و تر تمیز بود بعبارتی یه هندسام  
 به تمام معنا!!!!!!  
 - خوب خانم میشه به من توضیح بدید که چرا با اون سرعت داشتین میروندید و بعد تصادف  
 اونجوری بیهوش شدید  
 با تته پته گفتم :  
 - باور کنید... من داشتم.... میرفتم... دانشگاه دیرم شده بود.... نفهمدیم چی شد ..... ولی  
 خسارتتون هرچی بشه به پدر میگم بهتون پردازه!!!!!!  
 - کسی از پول و خسارت حرفی نزد خانم شما هیچ فکر کردید اگر با این سرعت به یک عابر  
 پیاده میزدید الان چه شرایطی درانتظارتون بود !!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!  
 حرصم دراومد گفتم :  
 - خوب حرف شما متینه ولی حالا من باید چی کار کنم کاریه که شده!!!!  
 - حواستون رو جمع کنید اگر دیربه دانشگاه میرسیدید نهایتش یک کلاس رواز دست  
 میدادید ولی اگر با یه آدم تصادف میکردید الان باید توی بازداشگاه میبودید پس کدوم  
 بهتره...؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

از حرفاش که انگار داشت با یه بچه حرف میزد هیچ خوشم نیومد با یک اخم غلیظ بهش زل زدمو گفتم:

-بله حرف شما درسته جوانب احتیاط رو زین پس رعایت میکنم جناب.....

-سالاری هستم پارسا سالاری

چه فامیلی با مزه ای ولی بهش میومد چون واقعا در نوع خودش سالار بود.....

-بله جناب سالاری قوانین راهنمایی و رانندگی باید رعایت شه در هر شرایطی حتی اضطراری.....

با یک لبخند کوچیک گوشه لبش به من خیره شد منم سرمو انداختم پایین که گفت:

-خوب خانم من خودمو معرفی کردم شما معرفی نمیکنید؟؟؟

-مهرزاد هستم

باصدای پرستار حرفامون قطع شد

خوب خانم دیگه مرخصی چی کار کردی با خودت که یکدفعه فشارت اینجوری افتاده بود؟؟

سالاری رو با سر نشون دادم گفتم:

-با این آقا تصادف کردم!!!!!!!!!!!!

-پس خدا رو شکر صدمه دیگه ای ندیدی.....

-به لطف کمر بند ایمنی چیزیم نشد!!!

-خوب خدا رو شکر!!! کمر بند نبسته بودی معلوم نبود چه اتفاق دیگه ای ممکن بود برات بیفته!!! اینم از سرمت کشیدمش برو که دیگه کارت اینورا نیفته

-ممنون

پارسا هم کارهای ترخیص رو انجام داد اومدم توی حیاط بیمارستان که اون پسر که اسمش عرشیا بود اومد جلو و گفت:

-خانم سالمی این پارسا بلا ملا سرتون نیاورد نه مثل اینکه از زیر دست این جلاد خوب درفتید اینوا اینجوری نگاه نکنید ها سر ۱۰ نفر و هرروز میکنه زیر آب!!! همون لحظه صدای پارسا از پشت سرمون اومد.....

-عرشیا ساکت میشی یا نه!!!

اوه اوه عجب جاذبه ای داره واویلا....؟؟؟؟

-چشم چشم هیچی نمیگم دیگه... ولی تورو خدا منو نکش من هنوز جوونم!!!!

-عرشیا برو دنبال کارت تا یه بلایی سرت نیاوردم

-دیدید گفتم خانم  
 دستاش رو بالا رو به اسمون گرفت و گفت:  
 -خدایا بهم رحم کن  
 -عرشیا!!!!!! ماشین خانم کجاست؟؟؟؟؟؟  
 -اونطرف خیابون پارک کردم  
 -خوب من این خانم رو میسونم توهم پشت سرما بیا  
 -چشم به روی چشم ولی بگو منو امشب شکنجه نمیدی؟؟؟!!!  
 -عرشیا برو دیر شد کلی کارو زندگی داریم!!!!  
 من - اقای سالاری مزاحمتون نمیشم خودم یواش یواش میرم  
 -نه میسونمتون با این حالتون صلاح نیست رانندگی کنید!!!!  
 منم چون دیدم حالم خوب نیست قبول کردم  
 -ماشینتون خیلی خراب شد چقدر خسارتتون میشه بگم پدر بهتون بده  
 چپ چپ نگام کردو گفت:  
 -سوار شو!!!!؟؟  
 یه نگاه به ماشینش کردم به لطف شاسی بلند بودنش فقط سپرش شکسته بود ولی ماشین  
 من گلگیر یک طرفش کامل جمع شده بود آدرس خونه رو پرسید و ماشینشو روشن کرد بعد  
 باسرعت ملایم حرکت کرد رومو کردم طرفش گفتم:  
 -تاحالا توی ماشین شاسی بلند نشسته بودم بابام اصلا دوست نداره  
 -ولی من برعکس از ماشینای شاسی کوتاه خوشم نمیاد  
 -جالبه دو قطب مخالفید  
 -با کی؟؟؟ با پدرتون؟؟؟  
 -بله شما از این مدل خوشتون میاد بابام از اون مدل.....  
 -حالا شما کدوم رو دوست دارید؟؟؟  
 -هر دو خوبن فرقی نمیکنه!!!!!!  
 -پس میونه داری...راستی گفتمی دانشجویی اره؟؟؟؟  
 خیلی کوتاه گفتم:  
 -بله....  
 -چه رشته ای؟؟؟ کجا؟؟؟

-نقشه کشی دانشگاه(.....)

-جدا دانشگاه خیلی خوبیه تعریفش رو زیاد شنیدم..... من یه شرکت مهندسی دارم دنبال  
یه دانشجو میگردم برای یه سری کارای سبک ....چون سرمون خیلی شلوغ شده دوست داری  
توی شرکت ما کار کنی؟؟؟؟

-نمیدونم ولی من تازه ۲ماهه درسمو شروع کردم هنوز زیاد سررشته ندارم

-منم گفتم دانشجو پاره وقت میخوام همکارا خودشون توضیح میدن که چه کارایی انجام  
بدی اگه بیای برای خودتم خوبه میسپرم کارای سبک بهت بدن  
-نمیدونم باید با پدرم مشورت کنم

دست کرد از توی جیب بقل کتش یه کارت درآورد گرفت سمتم  
-باشه این کارت منه اگر تمایل داشتی تماس بگیر

-اقای سالاری من بازم برای ماشینتون متاسفم منو میبخشید

-این حرف و نزن ولی حواستو بیشتر جمع کن رانندگی شوخی بردار نیست اینو هیچ وقت  
یادت نره کلاس و دانشگاه درسته مهمه ولی از جون خودت و دیگران اهمیتش بیشتر نیست  
؟؟؟

-شما درست میگی ولی خوب از خواب که بیدار شدم خیلی هول شدم

-ایرادی نداره دفعه دیگه حواست رو بیشتر جمع کن

دیگه رسیدیم خونه مامان دم در وایساده بود از ماشین پیاده شدم رفتم سمتش که

بادیدن ماشین من یه جیغی کشید امد سمتم منو بغل کرد گفت :

-خوبی عزیزم چه اتفاقی افتاده این آقایون کین؟؟؟

سالاری با یه قدم بلند و محکم اومد جلو رو به مامان گفت :

-سلام خانم سالاری هستم من با دخترتون تصادف کردم خسارتتم هر چی باشه پرداخت  
میکنم

کپ کردم اصلا باورم نمیشد چرا راستش رو نگفت؟؟؟؟

-نه آقا همینقدر که دخترم سالمه خدارو شکر

بعدم منو نگاه کردو گفت :

-فقط چرا انقدر دیر اومدی من که از نگرانی مردم دختر

-متاسفانه بعد از تصادف حالشون بد شد رسوندیمشون بیمارستان

چه عجب این آقا عرشیا جدی شده بود!!!!!!!!!!!!!!

- ممنونم پسر

- خواهش میکنم اگر امری ندارید ما مرخص بشیم

- نه برید به سلامت ولی حواستونو بیشتر جمع کنید

با این حرف مامان سالاری یک نگاهی بهم کرد که دلم میخواست زمین دهن واکنه برم توش با این حال رفتم کنارش اروم گفتم:

- من متاسفم آقای سالاری

- نه مساله ای نیست بفرمایید استراحت کنید خدانگهدار

- خدانگهدار

با صدای لاستیک ماشین فهمیدم رفتن مامان بعد اینکه منو تا اتاقم برد رفت که ماشین رو بپاره تو منم لباسامو عوض کردم روی تخت دراز کشیدم

**10 دقیقه** بعد مامان با یه لیوان آب پرتقال اومد توی اتاقم روی تخت نیم خیز شدم و تکیه دادم به بالشت

- خوب دختر خانم درایور چرا زدی ماشین مردم رو ناکار کردی

از تعجب داشتم دو تا شاخ در میاوردم

- مامان.... شما از کجا فهیدی؟؟؟؟

- من اگه دخترم رو شناسم به چه دردی میخورم ناسلامتی خودم رانندم صبح با هول ولا که تو رفتی منتظر همچین اتفاقی بودم کلی نذر و نیاز کردم سالم به خونه برسی وقتی دیدم دیر کردی اومدم دم در یه مقدار وایسادم که دیدم اومدید بعد هم اون نگاهی که شما بهم ردوبدل کردید رسواتون کرد وگرنه من به این راحتی از اون میگذشتم؟؟؟؟؟؟

راست میگفت وقتی دیدم مامان اصلا بهش چیزی نگفت کلی تعجب کردم!!!

- مامان شماهم یه پاخانم مارپلید!!!!!!

- پس چی فکر کردی دختر!!!!!!

یکدفعه یاد پیشنهادش افتادم

- راستی مامان توی ماشین گفت شرکت مهندسی داره دنبال یه نفر میگرده برای انجام کارای

سبک شرکتش به نظر شما برم؟؟؟؟

- اخیه توکه تازه درست شروع کردی هنوز چیزی بلد نیستی

- منم بهش گفتم ولی گفت دنبال یه دانشجو پاره وقت میگرده کارارو هم خودشو همکاراش

بهم میگن گفت برای تحصیلم خوبه چون شرکتش مهندسیه و مربوط به رشته منه

-نمیدونم با پدرت باید مشورت کنی ببینی نظرش چیه  
 -آره خودمم همینو گفتم کارتشو داد که اگه خواستم باهاش تماس بگیرم  
 -توکل به خدا .....من برم شام درست کنم تو هم یکم استراحت کن  
 بعد رفتن مامان رو تخت دراز کشیدمو به کار توی شرکت سالاری به خودش که خیلی مرتب و  
 ترتیمیز بود بینهایتیم شیک پوش و خوش هیکل فکر کردم به خواب عمیقی فرو رفتم  
 چشمم رو که باز کردم دیدم بابا کنارم رو تخت نشسته داره موهامو ناز میکنه یه کش و  
 قوسی به خودم دادمو با صدای خوابالود گفتم:

-سلام بابا

-سلام دخترم چطوری ؟؟؟؟

-ای بدک نیستم شما چطورید

-خوبم ..... پاشو خواب دیگه بسه

از جام بلند شدم نشستم رو تخت بابا رو یه ماچ کردم گفتم :

-چشم شما برید من دست و صورتم رو بشورم بیام

-باشه ولی نگیری دوباره بخوابی هااا میخوایم شام بخوریم

زودی میام قول قول -ok

(بعضی وقتا عادتتم بود از خواب که بیدار میشدم باز میخوابیدم)

زود پریدم توی سرویس اتاقم تندی دستو صورتمو شستم لباسام رو عوض کردم رفتم پایین

جهت جلوگیری از دیدن هرگونه صحنه احتمالی پر سر و صدا گفتم

-اممم مامان چی پختی عجب بوهاییی میاد

داخل آشپزخونه خبر خاصی نبود خدا رو شکر

-بیا بشین عزیزم برات مرغ درست کردم رفتم سر میز که بابا هم اومد گفت:

-ماشینت چرا درب وداغون شده دختر .....؟؟؟

از خجالت سرمو انداختم پایین نشستم مامان لبشو گاز گرفت گفت:

-سعید ول کن دخترمو خدارو شکر که اتفاق بدی نیفتاده

-خانم من که چیزیی نگفتم بچه که زدن نداره.....

مامانم با عشق به صورت بابا نگاه کردو با ناز گفت:

-سسسعید

-جانم



-شامتو بخور

-اول یه بوس بده

مامان با چشم منو به بابا نشون داد

-فرنازی سودا دخترمه باباش رو درک میکنه

منم گفتم:

-مامانی بوس بابا رو بده من چشمم رو میبندم .....دیگه یه بوس که اینهمه ناز نداره!!!!!!!

مامان هم کم نیاورد و گفت:

-باشه حالا پدر دختر منو دست میندازید دارم براتون!!!!

با این حرف مامان شلیک خنده منو بابا رفت هوا.....

مامان هم با چشم و ابرو برامون خط و نشون میکشید

در حین خوردن کل ماجرا رو برای بابا تعریف کردم اونم سفارش کرد از این به بعد بیشتر

مواظب باشم تا اتفاق بد دیگه ای نیفته منم مثل یه دختر خوب به بابام قول دادم که حواسمو

بیشتر جمع کنم؟؟؟!!!!

توی پذیرایی نشسته بودیم مامان داشت برنامه مورد علاقه اش رو نگاه میکرد بابا هم روزنامه

میخواند منم داشتم انار نوش جان میکردم که مامان یکدفعه گفت سودا نمیخواهی پیشنهاد

اقای سالاری رو به بابات بگی.....

بابا گفت :

-سالاری کیه؟؟

من - همونی که باهاش تصادف کردم

پیشنهادش رو برای بابا تعریف کردم بابام گفت:

-باید تحقیق کنم ببینم چه جور آدمیه و شرکتش جای مناسبی برات هست یا نه... خبرش

رو بهت میدم

منم بلافاصله یکی از اون ماچای معروفم رو به بابام تقدیم کردم.....

روزبعدش جمعه بود دانشگاه نداشتم کلی استراحت کردم باباهم ماشینمو گذاشت تعمیرگاه تا

درستش کنن سفارش کرده بود زود درست کنن ولی تعمیرکار به بابا گفته بود ۲ روز کارداره

خداروشکر کلاسم نداشتم

ماشین که آماده شد اصلا معلوم نبود تصادف کردم تعمیرکار خیلی خوب کار کرده بود دوباره

کلاسام شروع شد.....

یکهفته بعد سر میز شام بودیم که بابا بهم گفت  
 - راجب شرکت سالاری تحقیق کردم شرکتش خوب و معتبره خود سالاری هم مهندس  
 معروفو کار درستیه اگه دوست داری برو اونجا مشغول شو  
 - راست میگی خیلی خوبه  
 - آره خیالت تخت جاش معتبره نگران نباش ولی بهم قول بده از درست عقب نیفتی  
 - چشم بابا خیالت راحت  
 - به حقوق و مزایاشم فکر نکن سعی کن کارو یاد بگیری زرنگ باش اونجا برات سکوی پرتاب  
 خوبیه بعده ها هم میتونی درسای عملیت رو همون جا انجام بدی همم که از مهندساش برای  
 رفع اشکالات کمک بگیری  
 باشدم صورت بابا رو ماچ محکم کردم گفتم  
 - ممنون بابا همه سعیم رو میکنم تا بتونم ازشون کار یاد بگیرم  
 از مامان بابت شام تشکر کردم رفتم اتاقم کیفم رو کلی زیر و رو کردم تا کارت سالاری رو  
 پیدا کردم  
 روی کارت نوشته بود  
 شرکت مهندسی آریاسازه  
 مهندس پارسا سالاری مدیرعامل  
 شماره تماس..... ۲۲ شماره همراه..... ۰۹۱۲۱۰  
 ساعت رو نگاه کردم تازه ۸ شب بود ترجیح دادم با تلفن همراهش تماس بگیرم  
 گوشیمو برداشتمو شمارش رو گرفتم بعد از دو تا بوق صدای مردانه ای توی گوشم پیچید  
 - بفرمائید  
 - سلام ببخشید ..... آقای سالاری ..  
 - سلام بله خودم هستم بفرمائید ....  
 - من مهرزاد هستم ???  
 - خانم مهرزاد ... ممم  
 - یکم مکث کرد بعد گفت :  
 - حالتون چطوره !!!! خوب هستین ؟؟؟؟  
 - ممنون خوبم !!! ببخشید بد موقع مزاحمتون شدم شرمنده ???  
 - نه خواهش میکنم کمکی از من برمیاد

- کمک که راستش !!! .....  
 یکدفعه وسط حرفم اومد گفت :  
 - راجب پیشنهادم فکر کردید؟؟؟؟  
 - بله راستش برای همین مزاحمتون شدم با پدرم صحبت قبول کردن که باهاتون همکاری  
 کنم  
 - بسیار خوب ... فردا اگر کاری ندارید تشریف بیارید شرکت تاهم راجب کارتون توضیحات  
 کامل رو بدمو هم با اینجا آشنا بشید  
 - چشم فردا چه ساعتی بیام  
 - ساعت ۹ خوبه؟؟؟؟  
 - بله خوبه پس من ساعت ۹ میام شرکت شما  
 - اوکی پس من فردا منتظرم؟؟؟؟  
 - باز ممنونم امر دیگه ای ندارید ؟؟؟؟؟؟؟؟؟  
 - نه عرضی نیست به امید دیدار  
 - خداحافظ  
 گوشه رو قطع کرد رفتم پایین برای بابا تعریف کردم  
 - مواظبت خودت باشی مهندس کوچولو  
 - چشم آقا سعید مواظبم  
 مامان با کیک وچای اومد پیشمون با بابا حسابی سر به سرم گذاشتن  
 منم میخندیدمو توی دلم خدارو بابت داشتنشون هزار بار شکر میکردم مامان و بابام توی دنیا  
 تک بودن  
 رفتم اتاقم تا ساعت ۱۱ درسام رو مرور کردم بعد از مسواک زدن آلارم گوشیم رو روشن کردم  
 برای ساعت ۷.۳۰  
 روی تخت دراز کشیدم نفهمیدم کی خوابم برد  
 با صدای زنگ گوشی از خواب بیدار شدم رفتم پایین با مامان و بابا صبحانه خوردمو زودی  
 رفتم که آماده بشم دوست نداشتم روز اول دیر برسم کمد لباسام رو باز کردم دستام رو به  
 کمر زدم فکر کردم که چی بپوشم ... ترجیح دادم لباس رسمی بپوشم یه مانتو مشکی با یه  
 شلوار مشکی پارچه ای پوشیدمو یه روسری سرمه ای سرم کردم که به صورتم میومد کیفم

رو برداشتمو اومدم پایین با مامان خداحافظی کردم و کفشامو پوشیدم رفتم سمت ماشینم روشن کردم با یه بسم الله رفتم طرف شرکت سالاری  
**5** دقیقه به ۹ رسیدم به ادرسی که روی کارت نوشته بود نمای قشنگی داشت شرکت یه ساختمون دو طبقه بود داشتم می رفتم تو که نگهبان گفت :

-خانم کجا؟؟؟

-سلام من امروز قرار ملاقات با آقای سالاری دارم  
 یه نگاهی بهم کردو گفت  
 -شما خانوم؟؟  
 -مهرزاد هستم

فوری تلفن رو برداشت بعد از یک صحبت کوتاه منو راهنمایی کرد طبقه دوم از پله ها بالا رفتم شرکت شیک و تمیزی بود شرکت بابا توی یه برج بود و یه واحد اونجا مال بابا بود ولی اینجا دو طبقه بود و بزرگ توی منطقه خوب معلوم بود وضع مالیش توپه روی درو خوندم نوشته بود دفتر میر عامل در زدمو وارد شدم یه خانم تقریبا ۴۰ ساله پشت میزمنشی نشسته بود یه لبخند کوچیک بهم زد و گفت :

-سلام شما خانوم مهرزاد هستید؟؟؟؟  
 -سلام بله خودم هستم  
 -یه چند لحظه تشریف داشته باشید.....

فوری زنگ زد و بعد از هماهنگی منو راهنمایی کرد به اتاق سالاری در زدمو وارد شدم عجب اتاق شیکی بود یه میز بزرگ قهوای با یه میز کنفرانس به همون رنگ با صندلی های شیک یه تلویزیون بزرگ ال سی دی به دیوار نصب بود روی میز یه گلدان پر بود از گلای مریم یه گوشه اتاق چند تا شاخه گل بامبو داخل یه گلدون کریستالی بلند یه لپ تاب اپل روی میز بود یه خورده خرت و پرت دیگه اتاق یه کاغذ دیواری شیکی داشت یه طرفشم با سنگای انتیک تزیین شده بود با صدای سلام سالاری به خودم آمدم

-سلام خانم خوش آمدید  
 -سلام ممنونم  
 بادستش به میز کنفرانس اشاره کردو گفت :  
 -بفرمایید بشینید

تلفن برداشت سفارش قهوه داد  
 -خوب خانم لطفا از خودتون برام بگید  
 سودا مهرزاد هستم ۱۸ساله دانشجوی نقشه کشی ساختمان هستم پدرم یه شرکت  
 خصوصی بازرگانی داره تک فرزندم مادرم خانه داره  
 -با کامپیوتر آشنایی دارید  
 -بله کلاسای کامپیوتر رفتم دوره اتوکد کامل گذروندم مدرک زبان انگلیس هم دارم کامل  
 مسلطم از کلاس اول ابتدایی دوره دیدم  
 ابروشو دادبالا و گفت:  
 -این خیلی خوبه پس با نقشه کشی آشنایی دارید  
 -بله من خیلی این رشته رو دوست داشتم خیلی زحمت کشیدم تا تونستم قبول بشم  
 -بله بله مشخص قبولی توی دانشگاه (....) یه موفقیتیه که نصیب هرکسی نمیشه  
 -ممنون شما لطف داری  
 صدای در زدن آمد یه آقایی بایه لباس مرتب وارد شد قهوه هاروی میز گذاشت وباگفتن امر  
 دیگه ای نیست از اتاق خارج شد  
 -بفرمایید سرد نشه  
 -ممنونم  
 خودش اول شروع کرد به خوردن که منم به طبع خوردم در همون حین زیر چشمی به چهره  
 گیرا و مغرورش نگاه میکردم وقتی از خوردن دست کشیدیم راجب کارم توضیح داد و گفت  
 من باید نقش های که مهندسای دستی میکشن کامپیوتریشو بکشم  
 واقعا عالی بود اینجوری خیلی خوب بود منم اتوکدم تقویت میشد الکی الکی کار پیدا کرده  
 بودم !!!!!!!!!

-شما چه روزایی دانشگاه میرید ؟؟؟؟؟؟؟؟؟  
 -سه شنبه چهارشنبه تا ساعت ۱۲ظهر  
 -خوب خوبه میتونید بعد از دانشگاه اینجا باشید  
 -بله البته !!!! سعی خودم رو میکنم زود پیام  
 -بسیار خوب لطفا همراه من بیاید  
 همراهش از اتاق خارج شدم منشی هم به رسم ادب بلند شدو سالاری گفت:  
 خانم احمدی ما میریم بخش مهندسی کاری بود اونجا هستم

چشم آقای سالاری  
 به اتاق روبروی دفترش رفتیم آنجا یه سالن بزرگ بود با چند تا میز نقشه کشی پشت هر میز  
 یه نفر نشست بود و کار میکرد  
 همه به احترام سالاری از جاشون بلند شدن سلام علیک کردن سالاری هم با طمعینه با همه  
 احوالپرسی کرد و منو به همه معرفی کرد  
 -ایشون خانم مهرزاد هستند از امروز با ما همکاری میکنند  
 همه با تعجب به من خیره شده بودند دونه دونه اسم مهندسین رو گفت منم سری تکون  
 میدادمو میگفتم  
 -از آشنایتون خوشبختم  
 بعد از مراسم معارفه به سمت اتاقی رفتیم که انتهای سالن سمت راست بود روی در اتاق  
 نوشته بود مدیریت وارد اتاق که شدیم از تعجب داشتم شاخ در میاوردم عرشیا اونجا پشت  
 یه میز نشسته بودو داشت یک نقشه رو بررسی میکرد با صدای ما سرشو بالا آورد با سالاری  
 و من سلام عییک کرد  
 -سلام خانم احوال شما  
 -سلام ممنونم  
 پارسا نگاه کردو گفت:  
 -ایشون از امروز با ما همکاری میکنند!!!  
 عرشیا هم با تعجب ابروهایش رو داد بالا به من خیره شدو گفت:  
 -خیلی خوش اومدند ولی انشالله کدام قسمت؟؟؟؟؟؟  
 -بخش شما!!!!!!!  
 چشمای عرشیا دیگه از کاسه داشت درمیومد  
 -پارسا جان ایشون مگه از این کار سررشته دارن  
 -بله ایشون دانشجوی نقشه کشی هستند از دانشگاه(....) و دوره اتوکدو کامل گذروندند  
 نگاه عرشیا پر تحسین شد  
 -خیلی خوب پس ما نقشه های کامپیوتری رو به ایشون میسپوریم  
 -بله منم برای همین کار ایشون رو استخدام کردم

تعجب کردم چون سالاری اول که نمیدونست که من دوره اتوکد گذروندم گفته بود برای کاری سبک !!!!!!!!!!!!! عاقلم به جایی نرسیدو گفتمم بعدن ازش میپرسم خلاصه بعد از یکسری صحبتهای اولیه دوباره به اتاق سالاری رفتیم

-خب خانم مهرزاد نظرتون چیه؟؟؟

-خیلی خوشحالم که میتونم اینجا باهاتون همکاری کنم از لطف شما هم بینهایت ممنونم

-خواهش میکنم شما با کار کردن تو این شرکت هم برای ما مفید هستید هم خودتون میتونید تجربه های خوبی کسب کنید بعدا که انشاءالله فارغ التحصیل شدید به عنوان یک مهندس میتونید رسما اینجا کار کنید!! خوب خانم مهرزاد لطفا فردا با پدرتون تشریف بیارید تا به رضایت نامه به ما بدن که با کار کردنتون مشکلی ندارند!!!!!!!!!!!!

-چشم حتما با پدر هماهنگ میکنم

-عرشیا به مقدار شوخ طبعه ولی به مهندس قابل و باتجربه است باهاشون همکاری کنید خیلی بهتون کمک میکنه خوب حالا تشریف ببرید کارگزینی پیش خانم مهدوی کارای مربوطه به استخدامتون انجام بدید فردا هم که همراه پدرتون تشریف بیارید.....

بعداز خداحافظی به طبقه اول رفتم اتاق سمت راست نوشته بود کارگزینی وارد شدم به خانم و دوتا آقا نشسته بودند رفتم پیش خانم

-سلام من مهرزاد هستم آقای سالاری گفتن پیام خدمت شما سلام عزیزم منم مهدوی هستم مدارکت رو آوردی

کارت ملی و شناسنامه با کارت دانشجویی به همراه کپی ها رو بهش دادم اونم بررسی کرد ویه فرم داد دستم تا پر کنم منم فرمو پر کردم دادم بهش

-خوب عزیزم مدارکت کامله فقط توی بانک (.....) به حساب عابر بانک باز کن و شماره حسابت رو بیاار تا حقوق ماهیانت رو برات اونجا واریز کنیم

-چشم حتما امروز انجام میدم

-خوب همراه من بیا

با هم به سمت راهروی خروجی رفتیم اونجا به دستگاه ساعت زنی بود یه شماره وارد کردو گفت:

-انگشتت رو بزار اینجا

منم گذاشتم..... انگشتم با یک شماره پرنسلی داخل اون دستگاه ثبت شد

-خوب عزیزم از فردا هر ساعتی که وارد شرکت میشی وهر ساعتی که خارج میشی انگشت میزنی تا ساعت ورود و خروجت ثبت بشه سعی کن فراموش نکنی چون اگر فراموش کنی توی حقوقت تاثیر میزاره

-چشم حتما

با خانم مهدوی خداحافظی کردم واز شرکت خارج شدم ماشینم رو برداشتمو حرکت کردم سر راه رفتم بانک (.....) خیلی شلوغ بود تا حساب باز کردموشمارش رو گرفتم عمرم تموم شد تازه بهم گفت برای دریافت عابر بانک هفته دیگه باید برم ساعت ابود که دیگه به خونه رسیدم همه اتفاقات رو مو به مو برای مامان تعریف کردم مامان هم گوشش به من بودو در حین تعریفای من میز ناهار رو آماده میکرد عصر از خواب بیدار شدم نشستم سر درس تا ساعت ۷ داشتم درسامو میخوندم وقتی دیگه خیالم راحت شد که همه رو بلدم یه کشو و قوسی به خودم دادم حوله به بغل رفتم حمام اولش وان رو پر کردم یه ۱۰ دقیقه ای دراز کشیدم بعد پاشدم موهامو شستم و خودمو اب کشیدم اومدم بیرون یه شلوارک جین ابی پوشیدم با تیشرت سفید موهام سشوار کشیدم یه رژ لب صورتی مالیدمو تو اینه یه بوس برای خودم فرستادمو رفتم پایین

-مامان.....مامان.....کجایی ؟؟؟؟

-تو آشپزخونم

رفتم تو آشپزخونه مامانمو ماچ کردم گفتم

-احوال شما فرناز خانم

-خوبم چطوری تو

-بابا نیومده بد نیستم

-چرا تو حیاطه الان میاد

همون موقع صدای بابا اومد

-سلام دخترم

-سلام بابا

رفتم سمتشو دوتا ماچ آبدار رو گوش گذاشتم

-!!! باز تو دوباره منو تف مالی کردی دختر

-بابا !!!!!!!!!!!!!

-خوب بگو ببینم چی کار کردی امروز ؟؟؟؟؟



اتفاقات امروز رو برای بابا هم تعریف کردم با دقت به همه حرفام گوش میداد!!!!!!!  
آخرش گفتم:

-بابا فردا باید باهام بیای رضایت نامه بهشون بدی

-حتما میام دوست دارم این آقا رو از نزدیک ملاقات کنم تعریفشو که زیاد شنیدم ببینم  
خوش چطوره؟؟؟!!!!

صبح ساعت ۸ همراه بابا راهی شرکت شدیم ماشینو کنار شرکت پارک کردیمو رفتیم داخل با  
نگهبان سلام علیک کوتاهی کردموا راهی طبقه دوم شدیم در با زکردمو با دیدن خانم احمدی  
گفتم:

-سلام خانم احمدی

- سلام عزیزم خوبی

-ممنون ایشونم پدر هستن

-سلام آقای مهرزاد خیلی خوش اومدید بفرمایید بشینید تا من هماهنگی کنم

بابا - سلام خانم بله منتظر میمونیم.....

تلفن رو برداشت با سالاری هماهنگ کرد رو به ما با دست اتاق رو نشوت دادو گفت:

-آقای سالاری منتظرتون هستن بفرمایید داخل.....

ازش تشکر کردیمو همراه بابا به اتاق سالاری رفتیم با ورود ما به داخل اتاق سالاری سریع از  
روی صندلی بلند شد آمد سمت ما با بابا دست دادو گفت:

-سلام خوش اومدی

با منم احوالپرسی کوتاهی کرد با دستش مارو به سمت راحتی اتاق راهنمایی کرد فکر کنم  
هیبت بابا مجذوبش کرده بود چون خیلی تابلو به بابا خیره شده بود البته خودشم از درشتی  
دست کمی از بابا نداشت ولی بابا نسبت به سن و سالش خیلی جوون و خوشگل و البته شیک  
پوش و اراسته به عبارتی یه جنتمن کامل میان سال بود فوری سفارش وسایل پذیرایی رو  
داد آمد پیش ما نشست یه پاش رو روی پای دیگه اش انداخت وگفت:

-خیلی از آشنایتون خوشبختم آقای مهرزاد

-منم همینطور دوستان تعریف زیادی از شما میکردن

-لطف دارن

خلاصه با هم کلی صحبت کردن منم مثل بچه های خوب ساکت نشستمو گوش دادم

پدر سالاری صادرات فرش به آلمان داشت از بابا خواست چون شرکت بازرگانی داره با هم همکاری کنند بابا هم با کمال میل پذیرفت این شد باب آشنایی بیشتر بابا با خاندان سالاری بعد از پذیرایی بابا رو کرد به سالاری گفت

-خوب آقای سالاریه جوان باید زودتر برم شرکت خیلی کار دارم

-خواهش میکنم آقای مهرزاد انشاالله همکاری بیشتری با هم داشته باشیم

-حتما همینطوره بابا رضایت نامه رو با کمال میل امضا کرد خداحافظی کرد ماروتنها گذاشت

سالاری رو به من کردو گفت :

-میتونید برید پیش عرشیا کارتونو شروع کنید

-چشم فعلا با اجازه

همراه من از اتاق خارج شدو گفت :

خانم احمدی بیاید اتاق من

داخل قسمت مهندسی که شدم همه سرشون بلند شده بودو منو نگاه میکردن اعتماد به نفسمو جمع کردم و با همه سلام علیک کردم همشون بعد یه سلام کوتاه مشغول کارشون شدن به سمت اتاق عرشیا رفتم در زدم و وارد شدم اونم با یه چهره شاد بهم گفت :

-به سلام خانم مهندس بفرمایید داخل

-سلام آقای.....؟؟؟؟

-سالاری هستم ولی همه اینجا همون عرشیا صدام میکنند

باتعجب گفتم :

-شما برادر آقای سالاری هستین؟؟؟؟

-نه من پسر عموشم ایرادی داره

نه فقط تعجب کردم چون زیاد بهم شباهت ندارید

یه دفعه بقی زد زیر خنده و گفت :

-خیلی با نمکی نمیدونم چی شد پارسا استخدامت کرد ولی خیلی حواستو جمع کن چون پارسا همیشه انقدر شکیبیا نیست اگر از کسی ایرادی بگیره دکوراسیون طرف درب و داقون میکنه خوب مهندس کوچولو همراهم بیا تا کارتو بهت توضیح بدم

از در خارج شدیم رفت سمت یه اتاق دیگه زیاد بزرگ نبود ولی قشنگ بود یه میز بزرگ که یه مانیتور ال سی دی ۲۲ اینچ روش بود سمت دیگه اتاقم یه میز نقشه کشی بود تابلویی از یک برج بزرگ روی دیوار نصب بود داشتم به تابلو نگاه میکردم که گفت :

-این کار مشارکتی منو پارسا بود سال پیش راه اندازی شد  
 -خیلی قشنگه  
 -اره یکی از بهترین کارامون بود خوب این اتاق کار شماست منم یکسری نقشه میارم شما کامپیوتریشو برامون آماده کن فقط بدون غلط چون اون موقع جواب پارسارو خودت باید بدی  
 -چشم حتما خیلی مواظبم  
 -خوبه هر کجا ایراد داشتی به من بگو کمکت میکنم  
 زودی شروع به کار کردم همش فکرم به این بود چرا این عرشیا انقدر اصرار داره که پسرعومش خشنه من که تا حالا برخورد خاصی ازش ندیده بود نمیدونم شاید بعدن دیدم اولاش تا ره بیفتم هر سوالی داشتم از عرشیا میپرسیدم خیلی خوب بهم توضیح میداد و حین کار کلی سر به سرم میگذاشت باهام مثل یه برادر رفتار میکرد خیلی پسر خوبی بود واقعا بعد سالها احساس کردم صاحب یه برادر شدم وقتی بهش گفتم که تک فرزند هستم بهم گفت خوب من میشم برادرت ازاون موقع به بعد همیشه منو خواهری صدا میکردو منم کلی ذوق میکردم ساعت ۵ عرشیا اومد به اتاقم گفت:  
 -خوب خواهری دیگه کافیه پاشو برو خونتون که مامانت منتظرته  
 -ولی یکم مونده  
 -ایرادی نداره برای امروز کافیه یواش یواش راه میفتی پاشو پاشو زود.. تند.. سریع.. خونه و از شرکت خارج شدم امروز چون با بابا اومدم ماشین نداشتم میرفتم سمت خیابون تاکسی بگیرم که دیدم یه ماشین برام بوق میزنه برگشتم عقب دیدم سالاریه شیشه رو داد پایین گفت:  
 -خانم مهرزاد تشریف بیارید برسونمتون  
 -نه ممنون با تاکسی میرم  
 -تعارف میکنید  
 -نه نمیخوام مزاحم شم  
 -مزاحم چیه بفرمایید بالا  
 دیدم زشته از طرفی خسته بودم حوصله پیاده روی هم نداشتم برای همین قبول کردم سوار شدم  
 -بخشید مزاحمتون شدم  
 -خواهش میکنم این چه حرفیه الان هوا زود تاریک میشه تقریبا هم مسیر هستیم

-بازم ممنونم

دیگه تا بخشی از مسیر سکوت کرد یکدفعه گفت:

-امروز چطور بود خانم مهندس

یه نگاهی بهش کردم و گفتم:

-عالی بود آقا عرشیا خیلی بهم کمک کرد

-عرشیا مهندس قابلیه سعی کن ازش کار یاد بگیری

-بله سعی خودمو میکنم

-رسیدیم در خونه داشتم ازش تشکر کردم که گفت:

-فردا دانشگاهی

-بله ساعت امیام شرکت

ok -خداحافظ

-خدانگهدار

ازاون روز کار من توی شرکت آریاسازه شروع شد منم تمام سعیم رو میکردم کارهام بدون غلط وبادقت انجام بشه که نتونن ازم ایراد بگیرند من کوچکتترین کارمند اون شرکت بودم همه سعی میکردند هوام رو داشته باشن خودم هم طوری رفتار میکردم تا کسی پیش خودش فکر نکنه سالاری یه بچه رو توی شرکتش استخدام کرده

عرشیا هم که واقعا در حقم برادری رو تموم کرد همیشه همه مسائل رو با دقت و روان برای من توضیح میداد

اجازه نمیداد کسی دور و اطراف من باشه نمیدونم چرا؟؟؟؟ ولی یه روز یکی از مهندسا اومد توی اتاقم داشت باهام شوخی میکرد منم اصلا مهلش نمیدادم که تا عرشیا دید به شدت باهاش برخورد کرد..... حتی به پارسا هم گزارش داد اونروز بود که بلاخره من یه چشمه از خشم پارسا رو دیدم چنان با غضب نگاش میکرد و بلند باهاش حرف میزد که من احساس میکردم دیوارای شرکت داره میلرزه خلاصه مهندس توبیخ کتبی شد فقط خدارو شکر کردم که اخراج نشد ولی خوب مهندس اومد ازم عذر خواهی کرد و گفت قصد بدی نداشته!!! بعدن عرشیا بهم گفت:

-پارسا روی کارمنداخ خیلی حساسه بخصوص ....

و دیگه حرفشو ادامه نداد منم هرچی پاپیش شدم چیزی نگفتم.....

بابا هم با پدر پارسا کارای صادرات انجام میدادند و کلی با هم جور شده بودند

در کل احساس راحتی میکردم با امنیت خاطر به کارم ادامه میدادم ۲ ماه توی شرکت کار میکردم که امتحانات داشت شروع میشد منم میخواستم هفته مرخصی بگیرم تا به درسام رسیدگی کنم عرشیا اونروز شرکت نبود رفته بود دنبال کارا آخر وقت بود که کارم تموم شد رفتم سمت اتاق سالاری منشی نبود فکر کنم رفته بود چون میزش کاملا مرتب بود پشت در اتاق تقه ای به در زدم

-بفرمائید

در وباز کردم و وارد شدم یه لبخند کوچیک گوشه لبش بود گفت:

-سلام خانم مهرزاد احوال شما خسته نباشید ازاین ورا همه کارام رو با عرشیا اوکی میکردم دیر و زود اومدن ها یا مرخصی که میخواستم ولی اونروز چون نبود مجبور شدم برم از سالاری مرخصی بگیرم

-سلام آقای مهندس شرمنده مزاحم شدم

-خواهش میکنم دشمندت شرمنده باشه بفرمائید بشینید خوب من درخدمتم

-راستش آقای مهندس امتحاناتم از هفته دیگه شروع میشه میخواستم هفته مرخصی بگیرم تا بتونم درسا رو دوره کنم

-باشه حتما برگه مرخصی نوشتین

برگه رو دادم دستش تا امضا کنه فوری امضا کرد گفت:

-امیدوارم امتحانات رو به خوبی بگذرونید اگر بازم مرخصی لازم بود باهام تماس بگیرد تا هماهنگ کنم

-چشم حتما از لطفتون ممنونم

دیگه بیشتر از اون تو اتاقش نمودم ازش خداحافظی کردم برگه مرخصی رو به خانم مهدوی تحویل دادم راهی خانه شدم

توی اون هفته بکوب درسا رو خوندم امتحانات با نمره خوب تموم کردم بابا هم قول داد توی تعطیلات یه سفر به شمال بریم برای رفع خستگی امتحانات.

کار توی شرکت رو با پشتکار بیشتری از سر گرفتم محیط خوب و مدیریت دقیق و حساب شد سالاری و نظارت و راهنمایی همیشگی عرشیا باعث دلگرمی بیشترم میشد

یکی از روزا توی اتاق داشتم با یک نقشه سرو کله میزدم که عرشیا اومد به اتاقم گفت:

-سلام خواهری خسته نباشی اوضاع چطوره؟

-سلام ممنون همه چی اوکیه

-خواهری این کارت عروسی منہ برای آخر هفته حتما با خانواده بیا  
 -چشم حتما مبارک به سلامتی  
 -ممنون  
 کارت رو باز کردم توش نوشته بود پریسا و عرشیا ولی فامیلی فقط سالاری بود رو کردم بهش  
 گفتم:  
 -آقا عرشیا پس فامیلی خانومتون کو؟  
 -فامیلی هامون یکیه  
 -خوب شاید دوست داشته باشه فامیلی خودشم باشه  
 یک دفعه زد زیر خنده و گفت:  
 -خواهری فامیلیه خانمم سالاری حالا افتاد یا نه؟  
 -اهان خانمتون هم دختر عمو تونه  
 -بله خواهر پارسا  
 -جدا یعنی عروسی خواهر آقای سالاری هم میشه  
 -اره دیگه  
 -اااچه جالب یادم باشه حتما به ایشونم تبریک بگم  
 کارت توی کیفم گذاشتم و مجدا ازش تشکر کردم قول دادم که حتما توی عروسیش شرکت  
 کنم واقعا خوشحال بودم عرشیا جدا پسر خوبو آقایی بود اونروز وقتی به خونه رفتم به بابا  
 جریانو تعریف کردم که بهم گفت پدر سالاری بهش خبر داده.  
 روز عروسی شرکت تعطیل بود و همه کارمندا دعوت داشتن منم انروز حسابی استراحت  
 کردم طرفای عصر بابا آمد بهمون گفت کم کم آماده بشیم رفتم دوش گرفتم آرایش مختصری  
 کردم چون مجلس مختلط بود یه دست کت شلوار مشکی با حاشیه قرمز دور یقش و یه بولیز  
 قرمز زیرش یه شال قرمز خوشرنگم سرم کردم پالتو چرم قرمزم روش پوشیدم ساعت  
 ۷.۳۰ بود که همگی آماده توی ماشین بابا حرکت کردیم  
 به سمت عروسی حدود ۴۰ دقیقه مسیر رو طی کردیم به یه خونه ویلایی خیلی بزرگ  
 رسیدیم چون هوا سرد بود مراسم رو توی خونه گرفته بودن وای چه صدا و هیاهویی رفتیم  
 داخل که یه آقایی باقد بلند و کت شلوار قهوای پوشیده آمد سمتمون و گفت:  
 -سلام سعید جان خیلی خوش اومدی!  
 ممنون بهرام جان مبارک باشه



عروس خوشگلی..... عرشیا امشب دیگه روی ابراس.... البته خودشم یه دوماد درجه یک شده بود ولی عروس چیز دیگه ای بود در کل سالاری ها همشون خشک خشک بودن.... برای اولین بار به کسی که میتونست پارسا رو برای خودش داشته باشه حسودیم شد.....!!!! با آمدن عروس و داماد حرارت جونا بیشتر شدو دیگه داشتن اون وسط خودکشی میکردن منم که عین بچه مثبتها یه گوشه نشسته بودم و تماشا میکردم که آهنگ بری باخ منصور زده شد من و بابا برا خودمون یه پا رقص بودیم ولی همیشه ترکی رو خیلی قشنگ میرقصیدیم آخه اصالتا ترک بودیم همون لحظه بابام بلند شد و دست منو کشید و رفتیم وسط سالن شروع کردیم به رقصیدن انقدر قشنگ رقصیدیم که عمو بهرام آمد جلو به من و بابا دوتا تراول ۱۰۰ تومانی شاباش داد یه لحظه دیدم که پارسا هم دست به سینه داره مارو با یه لبخند نگاه میکنه خلاصه وسط خالی شده بود فقط من و بابا بودیم وقتی اهنگ تموم شد همه به افتخار ما دست میزدن من و بابا هم کلی کیف میکردیم

وقتی دوباره چشمم به پارسا افتاد کلی خجالت کشیدم نمیدونم چرا ولی یه جوری بودم احساس میکردم نگاهش مثل همیشه نیست فرق داشت.....

شب خیلی قشنگ و خاطره انگیزی بود با مادر پارسا هم آشنا شدیم زن خیلی خوب و مهربونی بود آخر شب با خداحافظی و تبریک به عروس داماد و دادن کادو بابا که پنج تا سکه تمام طلا بود راهی خونه شدیم

تقریبا یه یک ماهی گذشتو من اوایل زیاد جلوی پارسا آفتابی نمیشدم ولی یه مدت که گذشت دیگه برام عادی شده بود اونم انگار نه انگار..... عرشیا هم ۲ هفته رفته بود ماه غسل و بعدش با یه جعبه شیرینی آمدو کارش رو شروع کرد خلاصه همه چی روال عادی خودش رو گرفته بود شب خسته و چه عرض کنم کوفته رسیدم خونه با این ترافیک تهران که دیگه آدم اعصاب درست حسابی نداره رفتم یه چرت کوچیک زدم و دوشی گرفتم نماز رو خوندم اومدم پایین مامان و بابا داشتن با هم صحبت میکرد که با دیدن من یه لبخند زدن و رفتیم شام بخوریم که بابام رو کرد بهم و گفت:

-میخوایم با خانواده سالاری بریم شمال ویلا اونا

-راست میگی بابا!!!! خیلی به سفر نیاز دارم حالا کی میریم؟؟؟؟

-آخر هفته که دو روز تعطیلاته

-ایول بابا جونم راستی پسر سالاری هم میاد؟؟؟؟

-اره انگاری.....



\*\*\*\*\*

روز سفر رسید هنوز پارسا رو ندیده بودم عصر چهارشنبه حدود ساعت ۳ رفتم خونه مامانم وسایل ها رو حاضر کرده بود من زودی رفتم حموم و ترگل ورگل شدم وساک لباسم رو حاضر کردم

بابا حدود ساعت ۷ امد گفت راه بیفتیم باسالاری ها اول جاده چالوس قرار گذاشتن حرکت کردیم وقتی به اونا رسیدیم دیدم عمو بهرام و خانومش با ماشینن خودشونن پارسا و عرشیا و پریسا هم توی ماشین پارسا بعد یه احوالپرسی مختصر حرکت کردیم منم هندزفری رو گذاشتم تو گوشم نمیدونم کی خوابم برد که مامان صدام کرد که رسیدیم.....  
سفر خیلی خوبی بود در کل سالاری ها آدمهای خوب و مهربونی بودن با پارسا هم زیاد برخورد نداشتم جز یه سلام علیک کوتاه فقط روز جمعه بود که به عادت همیشه زود از خواب بیدار شدم و دیگه خوابم نمیبرد و بدجور هوس چایی کرده بودم یه شال انداختم سرم و رفتم پایین توی اشپزخانه مشغول درست کردن چایی شدم همونجا هم دست و صورتم رو داشتم میشستم که.....

-معمولا میرن دستشویی این کار رو میکنن خانم خانوما!!!!

با هول برگشتم دیدم پارسا با یه دست گرمکن سفید سرمه ای و یه لبخند شیطون زل زده بهم

-وای ببخشید اقای سالاری تنبلیم اومد برم!!!! با کلی ناز دخترونه گفتم: ببخشید

-خوب خانم ما رو هم به یه چایی دعوت میکنی یا نه ؟؟؟؟؟؟

-خواهش میکنم بفرمائید بشینید الان میریزم!!!!!!

مشغول ریختن چایی توی فنجونا شدم که سنگینی نگاهش رو حس میکردم یه جورایی هول کردم ولی با یه بسم الله سعی کردم خونسردی خودم رو حفظ کنم که ابروم نره چایی رو جلوش گذاشتم که گرفت جلوی بینیش و بو کردو گفت :

-اممم به به این چایی خوردن داره

با خجالت سرم رو انداختم پایین و نشستم روی صندلی و با فنجون چاییم بازی میکردم که عمو بهرام هم امد توی اشپزخونه

-به به رئیس و کارمند نشستن با هم چای میخورن پس ما چی ؟؟؟؟؟؟؟؟؟

-سلام عمو جون صبحتون بخیر!!!! الان برای شما هم میریزم





-اره ۳روزه امروزم میخوایم مجلس سوم رو بگیریم اگه میتونی حاضر شو بریم تو تنها دخترشون بودی باید توی مجلسشون باشی .....البته اگه میتونی.....  
اشکام رو پاک کردم و گفتم الان آماده میشم بریم  
راه افتادیم سمت خونه خاله و دایی هم اونجا بودن خاله بغلم کرد و شروع کرد به گریه ولی من نمیدونم چرا چشمه اشکم انگار خشک شده بود فکر کنم به خاطر این بود که حس کردم خاله فقط داره فیلم بازی میکنه گریه اش از ته دل نیست ....وقتی خاله ولم کرد رفتم سمت اتاقم و یدست لباس مشکی مناسب با مانتو مشکی روش پوشیدم و رفتم پایین همه آماده بودن برن مسجد پارسا اومد نزدیکم و گفت:  
-آماده ای بریم

سرمو تکون دادم وباهاش هم قدم شدم وقتی داخل ماشینش نشستم هم اون ساکت بود هم من اصلا تمایلی برای حرف زدن نداشتم احساس کردم که دیگه واقعا بی کس شدم توی مسجدم دستم رو مشت کردم و گذاشتم روی سرم نمیدونستم باید چه کار کنم یه گوشه نشستم و تا چشمم به عکس بابا مامان افتاد که رمان مشکی یه گوشش بود اروم شروع کردم به گریه کردن هق هق زجه هام دل همه رو میسوزوند این وسط فقط پریسا و مامانش بودن که برای اروم کردنم اومدن جلو پریسا سرم رو توی بقلش گرفته بود و میگفت سودا جون اروم باش الان مامان بابات دارن میبینن نمیخوای که اونا رو ناراحت کنی ولی من جز گریه حرفی به زبونم نمیومدم.....  
\*\*\*

پارسا این چند روز یه لحظه هم ازم غافل نبود با توجه به حجم کاری بالاش ولی دائم بهم سر میزد یا تلفنی احوالم رو میپرسید شبا هم مهری خانم خدمتکار خونمون که همیشه میومد توی کارای خونه به مامانم کمک میکرد البته چند وقتی بود که دیسک کمر گرفته بود دیگه نمیتونست کار کنه پیشم میموند عمو بهرام هم که دیگه نگو .... مجلس هفتم هم تموم شد همه یه تسلیت مجدد گفتن و خدا حافظی کردن فقط خانواده عمو بهرام و خاله ودایی بودن و مهری خانم یکی دونفر دیگه که پارسا گفته بود بیان تا کارای خونه رو ردیف کنن مهری خانم هم بهشون میگفت چه کارایی باید انجام بدن مونده بودن.....  
دایی صدام کرد و یه گوشه نشستیم که بی مقدمه گفت:

-خوب دایی جان میخوای چه کار کنی میدونی که من دوتا پسر بزرگ مجرد دارم نمیتونم ببرمت خونم

خاله هم فوری گفت:



-من برای اون هم فکرش رو کردم ببین دخترم بهتر واقع بین باشی من تصمیمی که گرفتم رو بهت میگم ولی دوست دارم خوب فکر کنی بعد جوابم رو بدی  
 سرمو آوردم بالا و به عمو خیره شدم تا ادامه حرفش رو بگه اونم شروع کرد و ادامه داد  
 -ببین سودا ما برای تو و پارسا یه صیغه محرمیت میخونیم که هم تو راحت باشی هم اون هم اینکه عملا به من هم محرم میشی و میتونی راحت باشی  
 فکر کنم چشمام دیگه داشت از حدقه در میومد با ته ته پته گفتم:  
 -یعنی .....عمو.....من....بشم زن ..... پسر تون  
 عمو با یک لبخند نگام کرد و گفت:

-منکه از خدومه ولی توی این شرایط که همیشه یه همچین تصمیمی گرفت شما فعلا بهم محرم میشین بعدم اگه هردو تمایل داشتین میتونین ازدواج کنین ولی اگر نداشتی صیغه رو فسخ میکنیم با هر کی که دوست داشتی ازدواج میکنی ببین سودا من دیشب مفصل باهاش صحبت کردم این صیغه فقط برای محرمیتتون که بتونین مثل یه خواهر برادر با هم راحت باشین نه اینکه تو بشی زنش و اون ازت توقع شوهر داری بکنه من پسر رو خوب میشناسم میدونم بل هوس نیست خیالت راحت من ضمانت میکنم که هیچ صدمه ای بهت وارد نمیکنه بعدم میدونی که من صادرات فرش میکنم بعضی وقتا مجبورم ۲ ماه ۳ ماه برم آلمان اون موقع چطوری میتونم تنهاتون بزارم اگه قبول کنی من خیالم راحت که بهم محرمید  
 -ولی عمو جون اگه .....

دیگه خجالت کشیدم نتونستم ادامه بدم سرم رو انداختم پایین عمو به اطراف یه نگاه کرد و سرشو آورد جلو دم گوشم اروم گفت:

-دخترم اگه خدایی نکرده خدایی نکرده اتفاقی افتاد اینجوری خیالت راحت که شوهر ته محرمته ولی مطمئنم پارسا اینجور پسری نیست به من و مامانشم قول داده که مثل چشماش مواظبته

سرم رو انداختم پایین فکر کردم واقعا چه کار میتونستم بکنم اون از دایی اونم از خاله اینا هم بنده های خدا راست میگن اگر محرم بشیم خیالم راحت تره ولی اونجوری اگه اتفاقی بیفته من دیگه چه کار میتونم بکنم از لحاظی هم اگه نمیرفتم چطوری میتونستم تنهایی توی این خونه زندگی کنم من که از رعد و برق و صدای زوزه باد تو شب سخته میکنم یه شبم تو خونه تنها نبودم بدون مامان بابا چطوری میتونم زندگی کنم واقعا یه دختر ۱۸ساله چه

تصمیمی غیر این میتونه برای ادامه زندگیش که دیگه هیچ کس کاری نداره بگیره؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

البته باید یه مدت از این ظرایط دور باشم بعد سر فر صت تصمیم بگیرم.....

سرمو اوردم بالا گفتم:

-باشه عمو جان هرچی شما صلاح بدونین من فکرم دیگه به جایی نمیرسه ولی اجازه بدید یکهفته دیگه بیام چون باید یکم اینجا رو سر و سامون بدم کارام رو ردیف کنم اینجوری همیشه

-عمو جون چیه دیگه باید بهم بگی پدر یه چشمک بهم زدو دم گوشم گفت ناسلامتی دارم میشم پدر شوهرت

با خجالت سرم رو انداختم پایینو بعد این ۷-۸ روز تونستم بخندم عمو هم دستش رو دورم حلقه کردو سرمو بوسید

-به سعید قول دادم عین چشمم ازت مراقبت کنم خیالت راحت از این به بعد چشم سومم تویی

دوباره ناخواسته اشکام سرازیر شد

-||||| نداشتیم دیگه گریه نکن دخترم شروع کرد اشکام رو پاک کردن ولی وقتی نگاهش کردم دیدم خودشم داره گریه میکنه بغلش کردم و گفتم:

-عمو جون شما هم نباید گریه کنی

پیشونیم رو بوسید و گفت:

-اگه تو دختر خوبی باشی زود پیش ما بیایی منم قول میدم گریه نکنم اینبار از ته دل خندیم

-چشم عمو جون خیالتون راحت میام پیشتون.....

سالاری ها رو راهی کردم رفتن منم دوباره به اتاقم برگشتم و به اتفاقای این چند روز فکر میکردم که مهری خانم برای شام صدام کرد..... بودن در کنار مهری خیلی خوب بود ولی نمیتونستم درخواست عمو بهرام رو رد کنم یعنی الان نمیتونستم باید سر فرصت مناسب یه تصمیم بگیرم که به درد بخور باشه.....

یکهفته ای با مهری خانم بودیم روزای خوبی بود خیلی هوام رو داشت اصلا نمیداشت فکرای بد کنم تا میدید گریه میکنم دلداریم میداد خداییش زن ماهی بود.....

عصر جمعه بود داشتیم با مهری خانم عصرونه میخوردیم که زنگ در و زدن از ایفون نگاه کردم دیدم عمو بهرامه درو باز کردم رفتم بالا لباسام رو عوض کردم و امدم پایین دیدم فرناز خانوم و پارسا هم اومدن با همشون احوالپرسی کردم که عمو بهرام گفت:

-سودا موعدت توموم شد حالا زودی حاضر شو بریم

-حالا چرا انقدر با عجله بشینید یه چایی چیزی بخورید بعد میریم

-نه قربون دستت زودی آماده شو بچه ها الان منتظرن

-باشه پس من برم آماده بشم

-برو دخترم فقط خیلی عجله نکن با سر صبر آماده شو

یه لبخندی بهشون زدم و رفتم تا وسایل لازم رو جمع کنم شناسنامه و یکسری از مدارک هم گذاشتم توی کیفم که صدای در زدن اومد

-بفرمایید

مهری خانم در و باز کرد اومد تو

-سودا دخترم میخوای چه کار کنی

مهری خانم رو خیلی دوست داشتم برام مثل مامان بود از بچه گی منو بزرگ کرده بود براش همه چی و تعریف کردم که اونم بهم گفت:

-سودا مطمئنی .... تصمیمت همینه اگه بخوای میتونی همیجا با هم زندگی کنیم من همه جوره هواتو دارم

یواش یواش داشت اشکم میریخت .....

-مهری خانم ترو خدا گریه نکن توکل به خدا قول میدم اگر مشکلی بود سریع بر میگيردم همین جا پیش خودت

-سودا قول دادیا

-قول قول خیالت راحت بوسش کردم از تو کیفم ۳ تا تراول ۱۰۰ تومنی بهش دادم گفتم:

-فعلا این پیشت باشه اگه چیزی لازم داشتی به گوشیم زنگ بزن

شماره گوشیم رو کاغذ نوشتم دادم دستش باهاش خداحافظی کردم

چمدونم برداشتم رفتم پایین دیدم عمو و پارسا دارن باهم صحبت میکنن تا چشم عمو بهم افتاد گفت:

-آماده ای دخترم تو با پارسا بیا منم باخانومم میام کلیدا رو هم بده تا درها رو قفل کنم

دزگیرم بده تا فعالش کنم مدارکتم برداشتی



-بله عمو جون

دزدگیر و کلیدا رو بهش دادم خواهش کردم مهتری خانم هم تا یه جایی برسونه که عمو قول داد تا دم در خورش میبترش یه خداحافظی مجدد از همشون کردم و رفتیم سوار ماشین پارسا شدیم واقعا خجالت میکشیدم ازش هرچی بود پارسا ۱۲ سال ازم بزرگتر بود حالا هم به عبارتی داشت میشد شوهرم میدونستم عمو داره برای امنیت خاطر من میگه خواهر برادری ولی اصلش چی ؟؟؟؟؟؟؟ خودمو که نمیتونستم گول بزنم!!!!

-سودا خانم تو فکری

دارم به بی کس و کاری خودم فکر میکنم

-این چه حرفیه خانم پس ما اینجا به حساب نماییم ؟؟؟؟؟؟

-شما که جای خود دارید

پارسا شیطون نگام کرد یه تایی ابروش رو داد بالا و با خنده گفت:

-اونکه بعله

همینجوری زیرپوستی میخندید منم برای راست و ریس کردن حرفم گفتم:

-منظورم شما و عمو جون و زن عمو بودید

-بعله خانم متوجه ولی مگه قرار نبود بگی پدر

سرم انداختم پایین و هیچی نگفتم

پارسا ماشین رو نگه داشت و دستش رو انداخت زیر چوونم سرم رو گرفت سمت خودش توی

چشمای مشکیش نگاه کردم که گفت:

-بابا بهم گفت که قضیه رو بهت گفته ببین سودا از طرف من خیالت راحت باشه که هیچ

اتفاق بدی نیفته بهت قول میدم مثل یه کوه پشتتم نمیزارم بهت هیچ آسیبی برسه بهم

اعتماد کن

توی چشماش فقط حقیقت بود همینجور بهش خیره بودم که ادامه داد

-قول میدم خیالت راحت اصلا دارم محرم خودم میکنم که دیگه ترسی نداشته باشی

بتونی توی خونه ما به عنوان یه عضو خانواده با آرامش زندگی کنی هر وقت دوست داشتی بیا

سرکارت باشه خانم

-باشه فقط آقای سالاری.....

وسط حرفم پرید و گفت:

-اولا از این به بعد من فقط توی شرکت آقای سالاریم توی خونه منم میشم پارسا

- ولی اخی

اخم کوچیکی کردو گفت:

- اخی بی اخی اگی دیگه خیلی میخوای تحویلیم بگیری بگو اقا پارسا

- باشه آقا پارسا بهتره!!!!!! حالا میزارید حرفمو بزنم .....

خندیدو گفت:

- بله خانم امر بفرماید شما

- عرشیا و بقیه هم این قضیه رو میفهمن؟؟

- اینکه داری بهم محرم میشی؟؟؟؟

سرموتکون دادم که گفت:

- فقط عرشیا و پریسا میدونن کس دیگه ای هم لزومی نداره بدونه توهم به کسی حرفی

نمیزنی باشه؟؟؟؟

- باشه

ماشین رو روشن کردو حرکت کرد همینطور که به جلو خیره بود گفت: بین الان نمیتونیم تصمیم درستی بگیریم این زمان میتونه بهمون فرصت بده که بتونیم همدیگرو اونجور که باید بشناسیم شاید یه تصمیمایی گرفتیم ولی در غیر این صورت شاید تو بخوای ازدواج کنی اگر کسی ندونه بهتره

پارسا راست میگفت نباید فعلا بزاریم کسی بفهمه ته حرفاش معلوم بود که هنوز تصمیم کاملی نگرفته باید بزاریم زمان همه چی رو درست کنه دیگه تا رسیدن به خونه حرفی نزدیم یه جورایی هردو دوست داشتیم سکوت کنیم و به آینده فکر کنیم وقتی رسیدیم خونشون باور نمیشد یه همچین خونه ای داشته باشن خونه ویلایی بود

با ریموت در و باز کرد و رفت داخل وای چه حیاط قشنگی..... پر از گل بود یه استخر هم وسطش بود ولی به خاطر زمستون خالی بود ماشین رو کنار ماشین پدرش پارک کرد و پیاده شدیم محو حیاط قشنگشون بودم که گفت:

- خانمی نمیای بریم داخل

به خودم امدم و بی ریا گفتم:

- اینجا خیلی قشنگه خوش به حالتون

از این به بعد اینجا خونه تو هم هستش دیگه چمدونم رو برداشت و رفت سمت ساختمون

یه لبخند زدم و دنبالش به سمت ساختمون رفتم ساختمون ۳ طبقه بود یه تراس خیلی قشنگ  
 هم در طبقه وسطش داشت از پله ها بالا رفتیم دم در که رسیدیم پدر درو باز کرد و گفت :  
 - کجا بودید شما دو تا ما بعد شما آمدیم زود تر همکه رسیدیم ؟؟؟ چرا ؟؟؟؟؟  
 پارسا یه نگاه کوچولو بهم کرد و رو به باباش گفت :  
 - داشتیم یکم صحبت میکردیم بابا.....  
 خوب سنگا رو واکندید!!!!!! به تفاهم رسیدید!!!!!! یه چشمک به پارسا زد و گفت بگم حاج آقا  
 مختاری بیاد ؟؟؟؟  
 من سرم رو دوباره از خجالت انداختم پایین که پارسا گفت بله بابا بگین بیاد  
 سرم رو بلند کردم و گفتم همیشه بعد چهلم باشه آخه تازه امروز هفتمشون بود ؟؟؟؟؟؟؟  
 دخترم عروسی که نمیخواید بگیرید یه صیغه محرمیته که ۱۰ دقیقه هم طول نمیکشه بزار  
 همین امروز باشه که خیال همگیمونم راحت باشه  
 راست میگفت چهلم هفتم نداره که من میخواستم اینجا باشم چه فرقی میکرد جشن و  
 مهمونی هم که در کار نبود ولی من بازم دلم راضی نبود  
 نه عمو جون همون باشه بعد چهلم من اینجور دلم راضی نمیشه  
 عمو گفت ولی آخه.....  
 که پارسا رو به باباش گفت :  
 - پدر جون هر جور سندا راحت تره بزارید برای بعد چهلم حالا عجله ای نیست  
 عمو جون با شیطنت نگاش کردو گفت :  
 من حواسم همه جوره هست ها بهت گفته باشم  
 پارسا یه اخم ریز کرد و گفت :  
 - پدر ..... داشتیم  
 هردو زدن زیر خنده ..... همون موقع مادر پارسا هم اومد گفت :  
 - سلام دخترم خوش اومدی بیا تو  
 داشتیم میرفتم داخل ساختمون که پارسا اومد کنارمو گفت :  
 - سودا خانم کارت که تموم شد این چمدون رو بده من یه جا مخفیش کنم اینجوری خیال  
 همه رو راحت میکنی  
 خیره خیره نگاش میکردم که صدای خنده پدر و مادر بلند شد  
 عمو جون اومد جلو دستش رو گذاشت پشت پسرشو گفت :

-ماشالله پارسا خان معلومه دیگه حسابی مرد شدی ها فکرش به کجاها که نمیرسه  
 -چی بگم اخی پدر جون خودت که بهتر میدونی این چمدون با ادم چه ها که نمیکنه  
 -میدونم پسرم برو اتاق سودا رو نشونش بده وسایلش رو جابه جا کنه تا من زنگ بزnm به  
 عرشیا و پریسا هم بیان دور هم باشیم.....  
 با پارسا به سمت پله ها حرکت کردیم که میون راه رومو کردم طرفش گفتم:

-قضیه چمدون چی بود ؟؟؟؟

شیطون نگام کردو گفت:

-اخی میتروسم تا تقی به توفی خورد بری سراغش

تازه متوجه منظورش شدم و یه خنده ملیحی زدم و گفتم:

-نترس آقا حالا حالا ها بیخ ریشتونم

یه نگاه عمیقی بهم کردو گفت:

-امیدوارم ما همه از خدامونه یه خانم شیطون و خوشگل همخونمون باشه خوب اینم اتاق  
 شما قبلا مال پریسا بود دیگه حالا میشه مال تو اون اتاق انتهایی هم اتاق منه اونیکیم اتاق  
 کارمه اتاق مامان بابا هم پایینه خوب اگه کاری نداری من برم لباسام رو عوض کنم  
 -ممنونم آقا پارسا امیدوارم بتونم اینهمه زحمتی که برام میکشید رو جبران کنم  
 زل زد تو چشمام و گفت:

-برو دخترجون برو زحمت چیه رحمته تا باشه از این زحمتا اگه میخوای جبران کنی بهم  
 قول بده اینجا رو مثل خونه خودت بدونی ما روهم اعضای خانوادت باشه

اینارو گفت رفت سمت اتاقش منم در اتاق رو باز کردم و رفتم داخل اتاق قشنگ و دلبازی بود  
 یه تخت یکنفره طلایی با روتختی صورتی دوتا مبل تکنفره با یه میز گرد مابینش قرارداداشت  
 یه مانیتور ال ای دی ۴۲هم به دیوار وصل بود همراه با سینما خانگی روبروی تخت قرار داشت  
 یه کامپیوتر هم گوشه اتاق بودش چمدونم رو باز کردم مانتو ها و پالتو وبارونی رو توی کمد  
 اویزون کردم باقی لباسام رو توی دراور جادادم سجاده و چادر نمازم رو هم گذاشتم توی  
 پاتختی لباسای خودم رو هم عوض کردم بلوز مشکی همراه با دامن مشکی پوشیدم یه شال  
 مشکی با راه های سفیدم رو سرم کردم توی اینه یه نگاه به خودم انداختم چهرم چقدر  
 داغون بود زیر چشمام از گریه گود افتاده بود رفتم روی تخت نشستم عکس مامان بابا رو  
 برداشتم نگاهشون کردم چقدر دلم براشون تنگ بود پدر مادری که لحظه ای نداشته بودن اب

توی دلم تکون بخوره شبانه روز مواظبم بودن حالا منو تنها گذاشته بودن توی این دنیا دستم رو روی عکسشون کشیدم

مامان بابا چرا تنهام گذاشتین حالا باید چی کار کنم برم محرم پارسا بشم توی این خونه با ادمایی زندگی کنم که هنوز ۶ ماه نیست که میشناسمشون فامیلا تنهام گذاشتن ترو خدا کمکم کنید دوباره بدون اینکه بخوام اشکام سرازیر شد دراز کشیدم روی تخت به حال بی کسیم بازم گریه کردم نمیدونم چقدر گذشته بود که تقه ای به در خورد زودی اشکام رو پاک کردم شالم رو روی سرم درست کردم گفتم بفرمایید

در باز شد و پارسا اومد توی اتاق روی تخت کنارم نشست سرم و گرفت سمت خودش و گفت:  
 - دوباره گریه کردی چرا؟؟؟ خانمی مامان بابات ناراحت میشن ببینن تو انقدر داری خودتو عذاب میدی میدونم سخته ولی باید با شرایط کنار بیای با قسمت نمیشه جنگید!!!!!!!

-میدونم ولی چی کار کنم منو میبری سر خاکشون؟؟؟؟؟

-قول میدم هر پنج شنبه ببرمت سر خاکشون ولی به شرطی که دختر خوبی باشی ایقدر گریه نکنی دوست دارم محکم باشی باید بری درست رو ادامه بدی بتونی به درجه های بالا برسی تا اوناهم اون دنیا خوشحال باشن

-سعی خودم رو میکنم توکل به خدا

-خوب بچه ها اومدن بریم پایین

یه لحظه با ترس نگاهش کردم که بهم گفت:

-مطمئنی میخوای قبول کنی که با هم محرم بشیم اگه دوست نداری دلم نمیخواد مجبورم کرده باشم

-نه مطمئن باشین من اگه دلم نخواد کاری کنم هیچ کس نمیتونه مجبورم کنه حالا که میخوام اینجا با شما زندگی کنم این بهترین راهه ولی باشه برای بعد چهلم

یه لبخند خیلی قشنگی زد و یه نگاهی بهم کرد که احساس کردم تا ته دلم نفوذ کرده.....

-خوب پس پاشو بریم که بچه ها منتظرن اونم خیال راحت همون زمانی که تو میگی بهترین فرصته.....

بلند شدم همراهش رفتم سمت در که اروم گوشه روسریمو گرفت

-بعد از این که محرم شدیم میتونی ازاد باشی نیازی هم به این نداری چون به بابا هم محرم میشی بعدش اخم کردو گفت ولی اگه مهمون داشتیم باید سرت کنی

در رو باز کردم رفتیم سمت پله ها..... خندیدم ..... و گفتم:

-بابا غیرتی این غیرتت منو کشته

پس چی فکر کردی دیگه از این به بعد میشی عضوی از خانواده سالاری کسی جرئت داره  
چپ نگات کنه با من طرفه.....

غیرتی شدنش واقعا بامزه بود دیگه بلند بلند داشتم میخندیم

-ببین اصلا بهت نمیداد!!!!!!!

-حالا خواهیم دید؟؟؟؟ سودا خانوم

-چشم اقا حالا شما برید من چند دقیقه دیگه میام

-باشه دیر نکنی من میرم تو اتاقم هر وقت خواستی بری پایین بیا صدام کن با هم بریم  
رفت اتاق خودش منم فوری وضو گرفتم نمازم رو خوندم یکمی هم دعا کردم برای مامان بابا  
توی آینه به نگاه به خودم کردم شالمو رو درست کردم رفتم سمت اتاق پارسا

.....

از اتاق که بیرون اومدم تازه فرصت کردم به نگاهی به اطراف بندازم از راهرو که بیرون اومدم  
به نشیمن خیلی قشنگ و کلاسیک جلوی روم بود به دست مبل بنفش خیلی قشنگ با یه  
میز گرد وسطش بود روبروشون هم یه دیوار که سرتاسر شیشه بود و یه در داشت که فکر  
میکنم برای تراس باز میشد یه میز بیلارد هم یه گوش دیگه سالن بود که پشتش یه بار  
خیلی قشنگ قرار داشت قسمت دیگه سالن هم نرده هایی داشت که به پله ها ختم میشد  
وسطشون هم از سقف یه لوستر اویز نصب بود که فوق العاده قشنگ بود همینجور داشتم  
اطراف رو نگاه میکردم که احساس کردم یکی داره بهم نزدیک میشه

-سودا خانم چرا اینجاایی

-||||| ببخشید میخواستم پیام سمت اتاقتون گفتم یکم اینجا ها رو نگاه کنم تا شما هم بیاین  
یه تای ابروش رو انداخت بالا و به من نگاه کرد

-خوب نظرتون راجب اینجا چیه

-دیزاینش که فوق العاده قشنگه معماری خونه هم که دیگه وقتی یه مهندس تراز اول

صاحب خونه باشه کمتر از اینم توقع نمیره.....

خندیدو یکم شیطنت چاشنی چشماش کردو رو به من گفت:

-بله خانم اینجا رو با عرشیا با هم کار کردیم برای دیزاینشم از یه شرکت آلمانی کمک

گرفتیم یه پول هنگفتی گرفتن و اومدن اینجا برامون انجام دادن

با تحسین نگاش کردم و گفتم:

-عالیه معلومه به خونه و زندگیتون خیلی اهمیت میدید

-اون که صد البته خونه مامن آرامش یه ادمه هر چی قشنگتر و زیبا تر باشه به انسان روحیه خیلی بهتری میده

-میگم اینجا که خونه پدریتونه این همه اهمیت بهش میدین برای خونه خودتون چه کار میکنید

باز دوباره شیطون شد و گفت:

-بستگی به خانم خونه اش داره.....

-از چه لحاظ؟؟؟

-از همه لحاظها کی باشه..... چجور باشه .....چقدر به من و زندگیش اهمیت بده.....

خیلی فاکتور ها میتونه باشه ولی اگر اون کسی رو که توی ذهنه قسمتم بشه جونم و تمام هستیم رو به پاش میریزم ولی اگه اونی که من میخوام نباشه حالا از هر لحاظ فرقی نمیکنه دقیقا عکس همه اینها میشه

منم اون وسط داشتم تمام و کمال گوش میدادم و فکر میکردم یعنی واقعا پارسا به کس خواستی علاقه مند اگه اینطور باشه همه تصوراتم غلط میشه باید سر فرصت یه فکر درست و حسابی بکنم .....یه لحظه به خودم اومدم دیدم پارسا داره دستش رو جلوی صورت تم تکون میده.....

-کجایی دختر نمیخوای بریم پایین

به خودم اومدمو گفتم:

-چرا چرا بریم یه خورده حواسم پرت شده بود شرمنده

-این چه حرفیه بریم دیگه بفرمایید ..... دستش رو به نشونه تعارف نشونم داد و شونه به شونه همدیگه رفتیم پایین به اخر پله ها رسیدیم که دیدم پدر جون مادر جون دارن با لذت نگامون میکنن عرشیا و پریسا هم اومده بودن

-همیشه به خنده دخترم..... دلم برای خندیدن تنگ شده بود!!!!!!! خوب بیاید بشینید سی و سه روز از اون شب گذشت پارسا طبق قولی که داده بود هر پنج شنبه منو سر خاک مامان بابا میبرد ولی نمیزاشت زیاد بمونم و خیلی گریه کنم..... توی اون مدت با کمکای پارسا و خانوادش تونستم مرگ مامان بابا رو قبول کنم زندگی جدیدی که دارم رو بپذیرم اوایل سخت بود ولی عادت کردم یعنی راستش رو بخواید چاره دیگه ای نداشتم یا باید کنار میومدم یا تنهایی زندگی کردن رو ترجیح میدادم که برای من توی اون شرایط غیر ممکن بود چون سر دو روز از ترس میمردم یا اتفاقات دیگه ای ممکن بود برام بیفته که از فکر کردن بهش

حزر میکردم . اون مدت همیشه از دور میدیم که پارسا شدیداً هوامو داره به همه از خدمتکارا گرفته تا مامان باباش و عرشیا و غیره سپرده بود هوامو داشته باشن توی اون خانواده پارسا خیلی طرفدار داشت همه بهش احترام میذاشتن مثل شرکت هیچ کس باهاش بد حرف نمیزد خوب منم متقابلاً توی برخوردام حواسم رو جمع کرده بودم که یه وقت بی احترامی بهش نکنم پارسا هم همینطور اونم حد حدود همه چی رو میدونست هیچ وقت برخوردی نداشت که منو ناراحت یا مودب کنه البته بماند که هرشب میومد توی اتاقم باهم یه مقدار حرف میزدیم بعدش یه جور خاصی منو نگاه میکردو میرفت که از نظر من یه جورایی عادت کرده بود بهم شب بخیر بگه بعد بخوابه مثل همون .... خدافظی بعد لالا خودمون!!!!!! منم اعتراضی نداشتم چون واقعا احساس امنیت و داشتن یه پشتوانه میکردم ..... هنوز شرکت نرفته بودم احساس میکردم به آرامش و استراحت نیاز دارم پارسا هم هیچ اسراری نداشت..... وقتم هر روز یه جوری پر میکردم یا با مادر جون میرفتم بیرون خرید..... یا پریسا میومد میرفتم استخری که توی زیر زمین خونشون بود ..... هر بعداز ظهرم مربی ایروبیک میومد باهامون تمرین میکرد یه سالن بدنسازی توی زیر زمین مجاور استخر داشتن که بی نهایت مجهز بود از تردمیل و دوچرخه ثابت بگیر تا وسایلی که من نمیشناختمشون ..... بعضی وقتا هم با ماشین میرفتم یه دوری میزدم کتابی چیزی میخریدم خلاصه سرگرم میشدم ولی اون چیزی که از همه بیشتر ازارم میاد وابستگی که داشتم به پارسا پیدا میکردم راستش از اون موقعی که گفتن باید صیغه محرمیت بینمون خونده بشه ته دلم بهش یه حس پیدا کردم اصلاً دلم نمیخواست واژه شوهر روش بزارم . شایدم اونموقع زمان پذیرش نبود من بیشتر به عنوان پدر یا برادر نداشتم میدیدمش تا واژه شوهر هزاران هزار فرسنگ فاصله بود برام تازگیا هم داشتم به این فکر میکردم یه تصمیم دیگه ای بگیرم اینجوری برام سخت بود تازه به شرکت بابا هم باید یه سر میزدم ببینم چه خبر حسابی از همه جا غافل شده بودم هنوز ماشینم توی خونمون بود روزی که به پارسا گفتم بریم ماشینم رو بیاریم گفت چه کاره ایه چند تا ماشین اینجا هست یکیشون رو بردار منم به زانتیا مامانش قناعت کردم

.....

امروز مجلس چهلم مامان بابارو گرفتیم آخر مجلس دایی اومد ازم پرسید اونجا راحت هستم منم گفتم اره دایی جون هرچند برای شما مهم نیست اگر مهم بود حداقل توی اون چهل روز یه احوالی ازم میپرسیدن اومدن امروز توئم فقط به خاطر دوست اشناست وگرنه اینم نمیومدد ..... دایی که حرفام اصلاً به مزاجش خوش نیومد خداحافظی کردو رفت خاله هم که اصلاً هیچی یه تسلیت گفت و رفت حتی توی مراسم هیچ زحمتی نکشیدن همه زحمتا رو دوش



عمو بهرام و پارسا بود از حقم نگذیریم از هیچی کم نداشتی بودن البته من از طریق حساب بانکی که بابا برای روز مبادام گذاشته بود همه هزینه هاش رو پرداخت کردم اولش قبول نمیکردن ولی من انقدر اصرار کردم تا قبول کنن

همراه پارسا و پریسا عرشیا رفتیم خونه وقتی رسیدیم رفتیم توی اتاقم و یه دوش گرفتم اومدم سجادم رو باز کردم بعد نماز خودم یه نماز برای شادی روحشون خوندم همونجوری سر سجاده نشستم براشون سوره یاسین رو خوندم دوباره یه دل سیر گریه کردم خیلی احساس آرامش پیدا کردم سجاده و چادرمو جمع کردم داخل پاتختی گذاشتم هنوز لباسای مشکی تنم بود داشتم فکر میکردم خاله و دایی حتی نیومدم سیاه رو از تن دربیارن که تقه ای به در خورد رفتیم پشت درو گفتم بفرمایید

پارسا همیشه درو بازکنی فوری رفتیم جلوی اینه موهام رو مرتب کردم روسری سرم کردم در رو باز کردم پارسا با یه پلاستیک دستش اومد توی اتاق

-میتونم چند دقیقه مزاحمت بشم  
 -یه لبخند ملیحی بهش زدمو گفتم:  
 -خواهش میکنم این چه حرفیه؟؟؟

اونم اومد روی مبلای اتاق نشست منم روبروش نشستیم که بهم گفت

-امروز چهلم مامان باباتم تموم شد دیگه ازت میخوام که لباس سیاه رو از تنت در بیاری سرمو انداختم پایین و گفتم:  
 -آقا پارسا الان زوده بزارین یه مدت بگذره  
 خانمی اخه زوده یعنی چی اگر با لباس سیاه پوشیدن تو مامان بابات برمیگردن بگو ماهمه تا آخر عمرمون سیاه میپوشیم  
 با یه دنیا غصه نگاش کردم گفتم:  
 -آخه.....

-اخره بی اخه خانمی بیا من و مامان با سلیقه خودمون برات یه دست لباس گرفتیم اینو تنت کن باشه بعدم بیا پایین میخوایم شام بخوریم یه اخم قشنگیم کردو گفت دیگه روحرف منم حرف نمیزنی باشه  
 یکم نگاش کردم که گفت:  
 -بلند شو دیگه پاشو لباسات رو عوض کن  
 سرمو انداختم پایین که گفت:

زود لباست رو بیوش خوب وگرنه .....

با ترس نگاش کردم که گفت:

من ۱۰ دقیقه بهت فرصت میدم اگر نیومدی میام خودم دست به کار میشم  
بلند شد بره دم در دستش به در بود که رو کرد سمتم با یه جذبه خاصی گفت:  
-دیر نکنی باشه

درو بست من اول همینجور هاج و واج داشتم به در نگاه میکردم اصلا فکرش مسخره بود که  
پارسا بخواد لباس تنم کنه اون به حریمای خیلی دقت میکرد منم توی این چند وقت هیچ  
حرکت ناشایستی ازش ندیده بودم..... که با یادآوری اینکه پشت دره زود لباس رو از  
پلاستیک دراورم یه دست کت شلوار صورتی خوشرنگ و خوش دوخت مارکدار بود فوری تنم  
کردم داشتم روسری رو هم سر میکردم که پارسا در زد اومد تو  
تموم شد

با یه جیق رفتم درو بستم که صدای خندش از پشت در میومد

در رو باز کردم جلوی در یه نگاه خریدارانه بهم کردو گفت:

مبارکت باشه انشالله همیشه لباس شادی تنت باشه

-آقا پارسا از شما بعید بود

شیطون خندیدو گفت:

-ترس چشمام بسته بود نیومدم تو.....

تو چشمات یه نگاه کردم و گفتم

-ممنون خیلی زحمت کشیدید

دستم گرفت کشید گفت:

-بیا بریم حالا برای من تعارف تیکه پاره میکنه

خندیدمو دنبالش رفتم پایین همه دوباره باهام روبوسی کردن ولی احساس میکردم ته نگاه

همشون یه حرف ناگفته است بخصوص برق نگاهاشون وقتی منو پارسا دست توی دست از

پله ها میومدیم پایین

پریسا اومد کنارم نشست و گفت:

-سودا جان این لباس خیلی بهت میاد

-ممنونم سلیقه مادر و برادر تونه دیگه

-سلیقه پارسا حرف نداره خیلی خوش سلیقه است همیشه بهترین ها رو انتخاب میکنه  
درست مثل.....

که ادامه حرفشو خورد دیگه نگفت:  
که من گفتم:  
-مثل چی.....

انگار که حرف نا گفته ای رو گفته باشه گفت:  
-هان..... مثل چیز دیگه .... خوب تو همه چی خونه ماشین شرکت در کل خوش سلیقه  
است دیگه  
یه تبسمی کردم و گفتم:  
-مطمئنی؟؟؟!!!!  
یکی اروم زد رو شونه ام گفت:  
-اره خیالت تخت هوو موو در کار نیست!!!!...  
چپ چپ نگاهش کردم  
-چی میگی تو؟؟؟؟؟ برا خودت!!!!!!  
-من خودم ۱۰ ساله عاشقم نگاه عاشق رو میشناسم امیدوارم شاهد عروسیتون باشیم  
سرمو انداختم پایینو گفتم:  
-پریسا!!!! اذیت نکن  
-باشه از ما گفتن تو باور نکن.....

احساس کردم حرفای پارسا یه انرژی مضاعفی بهم داد که روی تصمیم مصمم تر بشم خیره  
شدم به پارسا داشت با عرشیا صحبت میکرد هیکل ورزشکاری درشت و قد بلند ..... چشم  
ابرویی مشکی که ادم جذبش میشد دماغ قلمی لبای خوش فرم لپ سفید قشنگش که ارزوم  
شده ببوسمش!!!!!! البته خواهر برداری فکر بد نکنید همین جوری داشتم چهره اش رو اسکن  
میکردم که با نگاه غافلگیرم کرد  
یه چشمک و یه لبخند دختر کش بهم زد که باعث شد از خجالت بلند شم و برم تو اشیزخانه  
- - زن عمو کمک نمیخوای؟؟؟؟  
-نه دخترم برو بشین!!!!  
-تعارف نکنید بزارید کمکتون کنم.....  
-باشه عزیزم اگه دوست داری بیا این رو سالاد درست کن

وسایل سالاد رو برداشتم روی میز نهار خوری اشپزخونه نشستم و مشغول شدم  
 مادر جون رفت بیرون منم همینجوری مشغول بودم که احساس کردم یکی اومد توی  
 آشپزخونه برگشتم که دیدم پارساست خم شد سمتمو اروم دم گوشم گفت:  
 -مورد پسند واقع شدم خانم  
 خندیدم سرمو برگردوندوم و داشتم باقی کاهو رو خرد میکردم که اومد روبه روم نشست  
 -نگفتی  
 -چی رو نگفتم  
 -پسندیدی  
 -چی رو  
 -چی رو نه کی رو!!!!!! خوب خودمو میگم دیگه!!!!!!  
 -چطور ؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟  
 خوب داشتی اونجور خریدارانه نگام میکردی میپرسم بعدم یدونه برگ کاهو برداشت گذاشت  
 دهنشو موزیانه نگام کرد ???  
 -من کی خریدارانه شمارو نگاه کردم توهم زدی!!!  
 چپ چپ نگام کردو گفت:  
 -جلوی قاضی و ملق بازی خودم مچت گرفتم بعدش فرار کردی اومدی اینجا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!  
 گفتم: ... خوب چیزه ....!!!!!! همینجوری اصلا مگه چیه خوب نگات کردم  
 -هیچی خانم ما که اعتراضی نداریم فقط یه سوال کردم تو هم که هنوز جواب ندادی  
 یکم اخم کردمومو همونجوری که سرم پایین بود داشتم کاهو خرد میکردم گفتم:  
 -اصلا مگه کسی هم هست که از شما خوشش نیاد  
 با صدای بلند خندیدو لپمو کشید یه خرده که گذشت دیدم خیره شده به جلو یه اخم غلیظی  
 هم رو پیشونیشه اینم یهو جنی میشه  
 -اصلا دلم نمیخواد به هیچ مردی اینجوری زل بزنی  
 نگاش کردم دیدم دست به سینه با یه اخم داره نگام میکنه  
 -چرا ؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟  
 بلندشد بره که گفت:  
 -به موقعش میفهمی ؟؟؟؟؟؟؟؟؟

وقتی رفت منم دوباره مشغول کارم شدمو با خودم گفتم این دیونه هم هر روز یه قانون جدید برام تصویب میکنه اینجوری نمیشه فاصله ما خیلی زیاده باید تصمیم اساسی رو تا دیر نشده بگیرم.....

پارسا تا آخر وقت گرفته بود باهامم دیگه حرف نزد دریغ از یه نگاه کوتاه هرشب موقع شام حواسش به غذا خوردنم بود میگفت چرا کم میخوری اینم بخور خلاصه از اینجور حرفا ولی امشب هیچی .....!!!!!! حتی جواب مامانش اینارو هم خیلی سرد و کوتاه جواب میداد از اونجایم که کسی عادت نداشت از پارسا سوالی کنه هیچ کس بهش حرفی نزد

آخر شب وقتی عرشیا و پریسا رفتن منم شب بخیر گفتم رفتم اتاقم حدود یه ربع بیست دقیقه گذشت که صدای پاش و بسته شد در اتاقش رو شنیدم هر چی منتظر شدم دیدم از پارسا خبری نیست فکر میکردم به عادت هر شبش میاد بهم سری بزنه ولی نیومد تصمیم گرفتم اینبار من برم ببینم چشه این دیونه

یه نگاه توی اینه به خودم کردم روسریمو روی سرم انداختم به لباسامم نگاهی کردم یه بولیز بلند با یه شلوار مشکی پارچه ای تنم بود وقتی از خودم راضی شدم رفتم سمت اتاقش برای اولین بار بود که میرفتم اروم در اتاقش رو زدم که گفت:

-بیا تو

اروم سرمو از لای در بردم تو گفتم:

-آقا اجازه هست

دیدم نشسته روی مبل دستشو مشت کردم روی سرش وارنجش رو گذاشته روی دسته مبل داره پایین رو نگاه میکنه

-بیا تو درم ببند

حالم گرفته شد درو بستم یه نگاه به اتاقش کردم یه تخت دونفره با روکش مشکی و سفید یه سیستم کامپیوترم گوشه اتاقش بود مثل اتاق من روبروی تختش سیستم صوتی تصویری داشت روی دیوار اتاقشم دوتا عکس پرتره از صورتش نصب بود همینجوری داشتم اتاقش رو نگاه میکردم که بهم گفت:

-کاری داشتی

سرمو انداختم پایین گفتم:

-دیدم گرفته ای از سر شب تا حالا گفتم پیام یه حالی ازت بپرسم

-همین؟؟؟؟

خوب .... اگه ناراحتت کردم میرم اومدم برم که بلند شد اومد سمتم دستم گرفت و برگردوند  
سمت خودش  
-بیا بشین  
منو کنار خودش نشوندو گفت:  
-یکم ذهنم درگیره ناراحت نشو ازم  
-نه ناراحت نیستم بیشتر نگرانم گفتم پیام ببینم چی شد یکدفعه انقدر دمع شدی  
یه نگاهی بهم کرد که احساس کردم قدرت نگاهش طوری بود که استخوانام دید وقتی با  
چشمایی که حالا احساس میکردم واقعا یه غم بزرگ توش لونه کرده عمیق بهم نگاه کردو  
گفت:  
-هیچی نیست خانومی نگران نباش  
اولین بار بود احساس میکردم صمیمی باهام حرف میزنه چند بار تو ذهنم انومی رو تکرارش  
کردم  
که دم گوشم گفت:  
-فکر کردم دلتنگ شدی اومدی!!!!!! گفتم بزار یه شب نرم اتاقش ببینم اون میاد یا نه!!!!!! یه  
لبخند زد و گفت:  
-که دیدم اومدی  
دیگه واقعا مودب شدم بلند شدم برم که دستمو کشیدو گفت کجا میری  
با ترس نگاهش کردم یه حسی بهم میگفت اگه یک دقیقه دیگه وایسم کارم ساخته است  
وقتی بازم عمیق تو چشمان نگاه کرد اروم بلند شد و گفت:  
-شب بخیر برو بخواب  
منم فوری رفتم سمت در که صدای خندی ارومش روشنیدم تا اومدم در رو ببندم گفت:  
-ممنونم که اومدی  
فوری رفتم سمت اتاقم درو بستم دستمو گذاشتم رو سینم یه نفس عمیق کشیدم یکم حالم  
جا اومد رفتم مسواک زدمو یه نگاه به مامان بابا کردم و خوابیدم  
روز بعد جمعه بود منم حسابی خوابیده بودم اخه دیشب همش فکرم هول و هوش پارسا و  
نگاهش و رفتارش میچرخید یه حسی داشتم نمیدونم چی بود ولی اینو به خودم میتونستم  
ثابت کنم هرچی که بود عشق نبود یه جورایی دلم میخواست یکم فاصله بین خودم و پارسا  
بندازم این نزدیکی شاید براش علاقه بوجود میاورد و این اصلا برای من قابل هضم نبود

بخصوص که دیگه به موعود محرمیت من و پارسا چیزی نمونده بود اگر محرم میشدیم شاید دیگه اتفاقی میوفتاد و منو پایبند این زندگی و شرایط میکرد ولی برای من قبول این شرایط هم سخت بود هم خیلی زود من هنوز نتونسته بودم مرگ مامان بابا رو اونجوری که هست باور کنم حس این رو داشتم که اونا یه سفری رفتن و بزودی برمیگردن اگر این تفکر ساده و بچه گانه نبود قطعاً تا الان من از پا درمیومدم پذیرش مرگ مامان بابا برای من که انقدر احساساتی بودم و وابسته به خانواده کار اسونی نبود شاید خودم رو گول میزدم ولی این حس رو که احساس کنم دوباره برمیگردن پیشم رو نمیخواستم به هیچ عنوان از دست بدم پلک زدمو به سقف خیره شدم یعنی باید چه کار کنم؟؟؟؟ امروز دیگه تصمیم قطعی خودم رو میگیرم نمیزارم منو از پیله خودم خارج کنن به هیچ کس این اجازه رو نمیدادم کش و قوسی به خودم دادم و سرجام نشستم پاهام رو توی سینم جمع کردم چونمو گذاشتم بین پاهام اینجا این خونه برای من نیست من اینجا اضافه م شاید دختر خوبی نبودم که دایی و خاله منو قبول نکردن ..... نه اینطور نیست اونا هیچ وقت نتونستن خوشبختی ما رو ببینن نتونستن ببینن وقتی همه با ازدواجشون مخالفت کردن اونا با عشق به همدیگه رسیدن نتونستن ببینن که بابا با چه زحمتی تونست با دستای خالی شب و روز کار کنه و خودش رو بالا بکشه نتونستن ببینن بابا مثل دایی خاله وابسته پدر بزرگ نشد نتونستن ببینن ما خوشبختیم ما یه خانواده کوچیک و ارومی هستیم که فقط به فکر شاد کردن همدیگه هستیم مامان بابا توی مرگ هم همدیگر رو تنها نداشتن باهم رفتم اخ مامانی گلم کجایی اخ بابا سعید کجایی سودا دیگه تنها شده تنهای تنها هیچ کی رو نداره بابا سعید کمک کن بتونم زندگی رو عوض کنم بابا سعید برام خیلی زوده خودم رو پایبند کنم بابا سعید دلم میخواد به همه ارزو هام برسیم دلم میخواد بشم مهندس دلم میخواد با افتخار سرت رو بالا بگیرم بگی دخترم برای خودش کسی شده اشکام رو پاک کردم رو به عکس مامان بابا گفتم : بهتون قول میدم قول میدم.....

از جام بلند شدم رفتم حموم زیر دوش آب گرم وایسادم حالا باید چه کار کنم به اطراف خیره شدمو احساس کردم فکری توی ذهنم جرقه زد .....اره باید همین کار رو انجام بدم فوری خودمو شستم توی حموم موهام رو هم با سشوار خشک کردم حولم رو گره زدمو رفتم بیرون لباس تنم کردم رفتم پایین.....

اهالی خونه داشتن صبحونه میخوردن یه سلام بلند بالایی دادم و گفتم ؟

-احوال خاندان سالاری چطوره.....

پدرجون - سلام دخترم خوبی میبینم سرحالی  
 پارسا - سلام صحبت بخیر  
 زن عمو - سلام دخترم بیا بشین صبحونه ات رو بخور  
 -ممنون صبح شما هم بخیر ای امروز یکم نسبت به قبل خوبم  
 نشستم همراه بقیه صبحونه میخوردم ولی احساس میکردم نگاه پارسا بهم یه جوریه شاید  
 اونم حس شیشمش خبر دار شده دارم چه آشی برای خودم میپزم ولی هرچی که بود من اصلا  
 دلم نمیخواست خودم رو بهشون تحمیل کنم من به فرصت نیاز دارم تا به درک خیلی چیزا  
 میرسیدم یه حسی بهم میگفت که نباید برم ولی اون حس قوی تر میگفت که برو برای خودت  
 و زندگی مبارزه کن وقتی صبحانه ام تموم شد رو کردم سمت عمو و گفتم:  
 -عمو جون میشه یه چند دقیقه باهاتون صحبت کنم  
 حس کردم گوشای پارسا سیخ شدن ولی خودم و زدم به اون راه و منتظر جواب عمو شدم  
 -اره دخترم مشکلی پیش اومد  
 زن عمو و پارسا خیره خیره داشتن بهم نگاه میکردن ولی هیچ کدوم حرفی نمیزدن  
 -نه اصلا میخواستم راجب موضوعی باهاتون خصوصی صحبت کنم  
 -باشه دخترم بیا بریم توی حیاط هوا خیلی خوبه یه هوایی هم بخوریم  
 بادست به حیاط اشاره کرد منم با یه تشکر از زن عمو مسیر حیاط رو پیش گرفتم یکم جلوتر  
 رفتم و توی آلاچیق نشستم و زل زدم به درختای لخت که به انتظار بهار نشستن که دوباره  
 سبزی و زیبایی خودشون رو به رخ همه بکشن عمو اومد کنارم نشست و گفت:  
 -خوب سودا خانوم من درخدمتم  
 یکم به عمو نگاه کردم یکم به فضای آزاد مردم اون حرفی رو که میخوام بزنم یا نه ولی  
 بازم اون حس سرکش موفق شد و من لب باز کردم برای صحبت  
 -راستش عمو جون نمیخوام با اینحرفی که قراره بزنم ناراحتتون کنم یا بخوام نمکتون رو  
 بخورم نمکدون شکنی کنم ولی.....  
 -سودا دخترم چی شده بگو منو نگران کردی .....!!!!؟؟؟؟  
 دستامو توی هم چفت کرده بودم و انگشتم رو توی همدیگه میپیچوندم تا یکم اضطراب از  
 خودم دور کنم ولی بازم خیلی موفق نبودم



-نه عمو جون نگران نباشید راستش رو بخواید من دیگه میخوام زحمت رو کم کنم برم خونه خودمون زندگی کنم میخوام برای خودم یه تصمیمات اساسی بگیرم با اینجا موندن من همش احساس مزاحمت و موزب بودن میکنم یکم به زمان احتیاج دارم تا خودم رو پیدا کنم

-مگه چی شده !!؟؟؟؟ کسی اذیتت کرده پارسا حرف بدی زده بهت که یه همچین تصمیمی گرفتی

با نگرانی بهش نگاه کردم و گفتم:

-نه عمو جون خدا شاهده نه کسی حرفی زده نه کسی اذیتت کرده من خودم اینجا احساس راحتی ندارم

-ولی دخترم ما که باهم صحبتامون رو کرده بودیم قرار مدارامون رو باهم گذاشتیم اخه چه مشکلی پیش اومده که تو این تصمیم رو گرفتی

-باور کنید اصلا اینطوری نیست خواهش میکنم عمو جون بزارید برم

عمو هیچ جوهره راضی نمیشد فکر کنم یکی دو ساعتی طول کشید تا از هر راهی حرف زدمو هزار جور براش دلیل و منطق اوردم تا اخر سر رو کرد بهم گفت:

-باشه اگر اینجا راحت نیستی منم اجبارت نمیکنم برو خونتون ولی باید هر کار میکنی منو در جریان بزاری چه ایران باشم چه نباشم بدون هماهنگی من نباید کاری کنی .....

-چشم عمو جو قول میدم بدون کسب اجازه از شما دست از پا خطا نکنم

-ولی من بازم میگم .....

وسط حرفش پریدمو گفتم:

-عمو جون قبول کردید دیگه ترو خدا نه نیارید

عمو با یه چهره غم گرفته بهم نگاه کرد و گفت:

-من به هیچ کاری اجبارت نمیکنم خودت صلاح میدونی ولی منم نگرانم بهم حق بده اگر یه اتفاقی برای تو بیفته من تا اخر عمر خودمو نمیبخشم که در حقت کوتاهی کردم

-نه عمو جون توکل به خدا انشالله هیچ اتفاق بدی نیفته شما همه چی رو در حق من تموم کردید

-سودا باید یه قولی بهم بدی یعنی به روح سعید قسمت میدم بهم قول بدی.....

-چه قولی عمو جون ...؟؟؟؟

-بهم قول بده که اگر احساس خطر کردی دیدی نمیتونی ادامه بدی دوباره برگردی بیای همین جا در این خونه تا آخر عمرت بروت بازه تا من زندنم نمیخوام هیچ وقت احساس ناراحتی کنی

بغض کرده بودم و نمیدونستم جواب محبتای این مرد رو چه باید میدادم اشکام رو پاک کردم به چهره عمو که حس میکردم توش یه حلقه اشک جمع شده بود گفتم:  
-به روح بابا قسم اگر کوچیک ترین احساس خطر یا ناراحتی کردم فوری برمیگردم میام همین جا

یه مقدار دیگه با عمو جون صحبت کردم با هم راهی خونه شدیم توی خلال صحبتامون با عمو حس میکردم پارسا از توی پنجره اتاق داره نگامون میکنه فقط منتظر بودم ببینم که پارسا بعد شنیدن اینکه من میخوام برم چه واکنشی نشون میده.....  
داخل اتاق روی تخت نشسته بودم هجوم افکاری رو که اومده بود توی ذهنم همه رو کنار زدم و اون لحظه داشتم فکر میکردم واقعا واکنش پارسا چی میتونه باشه همینجوری داشتم فکر میکردم که شنیدم یکی محکم دوبار به در زد..... برای وایسادن جلوی پارسا نیاز داشتم که خودم رو محکم نشون بدم برای همین ماسک بیتفاوتی رو به صورتم زدم شالم رو روی سرم فیکس کردم گفتم بفرمایید روی یکی از مبلا روبه روی در اتاق نشستم در رو باز کرد اومد تو وای این چرا این شکلی شده بود شبیه کارتونا که صورت طرف قرمز میشن و از سرشون دود بلند میشه شده بود چشماش سرخ بود و پره های بینیش میلرزید دستاش رو مشت کرده بود اومد جلو با صدای محکم و قاطع رو کرد بهم گفت :

-این حرفا چی بود که به بابا زدی

خودم رو بیتفاوت نشون دادم و جهت نگاهم رو تغییر دادم خیره شدم به یکی از تابلوهای اتاق از استرس پاهام رو تکون میدادم ولی شدید مقاومت میکرد که اضطراب توی تن صدام تاثیر نذاره ولی نمیدونم تا چه حد موفق بودم  
-همونای که به عمو جان گفتم حرف دیگه ای ندارم  
بلند داد زد

-یعنی چی اچه چرا مگه چه اتفاقی افتاده ؟؟؟؟؟  
با صدای دادش بلند شدم وایسادم مثل خودش قاطع و محکم گفتم:  
-صداتون رو بیارید پایین اقا این چه طر حرف زدنه  
با این حرفم بلند تر داد زد

-جواب منو بده چته تو ؟؟؟؟

منم به طبیعت از خودش صدام رو بلندتر کردم تقریبا با داد گفتم:

-شما حق ندارید با من اینجوری صحبت کنید بهتون این اجازه رو نمیدم

پوزخندی زدو گفت:

-که تو بهم اجازه نمیدی

آمد جلو و نزدیک و نزدیک تر بهم میشد خوشبختانه منم قدی بلندی داشتم میتونستم تا

حدودی مقاومت کنم و جلوش وایسم سعی میکرد خیلی محکم صحبت کنه

-ولی اون منم که بهت این اجازه رو نمیدیم سرخود برای خودت ببری بدوزی بدی ما تنمون کنیم

-من کی چنین کاری کردم آقای محترم من میخوام برم خونه خودم زندگی کنم

دیگه این بار فریاد زد

-تو حق چنین کاری رو نداری فهمیدی

به چشماش خیره شده بودم که دوباره فریاد زد گفتم:

-فهمیدی.....

همون موقع عمو جون از در اومد تو

-پارسا چه خبرته تو اینجا خونه است نه میدون تره بار که همه جا رو گذاشتی رو سرت

-اخه پدر من چی بگم شما که منو درک میکنید بهش بگید این کار درست نیست

-نه من درکت نمیکنم هرکسی مختاره برای زندگی خودش تصمیم بگیره از دوره قیصر بازی

خیلی وقته گذشته پسر جان

-پدر من بهتره به عمق ماجرا بیشتر فکر کنید اگر من مزاحمم حاضر از اینجا برم ولی این

دختر بچه چطوری میتونه بره توی خونه تنها زندگی کنه با این همه گرگ که تو کمینن یه بره

پیدا کنن وای پدر منم از شما دیگه توقع نداشتم

-اولا سودا دیگه بچه نیست ۱۹ سالشه بعدم من که نمیزارم تنها باشه بلاخره یه فکری

میکنیم ما هم در کنار مراقبش هستیم به منم قول داده هر وقت احساس کرد دیگه نمیتون

تنهایی ادامه بده بیاد دوباره همین جا

پوزخندی زد و گفت

-اگه یه اتفاقی این وسط براش افتاد ما نتونستیم به موقع به دادش برسیم کی مسئله پدر

جان ترو به خدا قسم یکم بیشتر فکر کنید

- آقا جان من خودم عقلم میرسه خیر سرم ازت ۳۰ سال بزرگترم یعنی هیچی حالیم نیست  
پارسا چنگی به موهاش زد و گفت:

- آخه پدر من تاج سر من این چه حرفیه آخه ..... من میگم آگه یه مسئله ای پیش بیاد شما  
وجدان خودت راحت

- نه اصلا دلم به این کار راضی نیست پسر من ولی ما باید به این دختر میدون بدیم خودشم  
بتونه برای خودش راعی رو انتخاب کنه نه اینکه بکنیمش تو قفس بگیریم حق هیچ کاری نداری  
من خودم همه جوهره حواسم هست هر اتفاقی هم افتاد من خودم مسئولیتش رو به گردن  
مگیرم

منم همونجوری داشتم به مجادله پدر و پسر نگاه میکردم و جیک نمیزدم الحق و الانصاف  
عمو جون خیلی خوب تونست جلوی پارسا وایسه آگه خودمون دوتایی بودیم تا الان یکیمون  
اون یکی رو کشته بود یکم که با هم بگو مگو کردن پارسا از اتاق رفت بیرون عمو اومد جلو  
گفت:

- سودا جان بهش حق بده اون الان خیلی نگرانه بلاخره کم سن و سالی نداره میدونه تو  
مملکت چه خبره هزار تا گرگ تو لباس میشن که منتظرن دامی برای یه ادم ساده و مهربون  
پهن کنن ولی نگران نباش من همه جوهره هواتو دارم چه اینجا چه توی خونه خودت یکم  
فرصت بده من باهاش بیشتر صحبت میکنم یه تصمیمی میگیریم تو هم اصلا عجله نکن بزار  
سر فرصت

- ممنون عمو جون نمیدونم چطوری ازتون تشکر کنم ولی باور کنید من به این دوری حتی  
برای یه مدت کوتاه احتیاج دارم باید خودمو یه محک بزنم ببینم میتونم تو زندگی گلیم رو  
از اب بکشم بیرون بر فرض شما نبودیم بلاخره که چی من باید با شرایط کنار بیام  
- میفهمم دخترم همه حرفا درسته باز میگم یکم صبر کن تا یه تصمیمی بگیرم  
یکم صحبت کردیم که پدر جون رفت و منو با هزار جور فکر و خیال تنها گذاشت دیگه باید از  
این به بعد بشینم فکر کنم میخوام چه خاکی بریزم توی سرم

تقریبا سه روزی میشد که به خونه خودمون برگشتم البته بماند که چقدر با این آقا پارسا  
جنگیدیمو برای هم شاخه و شونه کشیدیم ولی یه حسی بهم میگفت زودی پشیمون میشی  
که حمایت پارسا رو از دست دادی ولی هرچی که بود من به کسی اجازه نمیدم برام تعیین  
تکلیف کنه من باید خودم رو پیدا میکردم حالا به فرض مشکلی هم پیش میومد عمو و  
عرشیا هم بودن ولی از حق نگذریم پارسا برام جایگاه دیگری بوداشت خلاصه شب آخری که

قرار شد من برگردم خونمون با مهری خانم هماهنگ کردم اونم از خدا خواسته قبول کرد که برگرده پیشم چونکه خودشم از تنهایی گله میکرد ولی برای پارسا مهری خانم کافی نبود یکی از خدمتکارای خونشون با شوهرش رو فرستاد پیشم میگفت یه مرد تو خونه باشه خیال هممون راحتتره البته ثریا و شوهرش تقریبا میانسال بودن و یه دختر داشتن که اونم شوهر داده بودن و خودشون تنها بودن ولی پارسا خیلی ازشون مطمئن بود که با من راهیشون کرده بود..... تو خونه شرایط آروم بود مهری و ثریا حسابی با هم جور شده بودن و هیچ کدوم خداییش نمیگذاشتن اب تو دلم تکون بخوره منم حسابی ازشون ممنون بودم تو اتاقم نشسته بودم که ثریا در و زد گفت:

-سودا خانم اجازه هست

-بیا تو ثریا جون

تلفن خونه دستش بود گرفت سمتم گفت:

-خانم یه اقایی پشت خطن میگن اقبال هستن از شرکت پدرتون

لبامو به هم کشیدم اروم گفتم:

-از شرکت پدرم نمیدونم بده ببینم کیه

تلفن رو به دستم داد خودشم رفت بیرون گوشی رو دم گوشم گرفتم گفتم:

-بله بفرمایید.....

صدای گرم و البته ملایم مردی توی گوشم پیچید که حاکی از این بود صاحب صدا باید یه مرد خیلی جوون باشه.....

-سلام خانم مهرزاد حالتون خوبه من اقبال هستم معاون شرکت پدرتون زنگ زدم بهتون

تسلیمت بگم توی مراسم شرکت کردم ولی خوب حالتون مناسب برای عرض سلام و تسلیت

نبود برای همین گفتم بعدا باهاتون صحبت کنم

-خیلی ممنون آقای اقبال متشکرم که تماس گرفتین

-خواهش میکنم وظیفه است

-بازم ممنون از لطفتون

-خجالتمون ندید خانم مهرزاد عرض دیگه ای هم داشتم خدمتتون !!!!!!!

-بفرمایید من در خدمتم

-راستش اگه بشه میخواستم حضوری یه ملاقاتی باهاتون داشته باشم راجب مسایل شرکت

و یه مذاکراتی بکنیم ببینیم که شما چه تصمیم برای اینجا دارید من تو این مدت سعی کردم

بدون حضور پدرتون شرایط رو جفت و جور کنم ولی از این به بعد ما باید باهم صحبت کنیم  
 به تصمیم اساسی بگیریم

-بله حتما آقای اقبال اتفاقاً خودم هم همین فکر رو داشتم که به شرکت بابا یه سرو سامونی  
 بدم اخه دلم نمیخواد اونجا از کارایی بیفته

-بله خانم این نظر تون خیلی خوبه منم هر کمکی از دستم بر بیاد مضایقه نمیکنم  
 احساس کردم تو صدای مهر تاش یه خوشحالی بود البته نمیدونم از خوشحالی اینکه شرکت و  
 تعطیل نمکنیم یا چیز دیگه بود خدا داند .....

-پس من فردا تا ۱۲ دانشگاه دارم بعد از کلاس میام شرکت باهم بیشتر صحبت کنیم  
 -اوکی باشه پس من فردا منتظرم امر دیگه ای ندارید  
 -نه عرضی ندارم خدانگهدار

صدای خداحافظیش رو که شنیدم دکمه اف گوشی رو زدم و به فکر فرو رفتم خوب یه پروژه  
 دیگه شروع شد خدایا به امید تو.....  
 \*\*\*\*\*

فردا سه شنبه بود و من طبق قولم با اقبال بعد از برگشتن از دانشگاه به شرکت بابا  
 رفتم...رأس ساعت دو بعدازظهر توی شرکت بودم که خانوم صمدی که یه دختر بیست و پنج  
 ساله و منشی بابا سعید مرحوم بود به پیشوازم اومد و به گرمی ازم استقبال کرد.  
 چیزی که در نظر اول توجه م رو به خودش جلب کرد آرایش بیش از حد و پوشش خیلی تنگ  
 و چسبونش بود که تا اونجا یادم می اومد قبلاً و در زمان زنده بودن بابا اصلاً این طوری نبود و  
 اون پوشش و آرایشش در حد متعادل و معمولی بود نه اینقدر ضایع و افراطی!

یه لحظه دلم گرفت، درست بود که دیگه نزدیک چهل و پنج روز از مرگ بابا گذشته بود اما  
 صمدی حق نداشت یه دفعه اینقدر آرایش کنه و یا حداقل امروز که من قرار بود بعدازمدت ها  
 برای اولین بار به شرکت پیام باید مراعات حال من رو می کرد و به احترام این مصیبتم کمی  
 سنگین تر به شرکت می اومد.

صمدی برخلاف ظاهر غلط اندازش منو محکم و خواهرانه در آغوش کشید و بهم اندوهگینانه  
 تسلیت گفت، طوریکه ناخودآگاه اشک های من هم جاری شد و روی گونه هام چکید... اون  
 صمیمانه ازم خواست روی کمک و خواهر بودنش حساب کنم و اون رو توی غم خودم شریک  
 بدونم...یه لحظه از پیش داوریم ناراحت شدم، شاید من در مورد اون اشتباه فکر می  
 کردم...حتماً صمدی از ورود من بی اطلاع بوده و گرنه هیچ وقت همچین کم لطفی ای رو در

حکم انجام نمی داد... خب بابا که پدر اون نبود و اون مسلماً لازم نبود برایش برای یه مدت طولانی غذا نگه داره و خودش رو از رنگ های شاد و شادیهای زندگیش محروم کنه!

با تعارف صمدی روی یه صندلی نشستم و شیرقهوه ای رو که برام آورده بود رو مزه مزه کردم... تمام فضای اون شرکت بوی خوش باباسعید رو گرفته بود... یه لحظه شدیداً دلم هوای بابا رو کرد و یه دفعه ای و بدون اینکه به خانوم صمدی چیزی بگم از روی صندلی م بلند شدم و لیوان شیرقهوه م رو روی میز گذاشتم و بدون اینکه در بزنم بی هوا وارد اتاق بابا شدم که با دیدن یه پسر جوون در حدود بیست و شش، هفت ساله روی صندلی سابق باباسعید، سر جام میخکوب شدم و اخم هام رو کم کم توی هم کشیدم .

پوزخندی زدم... پس اقبال این بود، یه پسر قدبلند و چهارشونه با موها و چشم هایی مشکی رنگ و صورتی کمی کشیده که میشد صفت زیبا رو روش گذاشت... اون رو توی مراسم های بابا یکی دوباری دیده بودم اما خب چون نمی شناختمش فکر نمی کردم که اون همون معاون شرکت بابا باشه .

اقبال که رئیس مآبانه به صندلی بابا تکیه داده بود و با خنده مشغول صحبت کردن با تلفن بود با وارد شدن یه دفعه ای من به اتاق یهویی جا خورد... سریع خودش رو جمع و جور کرد و بلند شد و ایستاد .

\_\_سلام خانوم .

جواب سلامش رو ندادم و با اخم نگاهش کردم .

برای تازه کردن گلوش سرفه ی مصلحتی کرد :

\_\_جسارت منو ببخشید خانوم مهرزاد... متوجه ی اومدنتون به شرکت نشدم .

همونطور با اخمی که دیگه داشت کم کم به خشم تبدیل میشد بهش نگاه می کردم که سریع به احترامم جلو اومد :

\_\_خیلی خوش اومدید خانوم مهرزاد... بی صبرانه منتظر اومدنتون بودم .

بی توجه به ادای احترامش پوزخندی زدم :

\_\_چه زود پدرم فراموش شد و چه زود صندلی و اتاقش اشغال شد!

اقبال دوباره به شدت جا خورد و عذرخواهانه تو صورتم نگاه کرد :

\_\_واقعاً معذرت می خوام، باور کنید من قصد بدی نداشتم .

بعد مستأصل بهم نگاه کرد تا عکس العملم رو ببینه که من همچنان با خشم بهش نگاه می کردم و گرنش نشون ندادم .

شرمنده سرش رو پایین انداخت:

— ولی مثل اینکه ناراحتتون کردم؟! —

— ...

چنگ کلافه ای توی موهاش کشید:

— راستش من قصد توهین نداشتم... خب یعنی می دونید چیه؟!... راستش من دیگه واقعاً نمی

دونم باید چی بگم!... درسته حق با شماست، اما خب مرگ پدر شما برای ما هم یه مصیبت

خیلی بزرگ بود که باعث شد... —

سعی می کردم نفس های پر حرصم رو کنترل کنم و آروم باشم. هه... حتماً همین رئیس جدید

از خانوم صمدی خواسته بود که اون طوری خودش رو آرایش کنه و منشی باب میلش

باشه، اونم دُرست فقط یه کمی بعد از چهلم پدر عزیز من!

با خشم میون حرف هاش پریدم:

— از اتاق پدر من، برو بیرون!

اقبال: خانوم مهرزاد خواهش می کنم، اجازه بدید براتون توضیح بدم... راستش موضوع اون

طوری که شما فکر می کنید نیست.

عصبی سرش داد کشیدم:

— گفتم بیرون!

دیگه اون حالت شرمنده توی نگاهش نبود و صورت اون هم از شدت خشم سرخ شده بود... به

طرف در رفت.

یه دفعه به خودم اومدم و یه نفس عمیق کشیدم و شمرده و کمی آرومتر ادامه دادم:

— لطفاً بیرون منتظر باشید... فعلاً نمی خوام کسی رو ببینم.

با چشم های قرمز و خشمناکش نگاه کوتاهی بهم انداخت و ببخشید آرومی گفت و از اتاق

خارج شد.

جلو رفتم و عکس پدرم رو که روی میز بود و به یه گوشه ش رمان سیاه وصل کرده

بودند، برداشتم و به سینه م چسبوندم و دوباره زار زار گریه کردم.

من آدم بداخلاق و سنگدلی نبودم اما نمی دونم چرا حضور اقبال اونم بدون اجازه ی من و

روی صندلی همیشگی بابا سعیدم، رو نتونستم تحمل کنم و اون طوری و خیلی بد باهاش

برخورد کردم؟! —



باز هم جلوتر رفتم و به صندلی چرخون بابا دستی کشیدم... تا وقتی که اقبال هیکل کثیفش رو روی این صندلی ولو نکرده بود اینجا جای بابا سعید عزیز من بود که همیشه وقتی که من برای دیدنش به شرکت می اومدم بهم لبخند میزد و از روش بلند میشد و می گفت: \_خوش اومدی عزیز بابا!

جلوی سیل اشک هام رو نگرفتم و گذاشتم همون جور بی مهابا روی گونه هام بریزند... واقعاً چه زود گذشت جوری که انگار اون روزها اصلاً وجود خارجی نداشتند و برای همیشه یه خواب خوش و یا یه سراب خیلی شیرین بودند...

روی یه صندلی نشستم و به جای خالی بابا خیره شدم و دوباره و سه باره اشک ریختم. بعد از یک ساعت که حالم بهتر شده بود، دوباره به خودم اومدم... نمی دونم چرا دوباره عذاداری و غم و غصه رو شروع کرده بودم؟ من که به عمو بهرام قول داده بودم قوی باشم و دیگه با گریه و غم و غصه، روح مهربان بابا و مامان عزیزم رو عذاب ندم و با این مصیبت بزرگ کنار بیام!

روی صندلی بابا نشستم و گوشی تلفن رو برداشتم و با صدایی که به خاطر گریه، دورگه شده بود از خانوم صمدی خواستم که اقبال رو به داخل اتاق بفرسته.

چند ثانیه بعد، صدای تقه ای که به در خورد رو شنیدم که پشت سرش با گفتن "بفرمایید" من، اقبال وارد اتاق شد... اقبال با اجازه ای گفت و با اشاره ی دستم روی یکی از صندلی های اتاق نشست.

توی صورتش آثار کمی خشم و یه جور عصبانیت رو می دیدم که البته سعی می کرد اون رو پشت ظاهر پشیمون و مثلاً شرمنده ش پنهان کنه.

اقبال: خواهش می کنم جسارت من رو ببخشید.

نمی دونم چرا به نظرم جسارتش غیرقابل بخشش بود طوریکه زبانم، حتی به گفتن یه "اشکالی نداره" ی خشک و خالی هم نچرخید؟!... اقبال زیبا و جذاب بود... مخصوصاً با اون کت و شلوار سورمه رنگش خیلی برازنده و متین به نظر می رسید... حتماً توی این مدت هم با در نظر داشتن شرایط بد روحی من و اون مصیبت سهمگین وارده، شرکت رو با درایت خودش به خوبی و به تنهایی اداره کرده بود... نمی دونم شاید حقش اون رفتار تند و بی ادبانه ی من، اونم به عنوان یه دختر بچه ی نوزده ساله نبود، اما خب تیپ و ظاهر جدید خانوم صمدی که حتماً هم به درخواست اون انجام شده بود و تصاحب بدون اجازه ی اتاق و صندلی بابا سعید، کم چیزی نبود و ظاهراً هم برای من به این راحتی ها قابل گذشت و چشم پوشی نبود.

لبخند کجی به خودم زدم... اما خب من که نمی تونستم ریسک کنم و اون رو به همین راحتی و با این بهانه اخراج کنم!... بالاخره من توی اداره کردن شرکت بابا که عاشقانه هم بهش عشق می ورزید ناوارد بودم و مطمئناً به کمک و همکاری صمیمانه ی اون احتیاج داشتم... مخصوصاً که اون حتماً معتمد و باهوش و با درایت هم بود و باعث شده بود، بابا زمان زنده بودنش اون رو به سمت معاون خودش انتخاب کنه و همه جور بهش اطمینان داشته باشه .

سری تکون دادم:

\_ آقای اقبال؟! درست گفتم؟ همون آقای که دیروز تلفنی باهام صحبت کرد؟!!

یه لبخند زورکی زد:

\_ بله، من "بابک اقبال" هستم... خواهش می کنم مجدداً تسلیت و عذرخواهی من رو قبول کنید .

حوصله ی این عذرخواهی هاش رو نداشتم، بالاخره من اون چیزی رو که نباید می دیدم رو دیده بودم برای همین خشک و جدی تو چشم هاش نگاه کردم:

\_ خب می شنوم... برای چی می خواستید، با من صحبت کنید؟!!

علیرغم میل باطنیم باهاش سر لج افتاده بودم و ازش یه جور کینه به دل گرفته بودم و نمی تونستم خیلی محترمانه باهاش رفتار کنم... هه... حتی شاید از اینکه نزده بودم و اون فکش رو در حال خندیدن اونم پشت میز بابام، پایین نیاورده بودم کلی هم هنر کرده بودم و اون باید به خاطر این لطفم کلی هم ازم متشکر و قدردان می بود!

به نظر توی وضعیت روحیه خوبی نبود، چون همونطور که دست هاش رو که مشت کرده بود، عصبی و آروم روی پاهاش می کوبوند جواب داد:

\_ خب همونطور که دیروز هم به عرضتون رسوندم من معاون این شرکت هستم .

یه لحظه برای دیدن عکس العملم بهم نگاهی کرد و من کلافه و خشک گفتم:

\_ خب!!

فکر کنم دیگه این اقبال بیچاره، تا مرز انفجار پیش رفته بود اما خب بازم خودش رو کنترل کرد:

\_ هیچی دیگه می خواستم برای اداره کردن بهتر شرکت باهاتون مشورت کنم... الان هم من منتظر امر شما هستم بالاخره شما صاحب اینجا و رئیس جدید هستید و من باید تحت فرمان شما باشم .

پوزخندی زدم:

\_\_خوبه!

شراره های خشم رو توی چشم هاش می دیدم....به نظر می اومد از این طرز جواب دادن های خیلی کوتاه و بی تفاوتم خیلی ناراحت شده بود و ظاهراً دیگه نمی تونه خشمش رو کنترل کنه:

\_\_بینم شما با من مشکلی دارید؟!!

محکم و جدی جواب دادم:

\_\_نه!

واقعاً خودم هم نمی دونستم چرا این جووری شده بودم؟ فقط اون لحظه این رو می دونستم که از دستش خیلی عصبانیم و علیرغم رفتار همیشه م نمی تونم مهربون و اروم باشم. سعی کرد به خودش مسلط بشه....نفس کلافه ش رو بیرون داد:

\_\_خب من باید چیکار کنم؟ بازم می تونم اینجا بمونم و به کارم ادامه بدم؟!!

شونه هام رو با بی تفاوتی بالا دادم:

\_\_البته!

دوباره هاج و واج بهم نگاه کرد...حتماً این طرز جواب دادن هام رو بی احترامی به خودش می دونست و من زبانه های شعله ور شده ی خشم رو توی چشم هاش به وضوح می دیدم. نیشخندی زدم... طفلکی حتماً براش خیلی سخت بود که اینطور بازیچه ی دست یه دختر بچه ی نوزده ساله شده باشه!

کلافه گفت:

\_\_پس لطفاً بهم بگید از این به بعد باید اینجا چه کار کنم؟!!

بی تفاوت گفتم:

\_\_همون کاری که قبلاً هم می کردید،البته توی همون اتاق سابقتون!

اینبار اونم ژست بی تفاوتی به خودش گرفت و سرش رو تکون داد.

دیگه خیلی جدی شدم:

\_\_همانطور که حتماً می دونید من توی این چند سال اخیر به خاطر اینکه سرگرم درس و کنکور بودم خیلی کم و شاید سالی بیشتر از چند بار نتونستم به شرکت بابا، سر بزدم...برای همین زیاد در جریان مناسبت های کاری پدر مرحومم نیستم. با صلابت بهش خیره شدم:

\_\_ شما باید برای من یه گزارش کامل از کارهای شرکت، قراردادها و همین طور طرفین قراردادها مون و خلاصه هرچیزی که لازمه که من بدونم رو تهیه کنید و تا فردا ظهر، حاضر و آماده سرمیزم بزارید.

پوزخندی زد و بلند شد و وایساد:

\_\_ بله، حتماً خانوم... مطمئن باشید امرتون اجرا میشه!... حالا اجازه ی مرخص شدن می فرمایید؟!

\_\_ خواهش می کنم!

لحظه ی آخر اخم وحشتناکی بهم کرد و از اتاقم خارج شد... ابرو هام از تعجب بالا پریدند چه زود و چه خوب دُم این اقبال رو قیچی کرده بودم!

!... خب تقصیر خودش بود دیگه، بی اجازه صندلی بابا سعید عزیزم رو تصاحب کرده بود!... حالا شانس آورد من کینه ای و انتقام جو نبودم و چیزی از حقوقش کم نکردم... وَاَلَا!!!!

باید با خانوم صمدی هم صحبت می کردم و دوستانه بهش اخطار می دادم که اینجا محیط کاره و سالن مُد و آرایش نیست... اون باید دوباره همون ظاهر و آرایش متعادل قبلی خودش رو رعایت می کرد و البته توی کارها هم بهم خالصانه و خواهرانه کمک می کرد.

دست هام رو پشت سرم قلاب کردم و جلوی پنجره وایسام و به جایی اون دورترها و شاید افق های دور دستم نگاه کردم... من هیچ وقت به کار بابا که یه جور تجارت و داد و ستد بود، هیچ علاقه ای نشون نمیدادم و همیشه مصرانه عاشق نقشه کشی ساختمان بودم اما نمی دونم چرا یه دفعه ای اونم توی همین یه ساعت خودم رو توی عمل انجام شده قرار دادم و تصمیم گرفتم شرکتم رو که خودش اون رو از صفر شروع کرده و عاشقانه به اینجا رسونده بود، رو اداره کنم؟!... نمی دونم شاید می خواستم با این کارم روح بابا رو از خودم راضی نگه دارم تا بابا سعید عزیزم ازم خوشحال باشه و از اون بالاها با افتخار به دختر کوچولوش که حالا دیگه بزرگ شده نگاه کنه!

اون روز با خانوم صمدی هم راجع به پوشش صحبت کردم که البته اون خجالت زده عذرخواهی کرد و گفت:

" \_\_ قراره تا یه ساعت دیگه به جشن نامزدی دخترخاله ش بره و وقت نهاری رو به

آرایشگاهی توی همون حوالی رفته و اینکه امروز یه روز خاص بوده و قول میده از این به بعد تکرار نکنه "

از اینکه همه چیز رو بی خودی به اون اقبال بینوا نسبت داده بودم شرمنده شدم اما خب این نمی تونست از عصبانیت من نسبت به اون چیزی رو کم بکنه و همینکه اون رو اخراج نکرده بودم باید کلی هم قدر دانم می بود.

ساعت نزدیک های سه و نیم بعدازظهر بود اما من هنوز نهار نخورده بودم و به وضوح صدای قار و قور شکمم رو می شنیدم. از اتاق بیرون اومدم تا به درسا(صمدی) بگم برام سفارش یه پرس برگ رو بده که با کمال تعجب پارسا رو دیدم که از در شرکت، وارد شد... تعجب کردم... اون اینجا چیکار می کرد؟ یعنی از کجا فهمیده بود من اینجا هستم؟  
لبخندی زدم و گفتم:

\_\_سلام آقا پارسا!

پارسا اومد جلو و با خوشرویی سلام کرد و بهم دست داد.

\_\_خیلی خوش آمدید اما میشه پپرسم از کجا فهمیدید من اینجا؟

پارسا: خب ما اینیم دیگه!

به داخل اتاقم راهنماییش کردم و در حالیکه پشت میزم می نشستم گفتم:

\_\_نگفتی از کجا فهمیدی من اینجا؟ من حتی به مهری هم نگفته بودم قراره امروز یه سری

به شرکت بزنم، فقط بهش گفته بودم امروز یه کم دیرتر میام.

پارسا ابروهایش رو بالا انداخت:

\_\_این یه جور بازجوییه دیگه؟!

لب هام رو برچیدم:

\_\_...اذیت نکن دیگه آقا پارسا!

پارسا: اوممممم... خب اولش یه کم نگران شدم، آخه تو بعد از اون حادثه امروز اولین باری بود

که تنها به جایی می رفتی، گوشیت هم که مثل این چند وقت اخیر خاموش شده بود و تو

متوجه نشده بودی، برای همین به خونه تون زنگ زدم و ثریا خانوم گفت، هنوز از دانشگاه

نیومدی اما اطلاع دادی که امروز یه کم دیرتر میای.

نگاهی به گوشیم انداختم که شارژش تموم و خاموش شده بود، این چند وقته یه جوری شده

بودم که دیگه هیچ چیز برام مهم نبود و هیچ وقت هم متوجه اخطارهای خاموش شدن

گوشیم نمی شدم.

پارسا: منم یه سری سؤال فنی و تخصصی از ثریا کردم و فهمیدم که دیروز آقایی به اسم

اقبال از این شرکت باهات تماس گرفته، این شد که حدس زدم حتماً به اینجا اومدی.

و نمایشی اخم هاشو توی هم کشید:

— ولی خیلی ازت ناراحت شدم ها، توقع داشتم چیزی رو از من پنهان نکنی و همه قرارهای کاریت رو بهم بگی.

خودم هم از دست خودم ناراحت شدم:

— وای ببخشید می خواستم امروز بعدازظهر که برای سرزدن بهم، به خونه م میای، همه چیز رو بهت بگم.

چون هیچ وقت چیزی رو توی دلم نگه نمی داشتم و معمولاً همه ی کارها و اتفاقاتی رو که برام پیش می اومد رو برای پدر و مادرم و از اون به بعد برای پارسا و عمو بهرام تعریف می کردم، همه ی حرف هایی که بین خودم و اقبال رد و بدل شده بود رو برای پارسا تعریف کردم که پارسا با چشم های گرد شده بهم نگاه می کرد و بعدش بلند زد زیر خنده:

— پس ای وُل!... اصلاً بهت نمیداد اینقدر ریاست طلب و پاچه گیر باشی!... من واقعاً خیلی دلم می خواست اون لحظه اینجا می بودم و قیافه ی ضایع شده ی اون اقبال رو از نزدیک می دیدم.

بعد از مدت ها، منم برای اولین بار سرخوشانه خندیدم و گفتم:

— ولی طفلکی حسابی جا خورد!... راستش خودم هم هنوز باورم نمیشه که با کسی اون رفتار رو کرده باشم.

پارسا که هنوز می خندید گفت:

— خب حالا می خوای چکار کنی؟ یعنی واقعاً تصمیم داری واقعاً اینجا رو خودت اداره کنی؟! با لبخند اطمینان بخشی سرم رو تکون دادم:

— آره! ولی به کمک و حمایت تو هم احتیاج دارم.

پارسا: پس علاقه ت به نقشه کشی چی میشه؟ یادم میاد یه روزی می گفتی به شغل پدرت هیچ علاقه ای نداری!

لبخند تلخی زدم:

— اینجا همه ی زندگی باباسعیدم بود، اون به این کارش خیلی علاقه داشت و برای به اینجا رسوندش خیلی زحمت کشیده بود.... من نمی خوام با مرگش همه ی این تلاش هاش به هدر بره... اگه اون مرده و الان زنده نیست اما من که زنده هستم!

پارسا: پس واقعاً مصمم هستی و هیچ چیزی نمی تونه نظرت رو عوض کنه؟!!

نگاهم رو ازش گرفتم و به عکس بابا خیره شدم:

\_\_ اوهوم...دوست دارم یه روزی برسه که باباسعیدم از اون بالاها با افتخار بهم نگاه کنه و همیشه به خودش برای تربیت همچین دختر قوی و با اعتماد به نفسی بباله.  
لبخند آرامش بخشی زد:

\_\_ منم بهت قول میدم هر کمکی که از دستم بریاد، دریغ نکنم و مطمئنم که اون روز حتماً میرسه و تو یه روزی یه مدیر موفق و قوی میشی.

نگاه قدردانی بهش انداختم:

\_\_ ممنون آقا پارسا! واقعاً آگه خدا شما رو برای من نرسونده بود، معلوم نبود من باید الان چکار می کردم?...من همیشه خدا رو برای داشتن حامی ها و پشتیبان های خوبی مثل خانواده ی شما شکر می کنم.

یه دفعه لبخند شیطونی زد:

\_\_ خب منم همیشه خدا رو برای رسوندن یه فرشته ی زمینی مثل تو، شکر می کنم.

گونه هام سرخ شد و خجالت کشیدم و برای اینکه موضوع حرف، رو عوض کنم تندی گفتم:  
\_\_ شما نهار خوردید?...راستش من هنوز وقت نکردم نهار بخورم.

پارسا: من که اصلاً نفهمیدم تو موضوع حرف رو عوض کردی، اما خب من نهار خوردم اما حالا که تو گرسنه ای با هم به یه رستوران عالی میریم و من علی رغم اینکه دارم می ترکم ولی باهات همراهی می کنم.

دوباره خجالت کشیدم و با لبخند موافقتم رو اعلام کردم و با هم به یه رستوران سنتی رفتیم و کباب بختیاری سفارش دادیم.

با تعجب نگاهی به پارسا انداختم که با اشتها غذاش رو می خورد و مثل اینکه انگار یه هفته بود که هیچی نخورده بود، ابرو هام رو از تعجب بالا انداختم:

\_\_ مثل اینکه تو داشتی می ترکیدی ها!

چشم هاش رو گرد کرد:

\_\_ من فقط دارم همراهیت می کنم تا راحت تر بتونی غذات رو بخوری.

خندیدم و گفتم:

\_\_ پس نمردیم و معنی همراهی رو هم دیدیم!

پارسا هم بدجنسانه خندید:

\_\_ خب نشستن کنار یه مدیر قوی آینده و زیبارو اشتهای آدم رو باز می کنه دیگه.

دوباره گونه هام از شدت شرم و خجالت سرخ شد... این جمله ی پارسا یه جورایی دو پهلو بود و من خوب می تونستم منظورش رو بفهمم.

اون روز بعد از مدت ها ، حسابی بهم خوش گذشت و من همه ش رو مدیون پارسا می دونستم... نمی دونم شاید من پارسا رو واقعاً دوست داشتم و همه چیز برام از یه عادت ساده و یا یه پشتیبانی معمولی فراتر بود!

چند هفته از اون روز گذشته بود و دیگه کار هر روزم این شده بود از صبح تا بعدازظهر به شرکتِ بابا برم و کنترل اوضاع اونجا رو خودم رسماً به عهده بگیرم و اونجا رو با کمک ها و حمایت های بی دریغ پارسا اداره بکنم... دیگه تقریباً با کمک درسا صمدی و پارسا به اوضاع شرکت مسلط شده بودم و تونسته بودم تا مقدار خیلی زیادی شرکت رو اداره کنم... من حتی تونسته بودم طرف های مورد قرارداد و قراردادهای کاریم رو به خوبی بشناسم و بدونم که باید دقیقاً چه برخورد و رفتاری باهاشون داشته باشم .

اقبال هم باهام رفتار خوب و محترمانه ای داشت اما خب گهگاه از بچه های شرکت می شنیدم پشت سرم بدگویی می کنه و میگه من هنوز خیلی جوونم و ریاست کردن هنوز برام خیلی زوده و با این روند خدا به داد آخر و عاقبت شرکت برسه و از این جور حرف های مزخرف...

که البته من همه ش رو به پای اون کدورتی که روز اول ورودم از من به دل گرفته بود می داشتم و با خودم می گفتم:

" \_بالاخره اونم یه جورایی حق داره که ازم ناراحت باشه... رفتار من توی روز اول اصلاً باهش خوب نبود حتماً غرورش رو به عنوان معاون شرکت، به طور خیلی بدی جریحه دار کرده بودم"

لاله هم گهگاه بهم سر میزد و من حتی بهش پیشنهاد داده بودم توی اداره کردن شرکت بهم کمک کنه که اونم با کمال میل قبول کرده بود و بهم گفته بود ، بعد از امتحانات پایان ترم، رسماً کارش رو به عنوان قائم مقام شروع می کنه... هر چند که اون با این حرفش داشت باهام شوخی می کرد اما خب من روی کمکش حساب می کردم و به همراهی و حمایتش احتیاج داشتم... اما نمی دونم متأسفانه و یا شاید هم خوشبختانه لاله یک ماه بعد با پسر یکی از اقوامشون ازدواج کرد و بعد از امتحانات پایان ترم، برای زندگی به شهرستان محل زادگاهشون رفت و دیگه رابطه ی من با اون فقط به تماس های تلفنی گاه و بی گاه محدود شد.



توی این مدت رابطه ی بین من و پارسا هم خیلی نزدیک و دوستانه شده بود، البته از اینکه اینقدر رابطه م با پارسا صمیمانه شده بود یه کم ناراحت بودم و این شرایط رو دوست نداشتم، من توی این شش سال هیچ وقت دوست پسری نداشتم و تقریباً بعد از قضیه ی "فرشاد" و اون کار احمقانه ای که کرده بودم همیشه سعی می کردم توی رابطه م با پسرها یه جور حریم رو حفظ کنم و به کسی اجازه ی وارد شدن توی حریم خصوصیم رو ندم!

البته من دیگه کم کم به این اعتقاد رسیده بودم که پارسا رو دوست دارم و اون حتماً شوهر آینده مه!... یه جورایی پارسا هم با حمایت ها و کمک های بی دریغی که در حق من و در انجام کارهای شرکت بابا، انجام میداد خودش رو در برابر من مسئول میدید و من به وضوح یه جور محبت و دوست داشتن رو توی چشم هاش می دیدم.

عمو بهرام و خانومش هم توی این مدت، یه بار دیگه درخواست ازدواج شون و محرمیت بین من و پارسا رو مطرح کرده بودند که من هم با کمال میل رضایتم رو اعلام کرده بودم ولی محترمانه به اونها گفته بودم، به خاطر مرگ پدر و مادرم، اونها باید حداقل تا اوایل تابستون و بعد از امتحانات پایان ترم صبر کنند و بعد از اون یه دفعه ای عقد دائم کنیم و عقدمون رو هم با سروصدا و شادی و جشن برگزار کنیم.

در واقع من یه جورایی از عقد محرمیت و یا همون صیغه ی مدت دار و مخفیانه متنفر بودم و حالا که از عمق احساس درونی م به پارسا مطمئن شده بودم و می دونستم که اون هم همین احساس رو بهم داره دیگه چه لزومی به این کار و این محرمیت مدت دار مخفیانه بود؟!!

البته من و پارسا دیگه یه جورایی خودمون رو نامزد هم می دونستیم و یه روز به درخواست عمو بهرام، با همدیگه به یه بازارچه رفتیم و برای خودمون حلقه های یه شکل و زیبا خریدیم و رسماً جلوی چشم عمو بهرام و خانومش و عرشیا و پریسا حلقه هامون رو توی دست های همدیگه کردیم و همه با خوشحالی و شادی این پیوندمون رو تبریک گفتند.

دیگه همه چیز خوب بود و من کاملاً به شرایط جدیدم و نامزد خوبم پارسا، عادت کرده بودم که یه روز توی اواسط تیرماه زنگ خونه به صدا دراومد و من هیچ وقت فکر نمی کردم پشت در کسی باشه که بخواد با اومدنش همه ی حساب، کتاب ها و عشق من به پارسا رو بهم بریزه و من رو وارد یه وادی جدید بکنه!!!

با دیدن پسر داییم، فرشاد که روی یه کاناپه نشسته بود و بهم لبخند میزد، ناخودآگاه ذهنم به شش سال پیش کشیده شد، درست همون دوران نوجوانی و سیزده سالگی که از روی حماقت و ساده گیم بهش ابراز عشق کرده بودم.

سینی قهوه رو جلوی فرشاد گرفتم. با لبخند فنجونی رو برداشت:  
\_ ممنونم سوی.

پوزخند تلخی زدم، سوی!!!! این همون اسمی بود که فرشاد همیشه من رو با اون خطاب می کرد و روزگاری نه چندان دور من عاشق این سوی گفتنش بودم... با اینکه از اون روزها سالهای زیادی گذشته بود و من می دونستم که دیگه مدت هاست نامزد پارسا هستم و می دونستم دیگه هیچ حسی به فرشاد ندارم و اون ابراز عشقم هم از روی بچه گی و حماقتم بود اما نمی دونم چرا دوباره با دیدنش به صورت نااخوانگاه نفسم توی سینه حبس شده بود و قلبم تند تند به دیواره ی قفسه ی سینه م می کوبید؟!  
روی مبلی روبه روش نشستم:

\_ خیلی عوض شدی! وقتی دم در دیدمت اولش نشناختم .  
لبخند شیطنت باری زد و سرش رو جلو آورد:

\_ شاید توی ظاهرم چیزهای زیادی عوض شده باشه اما مطمئن باش توی قلبم هنوز هم یه نفر وجود داره و اون سوی کوچولوی خودمه.  
یه لحظه حس کردم قلبم از حرکت وایساد و رنگ صورت تم به صورت محسوسی پرید.  
با خنده و هیجان چشمکی زد:

\_ هیچ وقت یادم نمیره اون روز رو که موهات رو دوگوشی بسته بودی و دمپایی روفرشی خرسی پوشیده بودی... اون روز با یه نگاه خاص، اومدی پیشم و بعد از کلی من و من گفتی "فرشاد من کیلی دوشیت دالم دارم"  
(و صداش رو بچگون کرد).

به یاد اون روز افتادم و دوباره مثل قبل عصبانی شدم مخصوصاً با لحن بچگانه ی الانش:  
\_ چیه؟ هنوز هم می خوای مثل اونوقت ها مسخره م کنی و حماقت اون روزم رو به یادم بیاری؟ از این کارت چه سودی می بری؟ ... من اونوقت ها بچه بودم و نمی دونستم دارم چی میگم و از روی بچه گی فکر می کردم تو آدم درستی هستی و من می توئم دوست داشته باشم [SIZE].

لبخند دندون نمایی زد:

\_ وای یه دفعه ای چی شد خانومی؟ چرا اینقدر عصبانی شدی و من رو تیربارون کردی؟ من که چیز بدی نگفتم، تازه من دارم میگم قلبم فقط و فقط متعلق به توئه و بعد از اون اظهار عشق تو هیچ دختر دیگه ای نتونسته اون رو به تسخیر خودش دربیاره.

با تمسخر تو چشم هاش نگاه کردم:

\_\_ آهان پس به خاطر همین بود که توی این شش سال همه ش بهم زنگ می زدی و حال رو می پرسیدی و از غم دوریم پر پر می زدی؟!!

فرشاد: سویی خانوم، چرا طعنه میزنی؟! تو که شرایط من رو می دونستی... تو که می دونستی پدر و مادرهامون با ازدواج ما مخالف بودند و اجازه ی این ارتباط رو بهمون نمی دادند.

\_\_ تو این همه سال توی آلمان بودی و دایی فرهاد و زندایی شراره هم توی ایران بودند، اونها چیکار به تو داشتند؟ تو اگه می خواستی می تونستی به من زنگ بزنی و حال رو بپرسی.

وقتی دیدم فرشاد سکوت کرده بود و هیچی نمی گفت ادامه دادم:

\_\_ تو حتی اون روز که بهت ابراز عشق کردم دستم انداختی و بهم خندیدی! من هیچ وقت اون کارت رو فراموش نمی کنم.

لبخند آرومی زد:

\_\_ آخه سویی خودم! من اونوقت ها فقط هجده سالم بود و خوب معنی عشق و این چیزها رو نمی فهمیدم... ولی باور کن الان قلب من فقط برای تو می طپه و من بین این همه دختر، فقط تو رو دوست دارم.

جلو اومد و دستم رو گرفت و با مهربونی توی صورتم نگاه کرد:

\_\_ سویی خواهش می کنم من رو ببخش... من اومدم که همه چیز رو جبران کنم.

دستش رو با خشونت کنار زدم:

\_\_ برو اونور... دیگه چیزی برای جبران کردن نمونه. مطمئن باش من دیگه اون دختر ساده ی شش سال پیش نیستم و دیگه هیچ احساسی هم بهت ندارم.

فرشاد بازو هام رو گرفت و وادارم کرد که بایستم و توی صورتش نگاه کنم:

\_\_ سویی من رو نگاه کن... ببین این منم فرشاد، همونی که دوستش داشتی! همونی که عاشقش بودی! مگه میشه تو دیگه من رو دوست نداشته باشی؟! اونم حالا که من از دوریت یه لحظه هم نمی تونم دووم بیارم و همه ی شب و روزم، توی این سالها فقط فکر و یاد تو بوده!

اشک هام تند تند سرازیر می شد و پاهام توان سرپا ایستادن نداشت... نه، من فرشاد رو دوست نداشتم و نمی تونستم اون رو دوست داشته باشم... من عاشق پارسا بودم و دیگه اون رو دوست داشتم و نامزدش شده بودم... خواستم فرشاد رو کنار بزنم و از حصار دست هاش خارج بشم که مانع شد:

\_\_سودا خواهش می کنم من رو ببخش...قول میدم همونی بشم که تو می خواهی...همونی که تو دوستش داشتی و عاشقش شده بودی...اصلاً هرچی تو بگی...من قول میدم هر کاری که تو بخوای بکنم...سوی باور کن من این همه راه رو فقط به خاطر تو اومدم...اومدم که فقط با تو باشم و مثل یه شوهر خوب ازت حمایت کنم و تکیه گاهت باشم.

نمی دونم چرا مسحور چشم های قهوه ای و جادوکننده ش شده بودم و ته دلم هنوز هم بودن با اون رو فریاد می زد؟!...آره این یه واقعیت بود، من هنوز هم فرشاد رو دوست داشتم و هنوز هم یه حس لطیف دوست داشتن و فوق العاده قوی نسبت به اون داشتم...اما نه، من نباید به حرف دلم گوش می دادم و اسیر قلبم می شدم، من نامزد پارسا بودم و اون رو دوست داشتم اصلاً این پارسا بود که همیشه مواظب من بود و این خانواده ی اون بودند که بعد از مرگ پدر و مادرم من رو تنها نداشته بودند و مثل یه خانواده و حامی خوب، حمایت کرده بودند و پشتم رو خالی نکرده بودند...اصلاً باباسعید و مامان فرناز هم پارسا رو خیلی دوست داشتند و همیشه می گفتند اون پسر خوب و قابل اعتمادیه...آره پدر و مادر من همون شش سال پیش هم من رو به خاطر اون ابراز عشقم به فرشاد سرزنش کرده بودند و گفته بودند، فرشاد پسر قابل اعتمادی نیست و من نباید خودم و احساسم رو قربانی هوسرانی های اون بکنم.

به خودم مسلط شدم:

\_\_فرشاد ولم کن و برو دنبال زندگی خودت...دیگه توی قلب من هیچ جایی برای تو نیست، من دیگه نامزد دارم و الان دیگه یه زن متعهد هستم.

یه دفعه ای جا خورد و ولم کرد..با عجز و کمی هم عصبانیت توی چشم هام خیره شد:

\_\_چی داری میگی؟! چرا دروغ میگی؟! فکر کردی با این اراجیف من دست از سرت برمی دارم و پا روی همه ی احساسم می زارم؟!!

با صدای آرومی زمزمه کردم:

\_\_من دروغ نمیگم فرشاد، من نامزد دارم و اون رو هم خیلی دوست دارم.

مطمئناً حالت چهره م جوری بود که همه حرف هام رو باور کرد و دیگه واقعاً عصبانی شد و کلافه دستی توی موهاش کشید و دوباره بازو هام رو گرفت:

\_\_چرا سودا؟! چرا؟!!

در حالیکه فریاد میزد و بازو هام رو تکون می داد پرسید:

... به من بگو چرا؟! مگه من همون وقت که داشتم می رفتم مخفیانه نیومدم دم در خونه تون و نگفتم منتظرم باش؟ مگه من بهت نگفتم یه روزی بزرگ و قوی میشم و از اسارت خانواده م خارج میشم و برمی گردم و با هم ازدواج می کنیم؟! !

نفس رو بیرون دادم و به یاد گذشته افتادم... آره، یاد می اومد... فرشاد یه روز قبل از اینکه دایی فرهاد لج کنه و اون رو به آلمان بفرسته یواشکی اومد دم در خونه مون و اون حرف ها رو بهم زد، اما خب اون همه ی اون حرف ها رو با یه جور لحن شوخی و دست انداختن زده بود و من اون موقع فکر کرده بودم که اون داره باز دوباره به خاطر اون ابراز عشقم، مسخره م می کنه و اون موقع هم فقط به عنوان یه پسردایی برای خداحافظی با دختر عمه ی ناتنی ش اومده و هیچ هدف دیگه ای هم از این کارش نداره... اصلاً اینکه فرشاد تموم این سالها، حتی به من یه زنگ هم نزده بود به اون تفکر و اون جور برداشت کردن من صحنه می داشت و من واقعا فکر می کردم اون همه ی اون حرف ها رو فقط برای دست انداختن من زده و هیچ منظور دیگه ای نداشته

بازو هام رو رها کرد و نگاهش رو پایین تر و روی دست چپم آورد و وقتی که حلقه ی توی انگستانم رو دید، اخم هاش رو بیشتر توی هم کشید و کلافه و عصبی توی هال، مشغول قدم زدن شد.

دیگه کم کم داشت باورم می شد که اون واقعاً دوستم داره و اون حرف های شش سال پیشش هم الکی و از روی مسخره بازی نبوده... نگاهی به حلقه م انداختم و به یاد پارسا افتادم... یعنی احساس واقعی من به پارسا چی بود؟ یعنی من واقعاً اون رو دوست داشتم؟... آره، من اون رو دوست داشتم اما مطمئناً نه اون طوری که فرشاد رو دوست داشتم... اصلاً جنس این دو نوع دوست داشتن با هم فرق داشت... من هیچ وقت دلم برای پارسا نطپیده بود و هرگز هم از نزدیک بودن بیش از حدش به خودم، گر نگرفته بودم و ضربان قلبم، به طور ناخودآگاه به تپش غیرعادی نیوفتاده بود... آره، من پارسا رو دوست داشتم و بهش وابسته بودم اما نه، اون طوری که فرشاد رو دوست داشتم!... واقعیت این بود که من هنوز هم فرشاد رو دوست داشتم و همه ی قلب و احساسم هنوز هم متعلق به اون بود و اون تنها پادشاهی بود که همچنان بر همه ی احساسم حکم فرمایی می کرد و من رو مثل یه مجنون و شیدا دنبال خودش روانه می کرد... این حقیقت داشت که من همیشه توی این شش سال منتظر فرشاد بودم و از خدا می خواستم فقط برای یک بار هم که شده، حداقل باهام تماس بگیره و بهم بگه که اون هم دوستم داره و قلبش فقط برای من می تپه و صبح ها فقط به یاد من بیدار میشه!

مطمئنأ من پارسا رو دوست داشتم اما نه، به عنوان یه عشق و شوهری که عاشقش باشم... من به محبت ها و حمایت های پارسا عادت کرده بودم و اون یه جورهایی، جای بابا سعیدم رو برام پر کرده بود و برام نقش یه حامی و پشتیبان رو داشت، درست مثل یه برادر و یا یه پدر!... اصلاً پارسا از من دوازده سال بزرگتر بود و من و اون توی دوره های سنی متفاوتی زندگی می کردیم که مطمئنأ نمی تونستیم علایق مشترکی با هم داشته باشیم و زندگی مشترک خوب و آرومی رو همراه با هم شروع کنیم.

دوباره مستأصل، مابین جنگِ میان عقل و احساسم گیر کردم... احساس و همه ی وجودم، بودن با فرشاد رو فریاد می زد، اما عقلم این رو نمی پذیرفت و بهم نهیب می زد که نباید مقهور احساسم بشم و باید پارسا رو انتخاب کنم.

فرشاد با چشمانی سرخ از عصبانیت جلوم وایساد:

\_\_ نامزدت رو خیلی دوست داری؟

نباید می داشتم احساسم بر عقلم غلبه کنه، برای همین آروم قطره ی اشکم رو با دستم کنار زدم:

\_\_ آره خیلی دوستش دارم.

پوزخند تلخی زد:

\_\_ عقد هم کردید؟!!

\_\_ نه هنوز! فعلاً فقط نامزدیم... اما احتمالاً تا دو هفته ی دیگه رسماً عقد می کنیم.

یه دفعه نفس آسوده ای کشید و لبخند رضایت بخشی زد:

\_\_ می خوام نامزدت رو ببینم... می خوام ببینم اون لیاقت تو رو داره یا نه؟

یه لحظه از اینکه اینقدر زود با همه چیز کنار اومد و اصرار بیشتری نکرد دلم گرفت و با خودم گفتم:

\_\_ شاید الان بیشتر دلم می خواست فرشاد بگه، چشم دیدنِ پارسا رو نداره و دوست داره با دست های خودش اون رو خفه کنه!

لبخند تلخی زد:

\_\_ الان باهاش تماس می گیرم تا به اینجا بیاد و ببینیش.

اخم هاش رو توی هم کشید:

\_\_ الان نه سویی! باشه برای یه وقتِ دیگه... الان دوست دارم من رو سر خاک عمه فرناز و آقاسعید ببری... من خیلی اونا رو دوست داشتم و هنوز هم نمی تونم مرگشون رو باور کنم.

پوزخندی زدم:

\_\_ پس برای همین بود که اینقدر زود اومدی؟!... الان نزدیک پنج ماهه که از مرگ اونا می گذره!

بینی ش رو چینی داد:

\_\_ باز هم که داری طعنه می زنی سوی کوچولو!

\_\_ ...

\_\_ باور کن من از مرگ اونا خبر نداشتم و نمی دونم چرا بابا و مامانم این همه مدت این خبر رو از من پنهان کرده بود؟!... اونا حتی توی تماس هام هم چیزی راجع به مرگ اونها بهم نگفته بودند!... اما سه روز پیش که به خونه مون زنگ زده بودم، "فردین" گوشی رو برداشت و بهم گفت، متأسفانه عمه فرناز و شوهرش چند ماهه پیش فوت شدن.  
دست هاش رو مشت کرد:

\_\_ نمی دونی وقتی این خبر رو شنیدم چه حالی شدم و با چه سرعتی بلیطم رو اوکی کردم و به ایران اومدم... باور کن هنوز درست و حسابی پدر و مادرم رو هم ندیدم و بعد از گذاشتن وسایلم و گرفتن یه دوش، فوری به اینجا اومدم و اول از همه خواستم تو رو ببینم.  
می تونستم همه ی حرف هاش رو باور کنم... اون حتماً داشت راست می گفت... لبخند دلنشینی زدم:

\_\_ ممنون که به فکرم بودی... هرچند که تو هم توی این شش سال مثل دایی فرهاد و خاله فریبا سنگدل شده بودی اما...  
من و منی کردم و به چشم هاش خیره شدم:

\_\_ خب من همیشه روی تو یه حساب دیگه باز می کردم و به نظرم تو همیشه با دایی فرهاد و خواهر و برادرهات فرق داشتی و با من و مامانم یه جور دیگه رفتار می کردی!  
جلوتر اومد و دستم رو گرفت:

\_\_ سوی نذار کینه های بابای من و مادر مرحوم تو باعث بشه، بین ما هم کدورت و جدایی بیوفته... شاید اونها، به خاطر اینکه خواهر و برادر ناتنی بودند و مادر عمه فرناز نامادری بابا و عمه فریبا محسوب می شد، رابطه ی خوبی با هم نداشته باشند و هیچ وقت هم نتونستند مثل یه خواهر و برادر واقعی، با هم رفتار کنند و همدیگه رو دوست داشته باشند، اما خب این ها به من و تو هیچ ربطی نداره... من و تو، با هم پسر دایی و دختر عمه هستیم و همدیگه رو دوست داریم.

دلگیر گفتم:

— پس اون شش سال چی میشه؟ تو هیچ وقت به من زنگ نزدی!

روی یه کاناپه نشست و سرش رو پایین انداخت:

— من همیشه تو و عمه فرناز رو دوست داشتم و همین طور که می دونی برخلاف مخالفت پدر و مادرم روزهای زیادی رو به خونه ی شما می اومدم و بیشتر وقتم رو با خانواده ی شما می گذروندم... اون روزها وقتی بهم گفتی، دوستم داری، اولش فکر کردم داری شوخی می کنی و تو هم مثل من، من رو فقط به عنوان برادر خودت دوست داری و رابطه ی دوستانه ی ما چیزی بیشتر از یه رابطه ی خواهر و برادری نیست... اون روز من به شوخی این اعتراف تو رو پیش پدر و مادرم بازگو کردم و حتی به ذمهم هم خطور نمی کرد که اونها بخواند همچون قشقرقی به پا کنند و با عمه فرناز دعوا راه بندازند و آخرش هم بخواند من رو برای همیشه از ایران تبعید کنند و به یه کشور دیگه بفرستند!

سرش رو بالا آورد:

— چند روز قبل از اینکه برم، فهمیدم حس اون لحظه ی تو اصلاً مثل کسی که شوخی کنه نبوده و حتی من هم تو رو خیلی دوست دارم... آره، احساس بین من و تو، حتماً از یه دوست داشتنه ساده ی برادر و خواهری فراتر بود!... اصلاً من تو که خواهر و برادر نبودیم و احساسی که بین ما وجود داشت حتماً از جنس دیگه ای بود و قطعاً اون همون عشق بود که من تا به اون موقع متوجه ش نشده بودم.

ملتمسانه تو چشم هام خیره شد:

— سویی، من اونشب آخر، علیرغم اینکه بابام ممنوع کرده بود و عمه فرناز هم دیگه، به خاطر حرف های ناروای پدر و مادرم، اومدن من رو به خونه تون قدغن کرده بود اما مخفیانه اومدم دم در خونه تون و ازت خواستم که منتظرم باشی.

اشک تو چشم هام حلقه زده بود... سرش رو با افسوس تکون داد:

— سویی، زندگی توی آلمان برای من خیلی سخت بود، من حتی یه کلمه هم ژرمن نمی دونستم و با همون چند کلمه دست و پا شکسته ی انگلیسی هم به زور می تونستم با دیگران ارتباط برقرار کنم... من اون موقع خیلی تنها شده بودم و یه بار هم که به خونه تون تماس گرفتم، عمه فرناز خیلی خشک و جدی ازم خواست که دیگه این کارم رو تکرار نکنم و اگه این کار رو بکنم حتماً با بابام در میون میزازه و از اون می خواد که خودش باهام برخورد کنه.



جا خوردم... یعنی مامان ازش خواسته بود باهام تماس نگیره؟!... تندی مامان فرناز رو توجیح کردم... خب حتماً از عکس العمل زندایی شراره می ترسیده دیگه!

فرشاد قیافه ای عصبی به خودش گرفت:

\_متأسفانه من اون روزها چون خیلی کوچیک بودم و فقط هیجده سالم بود، خیلی از پدرم حساب می بردم و ازش می ترسیدم... بابا بعد از اون موضوع خیلی خشمگین و عصبانی شده بود و کوچکترین خطای من رو نمی بخشید... اون حتی توی آلمان، برام به پا گذاشته بود و هرچند وقت یکی هم، خودش شخصاً بهم سر می زد و روی کارهام نظارت می کرد... اون موقع ها، درس خوندن توی آلمان برای من خیلی سخت بود... من که حتی توی ایران و به زبون مادری خودم هم نمی تونستم خوب درس بخونم، واقعاً درس خوندن به زبون ژرمن ها، برام یه فاجعه بود!... ترم های اول و دوم رو مشروط شدم و اگه نظارت های بابا نبود حتماً درس رو ول می کردم و بی خیالش می شدم، اما خب خوشبختانه اون خیلی سرسخت بود و اگه برخلاف میلش، کاری می کردم شدیداً عصبانی میشد و باهام تندی می کرد و حتی من رو توی تنگنای مالی می داشت... شاید این طوری من رو که یه پسر تنبل و دنبال آسایش بودم رو به ادامه ی درس خوندن وادار می کرد!

محو حرف هاش بودم و چیزی نمی گفتم... کم کم داشتم از شش سال بی توجهی تبرئه ش می کرد و بهش حق می دادم.

فرشاد آهی کشید و بلند شد و ایستاد:

\_حالا دیگه، بهتره که این حرف ها رو نزنیم و همه شون رو فراموش کنیم بالاخره کاریه که شده و اتفاقیه که افتاده و دیگه از دست ما هم کاری برنمیاد... الان مهم اینه که تو عشق واقعیت رو پیدا کردی و الان در کنار اون خیلی خوشبختی و اون رو دوست داری.

جا خوردم... اصلاً توقع این حرف رو ازش نداشتم... با حرص بهش نگاه می کردم... می خواستم فریاد بزنم و اون رو از این خیال باطل بیرون بیارم و بهش بگم نه، این طورهام که تو فکر می کنی نیست، من هنوز تو رو دوست دارم و هنوز این تویی که تمام خواب و خوراکم رو ربودی و سکان دار همه ی احساسم هستی.

فرشاد: بهتره تا دیر نشده بریم سر خاک عمه... دلم خیلی براش تنگ شده.

اشک هام رو که ناخودآگاه روون شده بود پاک کردم:

\_باشه... یه چند دقیقه صبر کن تا حاضر بشم.

با پاهایی لرزان به اتاقم رفتم و حاضر شدم و علیرغم این چندوقت که همیشه با لباس سیاه و بدون هیچ آرایشی به سراغ پدر و مادرم می رفتم این بار اما، یه مانتوی سفید و یه شلوار جین آبی کم رنگ پوشیدم و ظاهرم رو با یه شال آبی آسمانی و یه آرایش ملیح و دلنواز تکمیل کردم... به کیف دستیم چنگ زدم و سویچم رو از روی جاکلیدی توی اتاقم برداشتم.

قبل از بیرون رفتن از اتاق، به تندیس خودم توی آینه ی قدی نگاهی انداختم و برای این همه زیبایی به خودم لبخند زدم... خیلی زود به خودم اومدم:

چقدر خودم رو برای فرشاد شیک و پیک کردم، جوری که انگار به جای قبرستون دارم به سر یه قرار عاشقانه میرم!

پوفی کردم، یعنی من داشتم کار درستی می کنم؟! مطمئناً که نه، من حالا نامزدِ پارسا بودم و باید مثل این چند وقت، اون رو در جریان این کارم قرار می دادم و بهش می گفتم که دارم با پسردایی م به آرامگاه پدر و مادرم میرم.

از پله ها پایین اومدم و دوباره به طور ناخودآگاه، با دیدن فرشاد لبخندی زدم و گوشی تلفن رو برداشتم و شماره ی پارسا رو گرفتم. فرشاد هم با لبخند جلو اومد و یه ابروش رو داد بالا:

داری به آژانس زنگ می زنی؟ ببینم یعنی می خوای بگی هنوز گواهینامه نداری؟!!

لبخندی زدم و جواب دادم:

نه، دارم به نامزدم پارسا تماس می گیرم... باید بهش اطلاع بدم که دارم باهات بیرون میرم.

پارسا گوشیش رو جواب نمی داد، فرشاد با حرص گوشی تلفن رو از دستم بیرون کشید:

یعنی اینقدر از نامزدت حساب میبری؟ یعنی تو حق نداری بدون اجازه ی اون دست از پا خطا کنی؟!!

لبخندی به این سوء تفاهم پیش اومده زدم:

نه بابا، پارسا اصلاً این طوری نیست... وقتی ببینیش خودت می فهمی که اون چه پسره

خوبیه!... من خودم دوست دارم اون رو در جریان کارهام بذارم، چون اون همیشه نگران من و از اینکه من توی این خونه تنها هستم خیلی نگران و دلواپسه.

فرشاد: ببینم پس اون خدمتکارهای توی خونه چی بودند؟ تو که تنها نیستی!

شونه هام رو بالا انداختم:

خب اونها فقط خدمتکارند... باور کن پارسا من رو خیلی دوست داره و هر روز تا شخصاً به

اینجا نیاد و از سلامتی من، مطمئن نشه به خونه ی خودشون نمیره.

کفری پوزخندی زد:

\_\_اوه! پس چه عاشق و رمانتیک!

دوباره از سوءتفاهم پیش اومده ناراحت شدم، هر چند من واقعاً عشق و دوست داشتن رو توی چشم های پارسا می دیدم و الان هم با عقلم عشق به فرشاد رو کنار زده بودم اما نمی دونم چرا از این برداشت فرشاد ناراحت شدم و تندی گفتم:

\_\_فرشاد خواهش می کنم من رو درک کن.

پوزخند تلخی زد و دوباره با اخم بهم نگاه کرد و به سمت حیاط رفت:

\_\_دم در منتظرتم...زود بیا.

آروم و با احتیاط رانندگی می کردم، فرشاد هم کاملاً سکوت کرده بود و چیزی نمی گفت...می دونستم از دستم عصبانیه، اما خب من هم حق داشتم از اون عصبانی و گله مند باشم...اون با نامردی تمام، شش سال من رو بدون هیچ خبری رها کرده بود و رفته بود و یه دفعه ایی الان با یه دنیا عشق و محبت برگشته بود و حتماً توقع هم نداشت که من اون رو فراموش کرده باشم و نامزد کس دیگه ای باشم!!...پوفی کردم و با خودم گفتم:

\_\_ظاهراً که انتظارش هم درست و بجا بوده چون من هنوز هم فراموشش نکردم و هنوز هم منتظر یه اشاره و یا یه گوشه ی چشم دیگه از سمتش هستم.

عصبی نفسم رو به بیرون فوت کردم و با تشر به خودم نهیب زدم:

\_\_سودا خانوم این فکرها رو از سرت بیرون کن...یادت نره تو نامزد پارسا هستم و به زودی با اون ازدواج می کنی.

با صدای آروم اما کلافه ی فرشاد که می گفت "چقدر تهران عوض شده!" به خودم اومدم.

نگاهی بهش انداختم...از پنجره به بیرون نگاه می کرد...سرم رو آروم تکون دادم:

\_\_اوهوم.

بدون اینکه بهم نگاهی بندازه و همون طور که بیرون رو نگاه می کرد، گفت:

\_\_تو هم خیلی عوض شدی!

سرم رو دوباره تکون دادم:

\_\_اوهوم

تندی بهم نگاه کرد:

\_\_کوفت اوهوم!...هی این کلمه رو تکرار نکن...

جا خوردم و قلبم یه دفعه ای ریخت این چه طرز برگشتن به طرف آدم بود؟! !

با عصبانیت بهش نگاه کردم:

\_\_ کوفت تو دلت...مگه این کلمه چشه؟!

فرشاد:چشم نیست گوشه.

لب هام رو جمع کردم:

\_\_ مسخره.

مثل طلبکارها بهم نگاه کرد:

\_\_ یعنی اینقدر برای شوهر کردن، هول بودی که حتی صبر نکردی سال پدر و مادرت هم تموم بشه؟

خجالت هم نمی کشید، بعد از شش سال برگشته بود تازه توقع داشت من رو همچنان گریان و نالان در غم عشق و جدایی ش ببینه و چشم نداشت که خوشبختی و ازدواج من رو ببینه...واقعاً که خیلی رو داشت!

من هم متقابلاً عصبی و طلبکارانه به چشم هاش زل زدم:

\_\_ آره خیلی هول بودم، دیدم پارسا جون خیلی پسر خوبیه، گفتم اگه نجنبم از دستم میره.

اوففف...چقدر بی ملاحظه بود، یعنی واقعاً می خواست بگه نمی دونه پدرش که دایی من بود خودخواهانه من رو به امان خدا رها کرده بود و این خانواده ی پارسا بدنند که این مدت از من حمایت و پشتیبانی کرده بودند؟!

فرشاد دندان هاش رو از حرص، روی هم سابید:

\_\_ بده ببینم اون حلقه تو.

با اونکه درخواستش خیلی بی ربط به بحثمون بود اما برای اینکه بسوزه، حلقه م رو درآوردم و به دستش دادم و گفتم:

\_\_ حلقه ی عشقمه مواظب باش خرابش نکنی.

واقعاً خودم هم نمی دونستم یه حلقه چه طوری می تونه خراب بشه!... با لبخند کجی حلقه ی سفید رنگم رو توی دستش بالا و پایین کرد:

\_\_ چه قدر زشت و بی ریخته! سلیقه ی کدوم یکی تونه؟!

\_\_ خودت زشت و بی ریختی.

ا چشم های گرد شده بهم نگاه کرد... خودش رو نباخت و برای اینکه بسوزونم گفت:

\_\_ واقعاً شما دو تا اگه نرید بازار، بازار می گنده!...همیشه با خودم می گفتم، این اجناس زشت و بی سلیقه رو کی می خره، نگو آدم هایی مثل تو و پارسا هم هستند که سلیقه ی خرکی دارند.

از تعبیر اصطلاح خرکی خنده م گرفت... دوستم لاله همیشه برای همه چیز از این پسوند استفاده می کرد... مداد خرکی... دانشگاه خرکی... استاد خرکی !!!!

فرشاد: چیه؟ می خندی؟... حتماً خودت هم فهمیدی که اون نامزد جونت خدای سلیقه ست. دیگه بلند خندیدم:

\_ اتفاقاً پارسا جون، خیلی هم خوش سلیقه ست... اون آرشیتکت و حتی از دیزاین داخلی ساختمون هم اطلاعات خوبی داره... اگه ببینیش حتماً عاشقش می شی.

لبخند خبیثی زد:

\_ مگه من گی هستم که بخوام عاشق اون بشم؟!... نکنه اینم یکی از هنرهای نهفته ی پارسا جونه؟! !

نمی دونم چرا اینقدر خوشحال بودم و از شنیدن توهین به پارسا، اصلاً ناراحت نمی شدم؟!... نمی دونم، شاید به خاطر اینکه کنار فرشاد نشسته بودم و در هوای اون نفس می کشیدم... با این حال اخمی نمایشی کردم:

\_ فرشاد خان، درباره ی نامزدم پارسا درست صحبت کن!

نگاهش رو ازم گرفت و سر جاش درست نشست... کمی با حلقه م بازی کرد و اون رو به بالا و پایین انداخت اما یه دفعه ایی از شیشه ی پنجره انداختش بیرون.

دیگه واقعاً عصبانی شدم و ماشین رو با ترمز وحشتناکی نگه داشتم... سرش داد کشیدم:

\_ چیکار کردی دیوونه؟ چرا حلقه م رو انداختی بیرون؟! !

اون هم عصبانی به سمتم براق شد:

\_ چیه؟ چرا هول برت داشته؟! نکنه می ترسی نامزد جونت دعوات کنه؟! !

نفسم رو با حرص بیرون دادم و جدی شدم:

\_ نه خیر، بحث سر این حرف ها نیست... این کار تو اصلاً درست نبود... می دونی به این کار تو چی میگن؟! !

با تمسخر گفت:

\_ نه، تو بگو چی میگن؟! !

\_ بهش میگن حسودی! تو داری به پارسا حسودی می کنی.

دست به سینه نشست و نگاهش رو به سمت جلو گرفت:

\_ نه خیرم، من نیازی نمی بینم به کسی حسودی کنم... بهتر از تو دور و برم ریخته.

دوباره خشمگین شدم:

\_\_خیلی زود برو و حلقه م رو پیدا کن و بیار...زود باش عجله کن تا عصبانی نشدم.  
پوزخندی زد:

\_\_خب عصبانی شو! مثلاً اگه عصبانی شدی می خوای چیکار کنی؟! تازه من کجا برم و بگردم و اون حلقه ت رو پیدا کنم؟!...پارسا جون اگه واقعاً دوستت داره باید یکی دیگه برات بخره.  
آروم شدم و گفتم:

\_\_دیوونه اون حلقه ی ازدواجم بود...بچه بازی که نیست، همه حلقه رو فقط یه بار می خرنند و با عشق اون رو تا آخر عمرشون نگه می دارند.  
اون هم آروم شد و ملتسمانه به چشم هام خیره شد.

\_\_سوی، تو که هنوز با پارسا ازدواج نکردی...اون فقط یه خواستگاره...حالا فرض کن منم یکی دیگه از خواستگارات.

نفس عمیقی کشیدم...با اینکه منتظر این درخواستش بودم اما نمی دونم چرا الان خیلی دپرس و نگران بودم!؟!

فرشاد: یعنی اینقدر ارزش نداشتم که به حرمت عشق قبلی مون هم که شده، فقط برای چند روز جلوی من همه ش پارسا، پارسا نکنی و هی اون حلقه ش رو بهم نشون ندی!؟!

\_\_\_

فرشاد: سوی فقط یه روز به من و درخواستم فکر کن...من و تو یه روزی عاشق هم بودیم و قلبمون برای هم می طپید، پس حتماً من این حق رو دارم که ازت انتظار داشته باشم فقط برای یه روز به من و پیشنهادم فکر کنی و اینقدر با بردن اسم اون پسره، من رو داغون و نابود نکنی!؟!

به دست چپم نگاه کردم و از این که دیگه حلقه ی پارسا توی انگشتم نبود و دیگه لازم هم نبود که به اون تعهد داشته باشم و در حصار علاقه ش اسیر بمونم، نفس آسوده ای کشیدم...  
سرم رو پایین انداختم:

\_\_داری ازم خواستگاری می کنی!؟!

لبخند دلنشینی زد:

\_\_آره عزیزم...حالا قبول می کنی با من ازدواج کنی!؟!

دوباره به خودم اومدم و در جنگ بین عقل و احساسم طرفِ عقلم رو گرفتم:  
\_\_یه چند روز به من فرصت بده، فرشاد.

چونه م رو گرفت و صورتم رو به سمت خودش چرخوند:

\_\_تا هر چند روز که بخوای بهت فرصت میدم، عشق اول و آخرم.

ناخواسته تمام وجودم پر از شادی و شعف شد و توی یه خلسه ی عاشقانه فرو رفتم.  
بعد از دقایقی فرشاد گفت:

\_\_بهتر نیست که دیگه حرکت کنیم و سر مزار عمه اینا بریم.

به خودم اومدم و لبخندی زدم و ماشین رو روشن کردم و به سمت پونک و آرامگاه امامزاده گان، عینعلی و زینعلی (ع) روندم...عمو بهرام مامان و بابا رو اونجا دفن کرده بود.  
کنار سنگ های قبر سیاه و سرد پدر و مادرم که کنار هم بود، نشستم و با بطری آبی که همراهم بود سنگ روشن رو شستم و روشن دست کشیدم و بعد از خوندن سوره های حمد و توحید، آروم آروم زمزمه کردم:

\_\_بابایی، مامانی، سلام...حالتون خوبه؟! ببخشید که امروز با لباس سیاه نیومدم...ولی یه وقت فکر نکنید که شما رو فراموش کردم و دیگه عذادارتون نیستم ها! نه، باور کنید هنوز هم دوستون دارم و هنوز هم از نبودنتون غمگین و ناراحتم.

بعد لبخندی زدم و به فرشاد نگاهی انداختم که البته اونم آروم آروم گریه می کرد و گلبرگ های گل میخک رو روی سنگ قبر مامان فرناز پر پر می کرد و زیر لب یه چیزایی می گفت...شاید اونم حرف های زیادی داشت که به عمه ش بگه!  
با لبخند رو به قبر مامان، بلند جوری که فرشاد هم بشنوه گفتم:

\_\_مامان جونم، ببین کی اومده! نگاه کن فرشاد اومده، تنها کسی که از توی فامیلت تو رو دوست داشت و همیشه به دیدنت می اومد.

اشکاش رو با دستمالی پاک کرد و پوزخندی زد:

\_\_از پدر و مادرم خیلی متنفرم که خبر به این مهمی رو همون موقع بهم ندادند...مطمئناً این حق من بود که قبل از دفن شدن عمه، اون صورت مهربون و زیباش رو برای آخرین بار می دیدم و باهاش خداحافظی می کردم.

آهی کشیدم و با حسرت زیر گفتم:

\_\_فرشاد، جنازه ی اونها کاملاً سوخته بود و چیز زیادی ازشون باقی نمونده بود.  
وحشت زده توی صورتم نگاه کرد:

\_\_مگه اونها چطوری مردند؟ فردین که می گفت فقط یه تصادف ساده بوده؟!!

سرم رو پایین انداختم و به یاد اون روز غم انگیز افتادم، اون روزی که اولش همه چیز خیلی خوب و شاعرانه و یک سفر دل انگیز بود اما بعدش اون اتفاق وحشتناک افتاد و ماشین بابا و مامان توی اون دره سقوط کرد و آتیش گرفت.

وقتی داشتیم از شمال برمی گشتیم، ماشین بابا توی دره افتاد و آتیش گرفت.  
توی چشم های عصبی و خشمگین و شاید هم وحشت زده ی فرشاد نگاه کردم و ادامه دادم:  
من نتونستم اون صحنه رو تحمل کنم و از هوش رفتم و وقتی هم که به هوش اومدم، دیگه  
سه روز از اون روز کذایی گذشته بود و عمو بهرام، پدر پارسا لطف کرده بود و مامان و بابا رو  
اینجا به خاک سپرده بود.

دوباره نگاهم رو ازش گرفتم و سرم رو پایین انداختم:  
از نظر روحی من تا مدت ها داغون بودم و اگه کمک های عمو بهرام و خانواده ش نبود،  
قطعاً نمی تونستم دووم بیارم و حتماً دیر یا زود از پا درمی اومدم...مخصوصاً اینکه دایی فرهاد  
و خالی فریبا هم من رو به حال خودم رها کردند و محبت و پشتیبانی شون رو ازم دریغ  
کردند.

پوزخند تلخی زد:

پس من هم باید، خیلی قدردان و ممنون اون عمو بهرامت باشم و حتماً هم باید یه روز برای  
ادای احترام و تشکر، من رو به خونه ی اون ببری.  
لبخندی قدرشناسانه به روش پاشیدم:  
فرشاد، خوشحالم که تو مثل دایی فرهاد نیستی و نسبت به من و همین طور مامانم خودت  
رو مسئول می دونی.

با لبخند آرامش بخشی دستم رو توی دست های گرمش گرفت:  
دلَم می خواد همه ی کم کاری های بابام رو برات جبران کنم...مطمئن باش من از جنسِ اونا  
نیستم و حمایت و پشتیبانی از تو رو وظیفه ی خودم می دونم.  
شرمگینانه، نگاهم رو ازش دزدیدم:  
تو همیشه برای من و مامان فرنازم، با بقیه فرق داشتی...ما واقعاً و از صمیم قلبمون تو رو  
دوست داشتیم و الآن هم داریم.

لبخندی پررنگی زد و برای اطمینان، دستم رو بیشتر توی دست هاش فشرد...بعد از چند  
دقیقه مکث پرسید:

سودا، شما چند وقته که با خانواده ی پارسا آشنا شدید؟! اونا از دوستای خانوادگی تونن؟!  
به یاد گذشته و اولین روز آشناییم با پارسا افتادم...لبخند شیرینی زدم و به چشم هاش نگاه  
کردم:



\_\_ خب راستش ما مدت زیادی نیست که با هم آشنا شدیم، یعنی اولش از یه تصادف ساده شروع شد... من حدود هشت ماه پیش ، برای رفتن به دانشگاه، خیلی عجله داشتم و یه روز یه دفعه ای کنترل ماشینم از دستم خارج شد و با ماشین پارسا یه تصادف جزئی کردم... و خلاصه این شد دلیل خوبی برای رفت و آمد خانوادگیمون و همین طور کار کردن من توی شرکت نقشه کشی ساختمانی اون .

یه دفعه لبخند تلخی زدم و ادامه دادم:

\_\_ سه ماه بعد از اون تصادف من و پارسا، ما به همراه خانواده ی عمو بهرام به شمال رفتیم و موقع برگشتن بود که اون اتفاق ناگوار افتاد و من ناباورانه شاهد مرگ پدر و مادرم شدم.

ساکت بود و به فکر فرو رفته بود... شاید اون هم هنوز متأثر بود!

لبخندی امیدورانه زدم:

\_\_ البته عمو بهرام نداشت من توی این مدت تنها بمونم و تا چهلم اونا، من رو به خونه ی خودشون برد و نداشت آب توی دلم تکون بخوره... فرشاد، اونا خانواده ی خیلی خوبیند، اگه ببینی شون متوجه میشی که چقدر خوب و مهربونند و چه آدم های شریفی هستند.

همون طور با لبخند و در کمال صداقت، از خوبی ها و محبت های پارسا و خانواده ش می گفتم اما نمی دونم چرا احساس می کردم وقتی داشتم از اونا حرف می زنم، اخم های فرشاد، رفته رفته توی هم می رفت و یا شاید هم دچار یه جور حس حسادت و یا حس ناخوشایند میشد؟! ... ناگهان خودم هم به فکر فرو رفتم! ... یعنی واقعاً این انصاف بود که بعد از اون همه محبتی که خانواده ی سالاری در حق من کرده بودند و من رو خالصانه در پناه خودشون حمایت کرده بودند، یه دفعه ای من پیام و گستاخی کنم و از عشق و علاقه م به پسرداییم حرف بزنم و متکبرانه و خودخواهانه، دست رد به سینه ی پارسا بزنم و بگم که اون رو مثل یه برادر و یا پدر مرحومم دوست دارم و الان عاشق این پسرداییم هستیم؟!!

دوباره مستأصل شدم، نه! مطمئناً این کار درستی نبود... مسلماً این همون مصداق نمک خوردن و نمکدون شکستن بود! ... تازه اونم نه هر وقتی، اونم حالا که فقط دو هفته به تاریخ عقد من و پارسا باقی مونده بود و ما حتی سالن مورد نظرمون رو هم رزرو کرده بودیم و قرار بود تا چند روز دیگه، کارت های دعوت مون رو هم سفارش بدیم!

آروم تکونی به دستام دادم و اون رو از توی دست های بزرگ و مردونه ی فرشاد بیرون آوردم... فرشاد جا خورد و سؤالی توی چشم هام نگاه کرد.

روم رو ازش گرفتم و نگاهم رو به سنگ های قبر مامان و بابا انداختم... آهی کشیدم و تصمیم  
آخرم رو از روی عقلم گرفتم.

غمگین و پر از حسرت گفتم:

\_\_فرشاد، من و پارسا قراره دو هفته ی دیگه با هم عقد کنیم، امیدوارم تو هم به جشن عقدم  
بیای و یکی از شاهدین عقدم باشی.

شاید خوب متوجه ی منظورم نمیشد و دلیل این همه شتاب زدگیم رو نمی دونست:

\_\_یعنی می خوام بگی جوابت به من منگیه؟!!

آروم سرم رو به معنیه "آره" تکون دادم... آره، من نباید تابع احساساتم می شدم و عمو بهرام

و پارسا رو از خودم ناراحت می کردم... اصلاً همه که نباید با عشق ازدواج کنند، مطمئناً برای

همه ی آدم ها این فرصت پیش نیامد که قبل از ازدواجشون عاشق بشند و بعد ازدواج

کنند... حتماً برای من هم این طوری خیلی بهتر باشه... مطمئناً پارسا شوهر خیلی ایده آلیه و

حتی خیلی از دخترها آرزو دارند که الان به جای من باشند و اون رو به عنوان شوهرشون

کنار خودشون داشته باشند... تازه پارسا خیلی خوبه و من رو خیلی دوست داره و حتماً ما به

زودی عاشق هم میشیم و زندگی، سراسر شاد و رمانتیکی رو شروع می کنیم.

دلگیر و عصبانی از کنارم بلند شد:

\_\_یعنی من حتی در نظرت، اینقدر ارزش نداشتم که حداقل یه روز روی پیشنهادم فکر می

کردی و فردا جواب منفیت رو بهم می دادی؟!!

تندی به طرفش چرخیدم:

\_\_فرشاد، خواهش می کنم ناراحت نشو، باور کن بحث سر این چیزها نیست... من که گفتم من

به خانواده ی سالاری خیلی مدیونم... باور کن الان هم روا نیست که یه دفعه ایی همه چیز رو

بهم بزنم و اونها رو از خودم برنجونم و بگم که پارسا رو دوست ندارم... تازه اونم بعد از حدود

چهار ماه و نیم، که من دارم روی درخواست ازدواج پارسا فکر می کنم و از روی عقلم تصمیم

گرفتم که اون بهترین انتخاب برای منه و بیشتر از هر کسی می تونه من رو خوشبخت کنه.

پوزخندی عصبی زد و بلند گفت:

\_\_پس من چی؟ یعنی عقلت میگه من آدم بد و غیر قابل اعتمادی هستم که نمی تونم

خوشبختت کنم؟!!

بلند شدم و رو به روش ایستادم:

\_فرشاد خواهش می کنم من رو درک کن...من نمی تونم کاری کنم که عمو بهرام و خانومش از من ناراحت بشند...من به اونها قول دادم .  
 نفس های پر حرصش رو روی صورت تم انداخت :  
 \_از آدم سست و بی عرضه ای مثل تو که منتظره دیگران برایش تصمیم بگیرند و بهش بگند چیکار کنه و چیکار نکنه،متنفرم...خوب شد که خیلی زود شناختمت .  
 اون این رو گفت و چرخید تا بره که منم دنبالش رفتم و از پشت لباسش رو گرفتم :  
 \_فرشاد صبر کن،چرا اینقدر زود قضاوت می کنی؟!  
 با تشر به سمتم چرخید :  
 \_ولم کن .  
 \_به به سودا خانوم .  
 پارسا بود که با صدای پرحرص و البته عصبییش این جمله رو گفت .  
 به طرفش چرخیدم...دستپاچه و هراسون رد نگاهش رو گرفتم که نگاهش روی دست های من بود که حریصانه پیراهن آستین کوتاه فرشاد رو از پشت، چنگ زده بودم...بی اراده دست هام شل شد و شروع به لرزیدن کرد و از اینکه پارسا،یه دفعه فکرهای ناجوری درباره م نکنه،قلبم از حرکت ایستاد .  
 به زحمت آب دهنم رو قورت دادم و لباس فرشاد رو رها کردم و با تته و پته رو به پارسا گفتم :  
 \_آقا پارسا،این پسرداییم فرشاده...تازه از شهر آلمان اومده...من قبلش به گوشیت زنگ زدم،اما تو گوشیت رو برنداشتی .  
 به پوزخندی که روی لب های فرشاد بود نگاهی انداختم و بعدش هم دوباره مستأصل و درمونده به پارسا که خشمگین بود و از شدت حرص خوردن دندان هاش رو روی هم می سایید نگاه کردم...خدای من!حسابی گند زده بودم... شهر آلمان!...نمی دونم چرا با دیدن پارسا اینقدر هول کرده بودم جوریکه انگار بابام من رو در حالیکه با دوست پسر،مخفیانه لاو می ترکوندم دیده باشه؟!  
 یه دفعه به خودم اومدم و خودم رو جمع و جور کردم...اخم هام رو توی هم کشیدم...اصلاً پارسا که هنوز شوهر من نشده بود،پس دیگه چه لزومی داشت که من اینقدر از این حالت بترسم و استرس بگیرم و بخوام که برایش دلیل موجه بیارم؟!...اصلاً اگه اون به من اعتماد نداره و می خواد که با یه نظر دیدن من، کنار یه پسر به نظرش غریبه که تازه اونم توی یه جای

شلوغ مثل یه پنجشنبه توی حیاط امامزاده باشه، به من شک بکنه و بهم نسبت های ناروا بده همون بهتر که همین الان همه چیز بینمون تموم بشه و من زیر بار این ازدواج پر از تنش نرم. اخم هام رو بیشتر توی هم کشیدم:

\_\_ آقا پارسا، این پسر داییمه.

با تمسخر پوز خندی زد:

\_\_ آره قبلش هم گفتمی... تازه اینم گفتمی که از شهر آلمان اومده.

فرشاد هم پوز خندی زد و با کنایه بهم نگاه کرد:

\_\_ خوشبخت بشی سودا خانوم، البته اونم با این شوهری که فکر کنم اندازه پدر مرحومت سن داره و احتمالاً می تونه به خوبی هم، جای اون رو برات پر کنه و مواظب رفت و آمدهات باشه تا دست از پا خطا نکنی.

فرشاد این رو گفت و قدم هاش رو تند کرد و از اونجا دور شد، حسابی از دستم خودم و بی عرضگی هام و همین طور پارسا و فرشاد عصبانی شده بودم و با تشر رو به پارسا که خیلی بد نگاهم می کرد گفتم:

\_\_ تو به من شک داری؟!!

یه دفعه با شنیدن این سؤال به خودش اومد... سرفه ای مصلحتی کرد:

\_\_ نه، چطور مگه؟!!

غریدم: پس این اخم کردنت و اون خشمت چه معنی ای داشت؟!... نکنه یه دفعه ایی پیش خودت فکر کردی من یه دختر بی بند و بارم و در آن واحد با دو نفرم و علاوه بر تو به یکی دیگه هم قول ازدواج دادم؟!!

مستأصل بهم نگاهی انداخت و شرمنده گفت:

\_\_ نه بابا، من غلط بکنم همچین فکری بکنم.

\_\_ اون فقط پسردایی من بود که بعد از مدت ها با شنیدن خبر مرگ پدر و مادرم، از یه کشور دیگه اومده بود و می خواست بره سر قبر عمه ش... تازه امروز هم بعد از ظهر پنج شنبه ست و اینجا کاملاً شلوغ و پر رفت و آمده.

نگاهی به صورت نادمش انداختم و طلبکارانه ادامه دادم:

\_\_ اصلاً تو از کجا فهمیدی من اومدم اینجا؟!!

جا خورد معلوم بود توقع این سؤال رو نداشته اما زود به خودش مسلط شد و حق به جانب جواب داد:

\_\_ خب تو به گوشیم زنگ زده بودی، منم وقتی دیدم شماره ت افتاده به گوشیت زنگ زدم که جواب ندادی، بعدش هم چون نگران شدم به خونه تون زنگ زدم و تریا گفت که با پسر داییت که تازه از آلمان برگشته، به اینجا اومدی.

نمی دونم چرا از دست پارسا خیلی کفری بودم و دلم می خواست یه حرفی بهش بزنم که خیلی بسوزه و دلم خنک بشه... نمی دونم شاید به خاطر این بود که من، عاشق اون نبودم و از وقتی که فرشاد اومده بود و من از عمق عشق و احساسم به فرشاد باخبر شده بودم احساس می کردم اون داره خودش رو یه جورایی به من تحمیل می کنه و به خاطر اون محبت هاشون، ناجوانمردانه از من توقع داره که همسرش بشم و برای همه ی کارهام هم ازش اجازه بگیرم.

خودم رو آرام کردم:

\_\_ آقا پارسا، به من به تو و خانواده ت اعتماد کردم و بعد از مرگ پدر و مادرم، هیچ وقت برخلاف نظرت هیچ کاری رو انجام ندادم پس منم متقابلاً ازت انتظار دارم که تو هم به من اعتماد کنی و هیچ وقت درباره ی من هیچ فکر ناجوری نکنی.

لبخندی زد:

\_\_ سودا باور کن من، هم دوست دارم و هم بهت اعتماد کامل دارم... تو راست میگی، تو هیچ وقت هیچ کاری نمی کنی که باعث شک من بشه... الان هم باور کن من می تونستم حدس بزنم که اون پسر داییته و تو آوردیش سر قبر مادرت ... البته قبلش هم خواسته بودی به من خبر بدی که با پسر داییت به اینجا میای... اما خب نمی دونم چرا یه دفعه به یاد یه خاطره ی خیلی بد افتادم و علیرغم اعتماد خیلی زیادی که بهت دارم یه دفعه ای اونجوری برخورد کردم... خواهش می کنم من رو ببخش.

اخم هام هنوز توی هم بود... با لبخند بازوم رو آرام تکون داد:

\_\_ بخشیدی دیگه، مگه نه؟!!

حس کردم دیگه ازش دلگیر نیستم... بدون توجه به اون خاطره ی تلخش که چی ممکنه باشه، لبخند زدم:

\_\_ الان پسرداییم فکر می کنه که من قراره با چه دیو دوسری ازدواج کنم!!!

بلند خندید و بامزه بینیش رو چین داد:

\_\_ سودا به نظرت من زیادی برای تو پیرم؟! تو هم فکر می کنی ۱۲ سال اختلاف خیلی

زیاده؟...!

\_\_...

پارسا: دیدی اون پسر داییت فکر کرد من جای پدرت هستم!  
 لبخند محزونی زدم و با خودم فکر کردم پارسا خیلی زیبا و خوش قیافه ست و حتی خیلی هم مهربون و باگذشته... مطمئناً داشتنِ همچین شوهری حتی به خواب خیلی از دخترها هم نییاد اما خب مشکل اینجاست که من عاشق اون نیستم و فقط اون رو به اندازه ی یه پدر و یا یه برادر دلسوز دوست دارم... تازه ما اختلاف سنی خیلی زیادی هم با هم داریم... ۱۲ سال واقعاً خیلی زیاده و قابل انکار و چشم پوشی نیست... من تازه وارد سنین پر از هیجان جوانی شدم در حالیکه اون ۳۱ سالشه و این دوران رو سپری کرده و حتماً هم جوونی کردن دیگه براش خیلی پوچ و مسخره ست!

پارسا: سودا خانوم، بهتره دیگه ناراحتی و دلگیری رو فراموش کنیم و بریم و یه زیارتی بکنیم. لبخندی زدم و قبول کردم... بعد از زیارت کردن و دعا کردن احساس کردم کمی سبک تر شدم و عاقلانه به خودم قبولوندم پارسا خیلی خوبه و من حتماً دو هفته ی دیگه به عقد اون در میام و فرشاد رو هم برای همیشه فراموش می کنم.

بعد از زیارت کردن، وقتی به سمت ماشین هامون رفتیم، پارسا مستأصل بهم نگاهی کرد:  
 \_سودا، راستش من باید یه چیزی رو بهت بگم... یه چیزی که تو باید حتماً قبل از عقدمون بدونی.

چون اون روز حالم زیاد خوب نبود و بعد از یه روز کاری خسته کننده، با اومدن فرشاد تنش های زیادی رو تحمل کرده بودم و دیگه نزدیک های غروب هم شده بود و تازه احساس می کردم که پارسا داره به اجبار بهم تحمیل میشه، هیچ حس خوشایندی نسبت به اون و حرف هاش نداشتم و برای همین گفتم:

\_ آقا پارسا، خواهش می کنم اون حرف هاتون رو بزارید برای یه وقتِ دیگه... امروز واقعاً خسته ام!

با ماشینش، ماشین من رو تا دم درِ خونه م اسکورت کرد. وقتی جلوی در خونه رسیدیم براش دست کوتاهی تکون دادم تا به منزله ی تشکری باشه به خاطر این لطف و این همراهی  
 آلکیش!

اونقدر حالم خراب بود که به خودم زحمت ندادم حتی ازش به صورت زبونی یه تشکر خشک و خالی کنم و یا اینکه دعوتش کنم که مثل بیشتر شب ها، ساعاتی رو به خونه م بیاد و حداقل شام رو با من و مهری و ثریا و شوهرش آقامنوچهر بخوره و بعد از یه گپ دوستانه و البته کاری، به خونه ی خودشون برگرده.

می دونستم که اون، نسبت به من احساس مسئولیت زیادی داره و از اینکه من مجبورم شب ها رو تنها بمونم یه کم دلواپسه اما خب همیشه می گفت:

\_اگه ثریا و آقا منوچهر که زن و شوهر قابل اعتمادی هستند رو به خونه ت نمی فرستادم محال بود که اجازه بدم حتی برای یک لحظه هم که شده توی این خونه تنها بمونی.

پارسا واقعاً خوب بود و ظاهراً متوجه شده بود که حال من، زیاد خوب نیست ... چون امشب من برخلاف همیشه زیاد تمایلی نشون نمی دادم که باهاش حرف بزنم، برای همین زیاد پیگیر ماجرا نشده بود اما خب جلوی در خونه از ماشینش پیاده شد و چند تا ضربه به شیشه ی ماشینم زد و خواست که اون رو پایین بکشم.

با زدن دکمه ی اتومات شیشه ی ماشینم رو پایین کشیدم و نگاه خسته ای بهش انداختم.

دلواپس و نگران تو صورتت نگاه کرد:

\_اگه حالت خوب نیست، می خوام بریم پیش یه دکتر؟!!

لبخندی زورکی زدم و برای اینکه زودتر بره، خمیازه ای الکی کشیدم:

\_نه بابا، نگران نشو... چیزیم نیست، فقط یه کم خسته ام و خوابم میاد.

معلوم بود قانع نشده اما خب زیاد پایپیچ نشد و لبخندی آروم زد:

\_پس برو بخواب و فردا رو هم خیلی خوب استراحت کن...هر موقعی از نیمه شب هم که احساس کردی حالت خوب نیست حتماً با من یه تماس بگیر.

سکوت کردم که با لبخند گفت:

\_اکی دختر خوب! یادت که نمیره?!!

بهش اطمینان دادم حالم خوبه و اگه طوریم شد حتماً بهش زنگ بزنم حتی اگه از ساعات نیمه شب هم گذشته باشه....پارسا اما قانع نشد و به مهری و ثریا و شوهرش هم کلی سفارش رو کرد و بهشون سپرد که کاملاً حواسشون بهم باشه.

از اینکه پارسا اینقدر نگرانم بود هیچ احساس بدی نداشتم، مخصوصاً که فکر می کردم اون تنها حامی ایه که من توی این دنیا دارم و بعد از بابا سعیدم خدا بهم لطف کرده و به جاش بهم، یه داداش پارسای خیلی خوب و مهربون داده.

به این افکار خودم پوزخندی زدم و به اتاقم رفتم. چون نزدیک های اذان مغرب بود یه دوش گرفتم و بعد از اذان، نمازهای مغرب و عشاء رو خوندم و در آخر نمازم هم از خدا خواستم که عاقبتم همونی بشه که به صلاحمه و قضا و قدرش رو هم طوری بگردونه که همه چیز بر وفق مرادم باشه و با کسی ازدواج کنم که از همه برام مناسب تر باشه و قدر انسانیم رو بدونه و با

عشق و محبتش من رو سیراب کنه... و البته من هم اون رو خوشبخت کنم و همیشه هم عاشق و البته شکرگذار خدای مهربون باقی بمونیم و بعدش هم ، بچه های خوب و سالم و درست کاری رو به دنیا بیاریم.

اون شب با اینکه هیچ اشتباهی برای غذا خوردن نداشتم اما مهری که این مدت برام مثل یه مادر دلسوز و مهربون بود به اتاقم اومد و به زور وادارم کرد حداقل چند قاشق سوپ بخورم. قبل از اینکه مهری سفارش های لازم مثل اینکه شب روت رو بنداز که زیر باد کولر سرما نخوری و غیره رو کرد و می خواست که از اتاقم خارج بشه رو بهش کردم و پرسیدم:  
\_مهری به نظر تو فرشاد چه جور پسریه؟!\_

مهری:خب من چی بگم خانوم جون؟!.... قیافه ش که خیلی عوض شده بود و نسبت به اون موقع ها که به اینجا می اومد خیلی باجذبه تر و آقا تر شده بود...راستش اولش که جلوی در دیدمش نشناختمش اما وقتی که خودش رو معرفی کرد یادم اومد که اون همون آقا فرشاد شاد و شیطان خودمونه...یادم میاد اون چند سال قبل که هنوز به آلمان نرفته بود بیشتر وقت ها اینجا بود و همیشه هم سر به سر شما می داشت و داد و هوار شما رو در می آورد....فرناز خانوم خدایامرز هم اون رو خیلی دوست داشت و از اینکه اون اینقدر زیاد به اینجا می اومد هیچ گله ای نداشت.

\_مهری به نظرت پارسا چه جور پسریه؟\_

مهری که متوجه ی منظورم شده بودم اخمی کرد و جواب داد:

\_خانوم جون،این حرفها چیه که می زنی؟ناسلامتی قراره شما دو هفته ی دیگه به عقد آقا پارسا دربیاید...شما به اون و خانواده ش قول دادید،اونا خانواده ی خوب و قابل اعتمادی هستند و بعد از مرگ آقا و خانوم به شما کمک های خیلی زیادی کردند....تازه آقا پارسا خیلی خوب و مهربونه و پدر و مادرتون هم موقع زنده بودنشون اون رو خیلی دوست داشتند .... یادمه یه دفعه مادر خدایامزتون گفت، اگه اون از سوداجون خواستگاری کنه ما حتماً قبول می کنیم.

با تعجب و چشم هایی گرد شده به مهری نگاه کردم:

\_یعنی واقعاً مامان فرناز همچین حرف هایی رو زده؟!\_

مهری:خب آره،ظاهراً خانوم سالاری یه دفعه به طور غیرمستقیم به مادرتون گفته بوده که چقدر پارسا و سودا به هم میان و کاش عروس خوبی مثل سودا نصیبمون بشه.



هر چند که خودم هم خوب می دونستم نظر پدر و مادرم روی پارسا خیلی مثبت بود اما خب این حرف ها رو تا حالا نشنیده بودم:

\_\_ پس چرا اینا رو قبلاً بهم نگفته بودی؟!

حق به جانب جواب داد:

\_\_ خب من فکر نمی کردم اینا چیزهای مهمی باشه و حتی فکر می کردم که قبلاً خانوم خودش این چیزها رو بهتون گفته باشه.

اوهمی گفتم... پس دیگه جای هیچ نوع شک و دودلی ای باقی نمی موند و من باید با تصمیم راسخ همون پارسا رو انتخاب می کردم.

مهری جلو اومد و لبه ی تختم نشست:

\_\_ خانوم جون، آقا فرشاد رو فراموش کنید، ما که اون رو نمی شناسیم... اون سالهاست که از ایران خارج شده و معلوم نیست که توی اون کشور غریبه چه جور اخلاق و منشی پیدا کرده... شاید اصلاً اون همون فرشاد قبلی نباشه و کلی عوض شده باشه!... من می دونم شما قبلاً به اون ابراز علاقه کرده بودید که البته اون موقع ها، این خودش باعث ناراحتی آقا و خانوم شده بود... یادمه همون وقت دایی و زن دایی تون خیلی با خانوم دعوا کرده بودند و بهش گفته بودند که بهتره جلوی شما رو بگیره.

ملتسمانه توی چشم هام نگاه کرد:

\_\_ خانوم آقا فرشاد مناسب شما نیست... تو رو خدا نذارید یه شرایطی پیش بیاد که اون حرف ها دوباره تکرار بشه و با ناسزاهای شراره خانوم و دایی فرهادتون، تن آقا و خانوم توی گور بلرزه.

آهی کشیدم و با خودم فکر کردم:

\_\_ چرا باید دایی فرهاد تا این اندازه از ما متنفر باشه؟!

اون شب خیلی دیر خوابم برد و صبح هم نزدیکای ساعت یازده و نیم قبل از ظهر از خواب بیدار شدم... ساعت نه صبح مهری به اتاقم اومده بود و گفته بود که پارسا برای عیادتم اومده، اما من که خیلی خوابم میومد بهش گفته بودم، بره و به پارسا بگه " من حالم خوبه و چون دیشب کمی دیر خوابیدم، دوست دارم که یه کم دیگه بخوابم " ظاهراً پارسا هم زیاد اصرار نکرده بود و چون مطمئن شده بود که حالم خوبه، رفته بود و گفته بود، بعد از ظهر دوباره بهم سر می زنه.

کمی توی رختخوابم خودم رو کش دادم و این دنده و اون دنده شدم و عاقبت ساعت دوازده برای خوردن صبحانه به طبقه ی پایین رفتم، خوشبختانه چون امروز جمعه بود لازم نبود به شرکت برم و می تونستم امروز رو با خیال راحت استراحت کنم و یا شاید هم به خرید برم و کمی توی پاساژها بگردم و یه چیزهایی بخرم.

وقتی از پله ها پایین رفتم، با کمال تعجب فرشاد رو دیدم که خشمناک اما با پوزخندی روی لب روی کاناپه ای نشسته بود.

\_ به به عروس خانوم سحر خیز.

لبخند سردی زدم:

\_ تو اینجا چیکار می کنی؟!!

فرشاد: چیه؟ نامزد عزیزت ناراحت میشه که من رو اینجا ببینه؟!!

\_ نه، چرا باید ناراحت بشه؟!... بالاخره تو هم یه مهمونی دیگه!

سرش رو جلو آورد:

\_ ولی رفتار دیروزش که این رو نشون نمیداد.

منم روی یه کاناپه که رو به روش بود نشستم:

\_ فرشاد خواهش می کنم بس کن... من که گفتم من تصمیم خودم رو گرفتم و با پارسا ازدواج می کنم.

عقب کشید و نیشخندی زد:

\_ پس تصمیم قطعی خودت رو گرفتی؟!!

با حرص به سمتش براق شدم:

\_ آره، تصمیم قطعی رو گرفتم و الان هم از تو می خوام که هرچه زودتر از اینجا بری.

پوزخند ترسناکی زد و به پشتی مبل تکیه داد:

\_ داری من رو بیرون می کنی؟!!

چیزی نگفتم.

چشم هاش رو باز و بسته کرد:

\_ ببینم تو چکاره ای که به خودت جرأت میدی که من رو از خونه ی عمه م بیرون کنی؟!!

پوزخندی زدم و من هم به پشتی مبل تکیه دادم:

\_ عمه ت دیگه مُرده و الان صاحب این خونه من هستم.

لبخند کجی زد و بلند شد و ایستاد... کمی توی هال قدم زد و دستش رو روی قاب عکس بزرگی که تصویر نقاشی شده ای از مامان و بابا بود کشید:

\_\_ همیشه فکر می کردم عمه برای یه دونه دخترش آرزوهای زیادی داره و هیچ وقت راضی نمیشه اون رو به یه مرد زن طلاق داده، شوهر بده.

درست نشستم و هاج و واج بهش نگاه کردم:

\_\_ منظورت چیه؟!

به سمتم چرخید و توی چشم هام نگاه کرد:

\_\_ منظورم واضحه!

حس کردم داره دستم می ندازه... پوز خندی زدم:

\_\_ ببینم نکنه منظورت اینه که پارسا قبلاً ازدواج کرده؟!... فکر نکن که من نمی دونم تو چون به پارسا حسادت می کنی، داری این دروغ ها رو سر هم می کنی.!

یه دفعه خشمگین شد و از کوره در رفت اما خیلی زود به خودش مسلط شد:

\_\_ ببین سودا، من دیگه تحت هیچ شرایطی حاضر نیستم با تو ازدواج بکنم چون تو بین من و اون پسره ی بیوه، اون رو انتخاب کردی.... در ضمن لزومی هم نمی بینم که به اون حسادت کنم... شک نداشته باش هر چیزی رو هم که الان بهت گفتم واقعیت محضه.

از اینکه فرشاد لفظ بیوه رو برای پارسا که یه مرده، به کار برده بود توی دلم بهش خندیدم اما خب اگه اون حسادت نمی کرد و این حرف هاش راست بود چی؟!... اصلاً خود پارسا دیروز می خواست راجع به یه چیز مهم و یا یه خاطره ی تلخ، باهام صحبت بکنه... نکنه منظورش به این بود که قبلاً یه ازدواج ناموفق داشته!!

نمی دونم چرا به جای اینکه از این خبر ناراحت بشم، حتی از این خبر خوشحال هم شدم و با خودم گفتم:

\_\_ چه خوب!... پس می تونم به این بهونه دیگه با پارسا ازدواج نکنم و همه چیز رو بهم بزنم!

\_\_ فرشاد خواهش می کنم هر چی که راجع به پارسا می دونی رو به من بگو.

دست هاش رو توی جیبش کرد:

\_\_ ببینم نکنه می خوای بگی پارسا جونت این چیزها رو قبلاً بهت نگفته بوده؟!

و با تمسخر ادامه داد:

\_\_ تو که دیروز می گفتی اونها خیلی خانواده ی خوبی هستند و شما اونها رو خیلی خوب می شناسید و از این جور حرف ها.

پوزخند تلخی زدم و از خانواده ی سالاری متنفر شدم، فرشاد راست می گفت، اونها چرا نباید موضوع به این مهمی رو به من می گفتند؟!...اگه قرار بود که من، عروسشون بشم دیگه این پنهان کاری برای چی بود و چرا پارسا توی این همه مدت راجع به ازدواج ناموفق گذشته ش چیزی به من نگفته بود؟! **!**

فرشاد جلو اومد:

\_\_ تازه یه چیز دیگه هم راجع به اون نامزد عزیزت هست که اگه بشنوی حتماً سورپرایز هم میشی.

مستأصلو درمانده بهش نگاه کردم:

\_\_ ببینم نکنه می خوای بگی سابقه دار هم هست؟! **!**

بلند خندید:

\_\_ اون رو دیگه نمی دونم، راستش از دیروز بعد از ظهر تا حالا خیلی وقت نداشتم که ازش آزمایش انگشت نگاری و سوء پیشینه هم بگیرم... اما خب آقا پارسای عزیز و مهربون شما یه دختر دو ساله هم داره که فعلاً با همسر سابقش "رخساره خانوم" زندگی می کنه.

از تعجب دهنم باز مونده بود، یعنی پارسا و خانواده ش اونقدر دودوزه باز بودند که موضوع های به این مهمی رو از من پنهان کرده بودند؟! **!**

شاید اگه این حقایق رو چند روز پیش از زبون کس دیگه ای غیر از خانواده ی سالاری می شنیدم خیلی عصبانی می شدم و یا شاید هم دوباره مثل زمان مرگ پدر و مادرم نمی تونستم این موضوع رو خوب تحمل کنم و از حال می رفتم، اما خب الان وضع فرق می کرد و من می دونستم که حس خاصی نسبت به پارسا ندارم و الان فقط حسم اینه که داداش پارسای مهربونم قبلاً یه ازدواج پنهانی داشته و این موضوع رو از من که خواهرش باشم پنهان کرده.

هرچند که دیگه می دونستم که احساس زیادی به پارسا ندارم اما برای اینکه یه دفعه ایی از فرشاد رودست نخورم و اون بهم دروغ نگفته باشه و ته دلش به این همه حماقت و زودباوری من نخنده، بهش گفتم: برای این حرف هایی که می زنی، چقدر مطمئنی؟! اصلاً دلیل و مدرکی هم داری؟!... اصلاً ببینم تو از دیروز بعد از ظهر تا حالا چه طور این همه اطلاعات رو راجع به پارسا به دست آوردی؟!... تو که حتی آدرس خونه ی اونها رو هم نداشتی.

فرشاد اخم هاش رو توی هم کشید و گفت: آهان، پس الان داری فکر می کنی که من دارم بهت دروغ میگم و همه ی این حرف هام هم از روی حسادته؟! **!**

عصبی از روی صندلیم بلند شدم و گفتم: گوش کن فرشاد، من الان راجع به تو هیچ فکری نمی کنم... من الان می خوام بدونم که تو این اطلاعات رو از کی شنیدی و آیا اون فرد، آدم مطمئنی هست یا نه؟!

فرشاد حق به جانب گفت: به دست آوردن این اطلاعات زیاد هم کار سختی نبود... من دیشب به آژانس گرفتم و پارسا رو از جلوی در همین خونه تعقیب کردم و آدرس خونه شون رو پیدا کردم... امروز صبح زود هم به یکی از خدمتکارهای خونه شون که برای خرید بیرون رفته بود مقدار زیادی پول دادم و این چیزها رو ازش شنیدم.

پوزخندی زدم... چه آسون!!!... من الان هشت ماه بود که خانواده سالاری رو می شناختم و حتی مدتی هم با اونها زندگی کرده بودم اما هیچ وقت به فکر اینکه از پیشینه ی اونها اطلاعاتی رو به دست بیارم نیوفته بودم و ساده لوحانه و خوش باورانه هر چیزی رو که دیده بودم طبیعی و خوب، تلقی کرده بودم و حتی به ذهنم هم خطور نکرده بود که ممکنه پارسا قبلاً به ازدواج ناموفق داشته باشه و گذشته ش رو از من مخفی کرده باشه.

نمی دونم چرا به دفعه ایی حس کردم که نباید به طرفه به قاضی برم و فقط به خاطر حرف های یه خدمتکار که حتماً بی سواد هم بود، رابطه م رو با پارسا و خانواده ش بهم بزنم... آره من باید عاقل می بودم و ندیده و نشنیده برای خودم حکم صادر نمی کردم و نتیجه گیری هم نمی کردم... البته درست بود که من عاشق پارسا نبودم اما خب حُسن نیت اون و عمو بهرام و خانواده شون تا حالا بارها به من ثابت شده بودم و قطعاً من نباید به دفعه ایی همه چیز رو نادیده می گرفتم و با رفتار زشتم اونها رو از خودم می رنجوندم... اصلاً آگه حرف های فرشاد راست هم باشه، اما من باز هم باید قبلش حرف ها و دلیل های پارسا رو هم بشنوم و بعد تصمیم گیری بکنم... آره مسلماً این حق پارسا بود که من بهش فرصت می دادم تا از خودش دفاع کنه و دلیل هاش رو بهم بگه... پارسا به گردن من حق خیلی زیادی داشت و آگه اون نبود من حتی ذره ای هم توی اداره کردن شرکت بابا موفق نبودم و نمی دونستم که چطور باید بین پرسنل شرکت هماهنگی لازم رو برقرار و اوضاع شرکت رو روبه راه کنم.

حتی آگه این چیزهایی رو هم که تو میگی راست باشه، بازم باعث نمیشه که من به طرفه به قاضی برم و به دفعه همه ی محبت های خانواده ی سالاری رو نادیده بگیرم و نخوام که دلیل های پارسا رو هم بشنوم... شاید اون برای طلاق دادن همسرش دلایل قانع کننده ای داشته باشه و صحیح نباشه که من به دفعه ایی زیر همه چیز بزنم و خودم رو از حمایت های خانواده ی سالاری محروم بکنم.

فرشاد با حرص دندان هاش رو روی هم سایید و خشمگین گفت: پس این حرف اول و آخر ته دیگه، آره؟!!

سرم رو به معنیه "آره" تکون دادم... فرشاد با عصبانیت جلو اومد و گفت: سوی، چی باعث شده که اینقدر نسبت به من و حرف هام بی اعتماد باشی؟! تو یه روزی عاشق من بودی و خالصانه همه ی احساسات رو به من گفته بودی، پس الان چی شده که همه چیز رو فراموش کردی و داری برخلاف احساسات حرف می زنی و عمل می کنی؟!... ببینم نکنه تو الان داری تلافی می کنی و می خوای به جبران کوتاهی های اون موقع من، خودت رو توی هچل بندازی و با یه مرد زن دار ازدواج بکنی؟!!

فرشاد بازو هام رو گرفت و به صورتم که یه دفعه ایی با برخورد دست هاش گر گرفته بود و سرخ رنگ شده بود، نگاهی انداخت و گفت: سوی، تو هنوز هم عاشق من هستی و من دارم به وضوح این رو از توی چشم هات می خونم... خواهش می کنم عاقل باش سوی، تو نباید مثل بچه ها لجبازی کنی!!

با دست هام که دوباره لرزون شده بود، دست های فرشاد رو از بازوم جدا کردم و گفتم: من لجبازی نمی کنم فرشاد... من دارم عاقلانه رفتار می کنم. فرشاد: چرا، تو داری لجبازی می کنی... تو داری به خاطر یه دین مسخره و همین طور به خاطر تلافی کردن کوتاهی های گذشته ی من، همه ی آینده ی خودت و همین طور آینده ی من رو بهم می ریزی و اصلاً هم برات مهم نیست که با این تصمیم احمقانه ت داری چه بلایی سر خودت و سر من میاری!!

عصبی رو به فرشاد گفتم: فرشاد خواهش می کنم از اینجا برو و دیگه هیچ وقت هم برنگرد! فرشاد نگاه خشمگین و کلافه ای بهم انداخت و با عصبانیت از خونه خارج شد و رفت. مطمئناً فرشاد درست نمی گفت، من به خاطر لجبازی با اون نمی خواستم که تن به ازدواج با پارسا بدم... پارسا به نظر من خیلی ایده آل تر از فرشاد بود، من فرشاد رو خوب نمی شناختم و از عکس العمل حتمی دایی و زندایی موقع شنیدن خبر ازدواجمون، هم خیلی می ترسیدم... من به تازگی مصیبت سختی رو پشت سر گذاشته بودم و طاقت درست شدن یه مصیبت و گرفتاری تازه رو نداشتم... این یه واقعیت بود که دایی فرهاد و زندایی شراره از من خوششون نمی اومد و حتماً هم به این آسونی ها، من رو به عنوان عروسشون قبول نمی کردند و مطمئناً کلی سنگ سر راه ازدواج ما می نداختند، تازه شاید به قول مهری، فرشاد توی این شش سال خیلی عوض شده باشه و اصلاً ارزش این همه مبارزه و صبوری من رو نداشته

باشه...من همیشه دختر آروم و حرف گوش کنی بودم و از شر و دعوا هم می ترسیدم و حالا که فهمیده بودم نظر پدر و مادرم هم روی پارسا مثبت بوده پس دیگه هیچ ابهامی برام باقی نمی موند و باید عاقلانه به عقد پارسا درمی اومدم...پارسا حتماً پسر خوب و شوهر مناسبی بود و اگه اون موضوع درست هم می بود من باز هم باید بهش فرصت دفاع کردن از خودش رو می دادم و نباید الکی جنجال درست می کردم.

ساعت چهار بعدازظهر بود.می دونستم که پارسا طبق قولی که صبح داده بود،دوباره اومده بود و توی سالن طبقه ی پایین منتظرم بود اما بر خلاف اون چیزهایی که به فرشاد گفته بودم الان هیچ تمایلی برای دیدن پارسا نداشتم و حتی دوست نداشتم که برای اون پنهان کاریش ازش کوچکتترین توضیحی هم بخوام.

مهری وارد اتاقم شد و با اخم به من که روی تختم دراز کشیده بودم نگاه کرد و گفت: خانوم جون شما که هنوز اینجا خوابیدید!...زشته به خدا،الآن آقا پارسا نیم ساعته که اون پایین منتظر تونه.

توی تختم غلتی زدم و ملتمسانه گفتم:مهری خواهش می کنم برو و بهش بگو من امروز حالم خوب نیست...بهش بگو فردا حتماً خودم شخصاً به شرکتش میرم و می بینمش.

مهری:خانوم،به خاطر حرف های آقا فرشاد نمی خواهید آقا پارسا رو ببینید؟! آهی کشیدم و چیزی نگفتم،شاید فقط یکی از دلایلیش این بود...نمی دونم چرا اینجوری شده بودم و خودم هم حال خودم رو خوب نمی فهمیدم...از طرفی فرشاد رو که یه جورایی عشقی قدیمیم بود رو با حرف هام از خودم رونده بودم و بهش گفته بودم که می خوام با پارسا ازدواج کنم،از طرف دیگه هم،الآن حتی حوصله ی دیدن پارسا رو هم نداشتم دیگه چه برسه که بخوام برای کارهایش توضیح هم بخوام!

مهری جلو اومد و دلسوزانه گفت:خانوم از کجا می دونید که آقا فرشاد بهتون راست گفته باشه؟! شما باید حرف های آقا پارسا رو هم بشنوید،شاید حقیقت اونی نباشه که آقا فرشاد میگه...اصلاً شاید آقا فرشاد به اشتباه در خونه ی یه نفر دیگه رفته باشه و همه چیز فقط یه سوء تفاهم کوچیک باشه.

روی تختم نشستم و آروم گفتم:می دونم مهری،خودم همه ی این چیزها رو خوب می دونم،اما خب نمی دونم چرا الان بیشتر دوست دارم تنها باشم و یه کم راجع به آینده ی خودم و پارسا فکر کنم.

مهری:خانوم مطمئن باشید آقا پارسا شما رو خوشبخت می کنه.

عمق عشق و محبت مادرانه رو توی چشم های مهری می دیدم، چه خوب بود که من هنوز اون رو در کنار خودم داشتم و می تونستم به عنوان یه تکیه گاه دلسوز و مطمئن بهش تکیه کنم. لبخندی زدم و گفتم: مهری به نظرت ازدواج کردن توی این سن برای من خیلی زود نیست؟! مهری کنارم نشست و گفت: نه خانوم جون، چرا زود باشه؟! توی روستای ما دخترا توی سن سیزده چهارده سالگی ازدواج می کنند و چند وقت بعدش حتی هم بچه دار می شنند... شما که دیگه ماشاالله هزار ماشاالله نوزده سالتونه و برای خودتون خانومی شدید.

لب هام رو برچیدم و گفتم: ولی من هنوز بچه ام!

مهری غمگین شد و گفت: درسته خانوم جون، توی تهران دخترها خیلی دیر ازدواج می کنند اما خب شرایط شما با دخترهای دیگه فرق داره. شما خیلی تنها هستید، پدر و مادر خدا بیامرزتون که فوت کردند، اقوام دلسوزی هم که ندارید، منم که پیرم و کار زیادی نمی تونم براتون بکنم... به نظرم اگه با آقا پارسا ازدواج بکنید همه ی مشکلاتتون به خوبی حل می شه و آینده تون هم به بهترین نحو تضمین میشه، مخصوصاً اینکه شما یه دختر ثروتمند هستید و آقا پارسا هم که خودش خیلی ثروتمنده هیچ طمع و چشمداشتی به اموال شما نداره و مطمئناً شما رو فقط به خاطر خودتون دوست داره و می خواد.

پوزخند تلخی زدم، مهری درست می گفت، من یه دختر معمولی نبودم، من یه دختر تنها و ثروتمند بودم که باید با یه آدم قابل اعتماد و درست و حسابی مثل پارسا ازدواج می کردم، نه با فرشاد که توی این شش سال هیچ شناختی ازش نداشتم و نمی دونستم که توی این مدت، چه مرامی پیدا کرده و آیا مثل گذشته قابل اعتماد هست یا نه؟!

مستأصل پوفی کردم، فرشاد حتی توی اون شش سال پیش هم خیلی قابل اعتماد و مطمئن نبود فرشاد اون موقع ها بیشتر یه جوون خوشگذرون و الکی خوش بود که همه چیز رو به شوخی و خنده می گرفت و زیاد هم پایبند قول و قرارهاش نبود و حالا من مونده بودم که من اون موقع ها عاشق چیه اون شده بودم که حالا بعد از شیش سال باز هم با دیدنش قلبم گرومپ گرومپ می زد طوریکه می خواست از قفسه ی سینه م بپره بیرون؟!

با اکراه و با اصرار مهری کمی آرایش کردم و یه تونیک بالای زانوی صورتی با یه شلوار جین یخی و یه شال لیمویی رنگ پوشیدم و برای دیدن پارسا به طبقه ی پایین رفتم.

پارسا طبق معمول همیشه با ظاهری آراسته و صورتی سه تیغه شده روی یه کاناپه نشسته بود و با آرامش چای می نوشید. از همون بالای پله ها سلام آرومی کردم که با لبخند پارسا



مواجه شدم و اون با لبخند و به آرومی گفت: سلام خانوم خانوم های ناز نازی!... خانوم قهر قهرو، من که همون دیروز ازت عذرخواهی کردم و گفتم که هیچ منظوری نداشتم. با دیدن لبخند و قیافه ی آروم پارسا اونم بعد از اینکه من حدود چهل دقیقه معطل گذاشته بودمش از خودم خجالت کشیدم و گفتم: این حرف ها چیه؟! فقط یه کم حالم خوب نبود. پارسا نگران گفت: ببینم حالا حالت خوبه؟! اگه احساس می کنی زیاد حالت خوب نیست بهتره که به یه درمانگاه بریم.

روی مبلی رو به روی پارسا نشستم و گفتم: نه نه، خواهش می کنم نگران نباش، حالم خوبه، اما فقط... فقط... خب من باید بگم ...

پارسا متعجب بهم نگاه کرد و گفت: خب چی؟ چیزی هست که تو رو ناراحت کرده باشه؟! تندی گفتم: نه خب، چیز خاصی نیست.

پارسا جدی گفت: خواهش می کنم اگه چیزی ناراحتت کرده به من بگو... البته من خودم هم فهمیدم که دیروز مثل همیشه شاد و سر حال نبود و از چیزی ناراحت بودی... ببینم نکنه اون پسر داییت فرشاد چیزی بهت گفته؟!!

نمی دونم چرا اینقدر با پارسا رودربایستی داشتم و جرأت اینکه ازش در مورد ازدواج قبلیش توضیحی بخوام رو نداشتم؟! اما خب چاره ای نداشتم و موضوع سر یه عمر زندگی مشترک بود و من باید در این مورد ازش توضیح می خواستم، شاید مهری راست می گفت و همه چیز اون چیزهایی که فرشاد گفته بود نبود.

عزمم رو جزم کردم و تصمیم گرفتم، خجالت و رودربایستی رو کنار بزارم و با پارسا رو راست باشم، برای همین گفتم: آقا پارسا، حالا که قراره ما با هم ازدواج کنیم شما باید یه چیزهایی رو راجع به من بدونید... راستش من حدود شش سال پیش از پسر داییم فرشاد خوشم می اومد و یه جورایی دوست داشتم که با اون ازدواج کنم.

احساس کردم که اخم های پارسا به طور محسوسی درهم شد اما خب چیزی نگفتم و من ادامه دادم: البته سوء تفاهم نشه ها، بین من و فرشاد هیچی نبود. اون فقط پسر داییم بود که گاهی اوقات به خونه ی ما می اومد و به من و مادرم سر می زد... البته خب من همون موقع ها احساس کردم که بهش علاقه مند شدم و از روی سادگی و بچه بودنم اون رو هم در جریان این علاقه م قرار دادم.

پارسا که حسابی اخم هاش توی هم بود با پوزخند ترسناکی گفت: همیشه زودتر بری سر اصل مطلب.

از اینکه پارسا این طوری عصبانی شده بود، ناراحت شدم. اون حق نداشت که این قیافه ی خشن و طلبکار رو برای من بگیره، هر چی باشه بین من و فرشاد چیزی نبود در حالیکه اون خودش قبلاً ازدواج کرده بود و حتی یه بچه هم داشت.

منم متقابلاً عصبانی شدم و گفتم: اصلِ مطلب فقط همین بود که گفتم و البته اینکه خانواده هامون اون موقع شدیداً با ازدواج ما مخالفت کردند و فرشاد رو برای ادامه ی تحصیل به آلمان فرستادند... اما خب مسلماً اون موضوع برای سال ها پیش بوده و من اون موقع فقط یه دختر بچه ی سیزده ساله بودم که خیلی زیاد تابع احساساتِ زودگذرم بودم و همه ی مصلحت ها رو نمی دونستم و در جریان چیزی هم نبودم اما خب حالا دیگه وضع فرق کرده و من بزرگ و عاقل شدم و همون طور که حتماً می دونید من آدم نامردی هم نیستم و حالا که به شما قول ازدواج دادم تا آخرش هم سر این قولم می مونم... اما الان اگه این چیزها رو به شما گفتم فقط به خاطر این بود که نمی خواستم مثل شما نامرد و دورو و ریاکار باشم و با فریب کاری شما رو که همسر آینده م باشی رو گول بزnm .

پارسا طلبکارانه گفت: منظورت چیه؟! من چیکار کردم که فکر کردی دارم گولت می زنم؟! منم طلبکارانه گفتم: یعنی می خوای بگی تو هیچ کاری نکردی؟! یعنی می خوای بگی این عمه ی من بود که قبلاً با رخساره خانوم، ازدواج کرده و الآن حتی یه بچه ی دو ساله هم داره؟! احساس کردم که اون همه عصبانیت پارسا یه دفعه ای فرو نشست و تبدیل به یه جور کلافگی و خشم آروم البته از یه چیزی به غیر از من شد. پارسا ملتمسانه توی چشم هام نگاه کرد و گفت: سودا باور کن رژینا دختر من نیست.

پوزخندی زدم و گفتم: جالبه، پس انکار نمی کنی که توی زندگی گذشته ی تو یه زن و احیاناً یه دختر به اسم رژینا هم وجود داره که تا حالا اون ها رو با فریب کاری از من پنهان کرده بودی؟!!

پارسا کلافه دستی توی موهاش کشید و گفت: البته من می دونم که در این مورد خیلی کوتاهی کردم و باید زودتر از اینها این چیزها رو بهت می گفتم تازه اونم قبل از اینکه تو از کسی دیگه ای این ماجرا رو بفهمی و به من بدبین بشی... اما باور کن که من قصد داشتم که توی همین یکی دو روزه همه چیز رو بهت بگم... خودت که حتماً دیدی، دیروز می خواستم همه چیز رو بهت بگم.

با پوز خند گفتم: چه خوب! پس دیروز می خواستی همه چیز رو به من بگی! چه قدر وظیفه شناس و متعهد و راستگو!... تازه چه موقع خوبی رو هم برای این کار انتخاب کردی، درست دو هفته قبل از عقدمون و حالا که ما حتی برای جشنِ عقدمون هتل هم رزرو کردیم!

پارسا مستأصل گفت: سودا خواهش می کنم من رو درک کن. تو تا چند وقت پیش در شرایطی نبودى که بخوای همه چیز رو به خوبی درک کنی... باور کن من به تو نارو نمی زدم و حتماً تا یکی دو روز دیگه همه چیز رو بهت می گفتم و نمی داشتم که نسبت به من بدبین و بی اعتماد باشی و بدون دونستن گذشته ی من، به عقدم دربیای.

با لحن خشکی گفتم: خیلی خب می شنوم، لطفاً بگو جریان اون ازدواج قبلی ت چی بوده.

با پوز خند ادامه دادم: لطفاً همه ی ماجرا رو کامل برام تعریف کن چون همون طور که داری می بینی الان دیگه حالم خوبه و از نظر روحی هم هیچ مشکلی ندارم پس فکر نکنم که دیگه بهانه ای برای پنهان کارهای بیشتر داشته باشی.

پارسا که معلوم بود اصلاً از کنایه م خوشش نیومده، ناراحت شد و کلافه پوفی کرد و گفت: با اینکه یادآوری این خاطره برام خیلی دردناکه اما خب چاره ای ندارم و تو حق داری که از من ناراحت باشی و بخوای که تموم اون ماجرا رو بدونی و یه طرفه به قاضی نری.

نمی دونم چرا یه دفعه دلم برای پارسا سوخت؟ شاید اون حق داشت که نخواسته بود و البته نتونسته بود جریان ازدواج قبلیش رو به من بگه، این جور که به نظر می اومد جریانِ یه طلاق و یا یه جدایی از سر لج و لجبازی نبود بلکه احتمالاً موضوع خیانتِ همسر سابقش در میون بود که این می تونست برای یه مرد خیلی سنگین و شکننده باشه.

شرمنده سرم رو پایین انداختم و گفتم: من معذرت می خوام، لحن حرف زدنم زیاد خوب نبود.

پارسا: نه من باید از تو به خاطر این پنهان کاری بزرگم معذرت خواهی کنم، راستش من قصد داشتم که تو اول خود من رو خوب بشناسی و جریان ازدواج اشتباه قبلی من توی قضاوتت راجع به من هیچ تأثیری نداشته باشه و اگه یه روزی تو واقعاً من رو به عنوان همسرت قبول کردی و این موضوع رو شنیدی بتونی با شناختی که از من به دست آوردی بهترین تصمیم رو بگیری.

کمی بهش حق دادم شاید من اگه از همون اول می فهمیدم که اون یه ازدواج ناموفق داشته هیچ وقت به عنوان یه خواستگار و یا کسی که واقعاً دوستم داره، قبولش نمی کردم و هیچ فرصتی هم به اون برای دوباره عاشق شدن نمی دادم.

پارسا آهی کشید و گفت: اولین بار رخساره رو توی جشن ازدواج پسرخاله م دیدم، اون از دوستانِ همسر پسرخاله م بود... نمی دونم چرا از همون لحظه که دیدمش دین و ایمانم رو بهش باختم و بدونه اینکه تحت اختیار خودم باشه نسبت بهش احساس خیلی خوب و دلنشینی پیدا کردم... روزها از اون جشن می گذشت و من حس می کردم که نیمه ای از وجودم رو گم کردم. ظاهراً کارِ دلِ من از یه حسِ ساده گذشته بود و رخساره ناخواسته همه ی وجودم رو به تسخیر خودش درآورده بود.

با اینکه می دونستم عاشق پارسا نیستم اما نمی دونم چرا از اینکه پارسا اینقدر توی حس رمانتیک فرو رفته بود و داشت از عشقش به یه نفر دیگه حرف می زد ناراحت بودم و از درون از شدت خشم و حسادت در معرض اتیش گرفتن بودم؟! ... شاید من خیلی خودخواه بودم و دلم می خواست که پارسا فقط و فقط به من فکر کنه و عاشق من باشه.

پارسا: سه ماه بعد به همراه خانواده م برای خواستگاری پا پیش گذاشتم، چون خانواده هامون هم از همدیگه خیلی خوششون اومده بود خیلی زود عقد کردیم و بعد از دوماه و قبل از اینکه من شناخت زیادی از رخساره پیدا کنم با هم رسماً ازدواج کردیم و به سر خونه و زندگی مشترکمون رفتیم.

ناگهان چهره ی پارسا درهم شد و گفت: متأسفانه رخساره با\*کره نبود. نفسم توی سینه حبس شد، پس حدسم درست بود و پارسا ندونسته عاشق یه زنِ کثیف و خیانت کار شده بود.

پارسا زهرخند تلخی زد و گفت: البته اون قبل از عقد به من گفته بود که یک سال و نیم پیش هنگام سوارکاری به شدت از روی اسبش پایین افتاده و متأسفانه ب.کا.ر.ت.ش رو از دست داده و حتی برای اثبات حرفش گواهی پزشکی قانونی هم داره.

پارسا: رخساره اون موقع گفت اون گواهی دست مادرش بوده و چون الان نزدیک یک ساله که مادرش فوت کرده اون نمی دونه که اون گواهی کجاست... اون روز رخساره گفت چون اون هم من رو دوست داره و اون هم خواهان ازدواج با منه داره این رازش رو پیش من افشا می کنه و البته از من قول گرفت که این راز بین خودمون بمونه و من راجع بهش چیزی به پدر و برادرش و یا هیچ کس دیگه ای نگم.

پارسا سری از افسوس تکون داد: متأسفانه من اون موقع از شدت عشق کور شده بودم و ابلهانه و خیلی راحت همه ی دروغ های اون رو باور کردم و نتونستم اون زن کثیف رو که توی لاکِ مظلومیت فرو رفته بود رو خوب بشناسم و گول اون صداقت ظاهریش رو خوردم و به

هیچ کس حتی پدر و مادرم هم در این مورد چیزی نگفتم... هشت ماه از زندگی مشترکمون گذشته بود و رخساره هفت ماهه باردار بود و قرار بود که یه دختر کوچولو به دنیا بیاره و من هم مثل ابله ها احساس خوشبختی می کردم که یه دفعه با شروع شدن تماس های مشکوکی از طرف یه مرد ناشناس همه ی اون کاخ آمال و آرزوهایم فرو ریخت و صدای نحس اون مرد که مدام توی تماس هام بهم می گفت که رخساره داره بهم خیانت می کنه همه ی آرامش و خوشبختی من رو به باد فنا داد... اون مرد می گفت رخساره چه قبل از ازدواجش و چه حالا که با من ازدواج کرده با شخصی به اسم "هومن" رابطه داشته و داره و احتمالاً الان هم از اون بارداره نه از من.

پارسا صورتش رو که از شدت خشم قرمز شده بود رو بالا آورد و با چشمانی سرخ شده از خشم گفت: اوایل حرف های اون ناشناس رو قبول نمی کردم و خشمناک تهدیدش می کردم که ازش شکایت می کنم و البته دیگه تماس هاش رو هم جواب نمی دادم که اون یه هفته بعد از اولین تماسش، توسط یه پیک موتوری یه بسته سفارشی برام فرستاد. توی اون بسته عکس هایی از رخساره بود که بی حجاب و با پوشش نامناسب توی جمع دوستاش بود و پسری چشم سبز که در بیشتر اون عکس ها کنار اون بود و گاهی هم بیش از حد معمول به اون نزدیک بود و دستش رو دور بازوها و کمر اون انداخته بود... با اینکه هم من و هم رخساره خانواده ی زیاد مذهبی و مقیدی نداشتیم و شاید اون عکس ها فقط یه سری عکس دوستانه و معمولی برای دوران مجردی رخساره بود اما من از دیدن اون عکس ها به شدت خشمگین شده بودم و احساس می کردم که حتماً بین رخساره و اون پسر چشم سبز که همون هومن بود باید یه چیزهایی باشه و همه چیز نمی تونه یه دوستی ساده و معمولی قدیمی باشه. با وجود عصبانیت زیاد باز هم سعی می کردم یه طرفه به قاضی نرم و چیزی هم در این مورد به رخساره نمی گفتم و معتقد بودم که این ها دلیل خوب و محکمی برای اثبات خیانت رخساره به من نیست... روزهای دیوونه کننده ای رو سپری می کردم که دو روز دوباره اون مرد ناشناس بهم تماس گرفت و ازم خواست ساعت ده صبح فردا، نزدیکی های در آپارتمانم کشیک و ایسام و همه چیز رو با چشم های خودم ببینم.

پارسا پوزخند تلخی زد و گفت: و متأسفانه من اون روز چیزی رو که نباید می دیدم رو دیدم... هر چند که هنوز هم ته دلم به رخساره اطمینان داشتم اما برای آرامش خودم و برای برطرف شدن شکم فردای اون روز طوری که کسی مشکوک نشه توی راه پله ها خودم رو پنهان کردم و با چشم های خودم رخساره رو دیدم که دم در آپارتمانمون داره با لبخند با

هومن صاحب اون عکس صحبت می کنه، متأسفانه من هرچقدر سعی کردم نتونستم چیزی از مضمون حرف هاشون متوجه بشه و از اون تأسف بار تر اینکه وقتی که چند ساعت بعد به خونه رفتم و غیر مستقیم به رخساره گفتم امروز کسی به خونه و یا دم در خونه مون اومده یا نه، اون گستاخانه همه چیز رو انکار کرد و گفت اون روز هیچ کس سراغی ازش نگرفته و تا ظهر خواب بوده.

اونقدر عصبانی بودم که بدون اینکه چیزی به رخساره بگم از خونه بیرون زدم و همین جور بی هدف توی خیابون ها راه رفتم و هیچ کدوم از تماس های رخساره رو هم جواب ندادم و فردا صبحش طبق معمول همیشه به شرکت رفتم و تصمیم گرفتم به خونه برم و با رخساره روراست باشم و ازش بخوام که برام توضیح بده، اون موقع مثل ابله ها فکر می کردم شاید من زیادی حساس شدم و این تماس ها فقط از طرفِ یه فرد حسوده و من باید به رخساره فرصت دفاع کردن از خودش رو بدم و علت پنهان کاری روز قبلش رو هم بدونم... اون روز برخلافِ روزهای قبل، در نزدم و با کلیدم در آپارتمانمون رو باز کردم که با دیدن هومن و رخساره توی خونه مون که البته روی مبل های جداگانه ای نشسته بودند مثل مجسمه ها سر جام خشک شدم... رخساره وحشت زده اما هومن با چشم های گستاخ و دریده ش به من نگاه می کرد. چند دقیقه ی بعد به خودم اومدم و مثل دیوانه سر رخساره فریاد کشیدم و به طرف هومن حمله ور شدم که هومن مانع شد و با چشم های دریده ش توی چشم هام نگاه کرد و گفت اون نامزد سابق رخساره بوده که پدر رخساره با ازدواجشون مخالفت کرده اما اون همیشه با رخساره رابطه داشته و مطمئننه که این جنین هم بچه اونه و اون تماس های مشکوک هم از طرف خودش بوده و می خواسته هر چه زودتر تکلیف خودش و رخساره روشن بشه تا با طلاق داده شدن رخساره با خیال راحت سر خونه و زندگی خودشون برگردند.

پارسا در حالیکه دست هاش رو از شدت خشم مشت کرده بود ادامه داد: این که با چه حال خرابی از اون خونه بیرون اومدم و تا چند روز مثل دیوانه ها توی خیابون پرسه زدم و به این فکر کردم که یعنی من چه گناهی به درگاه خدا کرده بودم که به همچین عقوبتی گرفتار شدم، بماند... بعد از سه روز پریشونی، وقتی که با اعصابی داغون و غمی بزرگ روی سینه م، وارد خونه پدر و مادرم شدم و وقتی که اونها رو خیلی نگران و دلواپس دیدم طوریکه برای پیدا کردن من حتی به پزشکی قانونی هم سر زده بودند از خودم خجالت کشیدم من توی این

سه روز بی خبری، هیچ کدوم از تماس های اونها رو جواب نداده بودم و حسابی اونها رو دل نگرا کرده بودم.

توی این مدت رخساره به پدر و مادرم تماس گرفته بود و به خاطر اینکه بهش بی اعتماد بودم و بهش مظنون شده بودم، کلی ازم گله کرده بود و به عنوان قهر به خونه ی پدرش برگشته بود.

اون موقع ها پدر و مادرم ساده لوحانه معتقد بودند رخساره کاملاً بی گناهی و اون داره چوب انتقام خواستگار سابقش رو که بهش جواب رد داده رو می خوره و اینکه همه ی این چیزها یه سوء تفاهم ساده ست و رخساره یه دختر پاک و نجیبه و روز قبل از اون روز هم هومن به در خونه ی ما اومده بوده تا اون رو برای عروسیش دعوت کنه و اون روز کذایی هم به زور وارد خونه شده و رخساره نتونسته مانع وارد شدنش بشه و اون شانس آورده که من به موقع خودم رو به خونه رسوندم.

پارسا پوزخند تلخی زد و گفت: نمی دونم چرا منم مثل پدر و مادرم اینقدر زود خام شدم و همه ی اون توجیه های مسخره ی رخساره رو قبول کردم و حتی حسابی عذاب وجدان گرفتم که چرا ندونسته قضاوت کردم و به زن از برگ گل پاک ترم تهمت زدم؟! اون موقع من مثل ابله ها، برای جبران این اشتباهم حدود یک ماه برای منت کشی، پشیمون و شرمنده به در خونه ی پدر رخساره رفتم و صبورانه همه ی رفتارهای سرد و کنایه های طعنه آمیز رخساره و پدر و برادرش رو تحمل کردم تا اون دوباره راضی شد که من رو ببخشه و به خونه م برگرده. یک ماه از آشتی کردن رخساره می گذشت و دیگه همه چیز خوب بود و خبری هم از مزاحمت های هومن و اون تماس هاش نبود که موعد زایمان رخساره نزدیک شد و من اون رو توی یه بیمارستان بستری کردم.

با کمال تعجب نوزاد به دنیا اومده یه دختر سفید رو با چشمانی سبز رنگ درست مثل رنگ چشمان هومن بود طوریکه من دوباره به شک و تردید افتادم که مبادا همه ی اون حرف های هومن راست بوده باشه و من ساده لوحانه فریب رخساره رو خوردم.

هر چی فکر می کردم نه توی اقوام نزدیک من و نه توی اقوام نزدیک رخساره هیچ کسی چشم سبز و یا حتی چشم رنگی نبود که بچه ی مشترک ما بخواد از نظر ژنتیکی به اون رفته باشه.

پونزده روز از زایمان رخساره می گذشت و رخساره برای نگه داری های بعد از زایمان به خونه ی پدرش رفته بود. توی این مدت من برای اون بچه شناسنامه گرفته بودم و به درخواست

رخساره اسمش رو رژینا گذاشته بودم. با اینکه یه جورایی چشم دیدن رخساره و البته اون دختر بچه رو نداشتم اما باز هم چیزی نمی گفتم و با خودم می گفتم حتماً همه چیز طبیعی و رخساره حتماً یه دختر پاک و نجیبه و امکان نداره که به من خیانت کنه و این رنگ غیرطبیعی چشم های رژینا هم حتماً یکی از ژن های مغلوبه ی توی بدن من و یا رخساره بوده که ممکنه الان و بعد از نسل ها فرصت بروز کردن رو پیدا کرده باشه.

با وجود همه ی این دلیل های مسخره، اما باز هم حال خوشی نداشتم و احساس می کردم رخساره داره توی دلش به این همه حماقت من می خنده مخصوصاً اینکه هومن دوباره تماس هاش رو شروع کرده بود و روی اعصاب من راه می رفت و به این تردید و افکار سوء من، دامن می زد و من رو لحظه به لحظه از رخساره متنفرتر می کرد. اون روزها اینقدر عصبانی بودم که اگه دستم به هومن می رسید و می دونستم کجاست حتماً زنده نمی داشتمش و تا قطع کردن اون نفشش دست از کار نمی کشیدم.

با این وجود و با اینکه از نظر روحی داغون بودم اما بعد از پونزده روز برای آوردن رخساره و اون نوزاد به خونه ی پدرزنم رفتم و اونها رو به همراه برادر و زن عموی رخساره به خونه برگردوندم، برادر رخساره قرار بود تا چند ساعت دیگه به خونه ی خودشون برگرده اما زن عموش قرار بود چند روز پیش ما بمونه و مواظب رخساره باشه و از اون بیشتر مراقبت بکنه. پارسا آهی کشید و گفت: هیچ وقت یادم نمیره اون روز وقتی که در آپارتمانم رو باز کردم و همه گی وارد خونه شدیم با قیافه ی نحس و حال بهم زن هومن رو به رو شدیم که نمی دونم چه جووری وارد خونه ی ما شده بود.

هومن با لبخند گستاخ و دریده ش ما رو نگاه می کرد و البته به رخساره و دخترش خوش آمد گفت و تأکید کرد که کلید خونه رو قبلاً از رخساره گرفته و بهتره من دیگه زحمت رو کم کنم و از این خونه که مهریه ی رخساره ست بیرون برم و برای همیشه شرم رو از زندگی اونا کم کنم.

اینکه چطور هم من و هم ساسان برادر رخساره به سمت اون هومن لجن، حمله ور شدیم و اون رو مورد آماج ضربه های مشت و لگد خودمون قرار دادیم بماند و البته اون هم کم نمی آورد و یک تنه مقاومت می کرد و البته با حرف های ناروا و وقیحانه ش که از رابطه ی بسیار نزدیکش با رخساره می گفت، من و ساسان رو تا مرز جنون می برد.

اینقدر از نظر روحی داغون بودم که بی خیال همه چیز شدم و دست از سر هومن برداشتم و به التماس های رخساره هم بی توجهی کردم و از اون خونه ی شوم خارج شدم... بدون شک



جای من دیگه توی اون خونه نبود و مسلماً زن کثیفی مثل رخساره حتی ارزش این رو نداشت که من به خاطرش دست به جنایت بزنم و هومن رو که البته پدر دخترش هم بود رو بکشم. یک ماه از اون روز می گذشت و من و رخساره با توافق هم، از همدیگه جدا شدیم. اون روز من به عنوان مهریه اون خونه رو به نام رخساره کردم و برای همیشه شر اون زن کثیف رو از سرنوشت خودم پاک کردم.. این طور که فهمیدم پدر و برادر رخساره هم متوجه ی کثیف بودن اون شده بودند و همون وقت اون رو برای همیشه از خودشون طرد کرده بودند و حتی پدرش گفته بود که دیگه دختری به اسم رخساره نداره.

پارسا از جاش بلند شد و کنار شومینه و پشت به من ایستاد و با صدای آروم و محزونی گفت: پرونده ی عشق زیاد و افراطی من به رخساره با وجود خیانت اون برای همیشه بسته و البته به یه نفرت تلخ و کشنده تبدیل شد و این باعث شد که من تا مدت ها افسرده و دلمرده بشم و تا قبل از دیدن تو یه زندگی خشک و بی روح رو سپری کنم.

پارسا به ستمم چرخید و گفت: سودا من می دونم که در حقت خیلی ظلم کردم و ظالمانه موضوع به این مهمی رو تا آلان ازت پنهان کردم و البته می دونم که تو حق داری که من رو نبخشی و نخوای که با مرد مطلقه ای مثل من ازدواج بکنی، اما خب دلم می خواد که من رو درک کنی و بدونی که من این همه مدت واقعاً رو دوستت داشتیم و البته هنوز هم دارم و زندگی با دختر پاک و نجیبی مثل تو آرزوی همیشگی من بوده.

اون روز پارسا رفت و من برای اولین بار شکستن یه مرد رو از نزدیک دیدم و از صمیم قلب براش دل سوزوندم و به این فکر کردم که اگه من جای اون بودم و با همچین خیانت وحشتناکی از سمت همسرم مواجه می شدم چیکار می کردم و چه طور با وجود این بار سنگین دوباره به زندگی امیدوار می موندم؟

اون شب تا صبح بیدار موندم و به پارسا و حرف هاش فکر کردم. پارسا واقعاً خوب بود و حقش اون رخساره ی خیانت کار نبود... نمی دونم چرا احساس می کردم بیشتر از قبل پارسا رو دوست دارم و حتی می تونم به راحتی اون رو ببخشم و باهاش ازدواج کنم. شاید پارسا عشق من نبود اما مسلماً یک تکیه گاه امن و یک همسر قابل اعتماد بود که می تونست من رو خوشبخت کنه و همین طور روح پدر و مادرم رو هم آروم و راضی نگه داره.

درسته که فرشاد هنوز هم عشق من بود و هنوز هم مثل شش سال قبل، با دیدن اون دست و پای من می لرزید و قلبم دیوانه وار به قفسه ی سینه م می کوبید اما مطمئناً اون انتخاب من نبود و نمی تونست شوهر مناسب و تکیه گاه مطمئنی برای من باشه.

احساس می کردم هر چه به سپیده ی صبح نزدیکتر می شدم ، یک گام از عشق افراطی و علاقه ی کورکورانه م به فرشاد دورتر میشدم و عوضش صد گام به سمت پارسا و محبت و علاقه ی خالصانه ش نزدیک تر میشم .

بعد از خوندن نماز صبح و راز و نیاز با خدا و البته دعا برای پارسای عزیزم به خواب فرو رفتم و ساعت نه صبح با وحشت زیاد از خواب پریدم .

وای خدای من نه، من امروز ساعت ده صبح یه قرارداد مهم کاری دارم و اگه خودم رو به موقع به دفترم نرسونم کلی ضرر می کنم و فرصت بستن یه قرارداد طلایی با یه توزیع کننده ی معتبر رو برای همیشه از دست میدم .

با عجله لباس هام رو پوشیدم و تند تند آرایش ملایمی کردم و سوار ماشینم شدم و به سمت شرکت رفتم . خوشبختانه ساعت یک ربع به ده ، دم در شرکت بودم . لبخند آسوده ای زدم و کمی جلوی در ایستادم و نفسی تازه کردم و باطمینان و وقار همیشگی ای که در شأن مدیر لایقی مثل خودم بود وارد شرکتم شدم . چون بعد از وارد شدن توی شرکت باید از یه راهرو دراز که چند تا دستشویی توش بود عبور می کردم ، هنوز کسی از پرسنل متوجه حضور من نشده بود .

توی راهرو با کمال تعجب و چشم های گرد شده ، صدای بابک اقبال رو شنیدم که داشت با نهایت گستاخی به خانوم درسا منشی شرکت می گفت :

« این مهرزاد خیلی بی مسئولیت و حواس پرتیه . معلوم نیست تا این موقع روز کجا مونده و سرش رو به چی گرم کرده که قراره به این مهمی رو فراموش کرده ... تا به حال آدم ، به این بی مسئولیتی و تا این اندازه کندذهن ندیده بودم .

از شدت خشم و عصبانیت سرخ شدم ، قبلاً از یکی دو تا از بچه ها شنیده بودم که اقبال پشت سرم بدگویی می کنه و همه ش میگه من بی لیاقتم اما خب تا حالا خودم با گوش های خودم چیزی نشنیده بودم و برای همین نمی تونستم فقط به گفته های بدون مدرک اونا استناد کنم .

با عصبانیت و قدم هایی استوار جلو رفتم . اقبال هنوز مشغول بدگویی کردن از من بود . سرش رو با افسوس تکون داد و زیر لب غر زد :

« واقعاً این دختر سر به هوا و بی فکر رو چه به اداره کردن شرکت به این بزرگی ! اون هنوز باید بره و عروسک بازی بکنه و توی کار بزرگتر از خودش هم بی خودی دخالت نکنه .

درسا که متوجه او مدن من شده بود، سرفه ای مصلحتی کرد و برای اقبال چشم و ابروی او مد:

نفرمایید این حرف ها رو آقای اقبال، به نظر من خانوم مهرزاد خیلی مسئولیت پذیر و با درایته.

بابک اقبال: چی چی می گید برای خودتون خانوم؟! شما زن ها هم که همه تون فمنیست هستید و همه جوره سعی دارید گند کاری های همدیگه رو توجیه و ماست مالی کنید.

جلوتر رفتم. صمدی تندی سلام کرد که بابک هم متوجه حضور من و البته اون همه گندی که زده بود شد... تندی خودش رو جمع و جور کرد:

به به خانوم رئیس! چه به موقع اومدید... اتفاقاً همین الان ذکر خیرتون بود و من داشتم برای خانوم صمدی می گفتم که شما زن ها چقدر فمنیست و وظیفه شناس هستید و هیچ وقت توی هیچ کاری گند نمی زنید.

و با کمال وقاحت رو به درسا ادامه داد:

ملاحظه می کنید خانوم صمدی، همون طور که خدمتتون عرض می کردم خانوم مهرزاد اگه سرشون بره اما قولشون نمیره... واقعاً که چقدر هم آن تایم هستند ایشون با وجود مشغله ی زیاد کاریشون دقیقاً یه ربع مونده به قرار خودشون رو رسوندند و نداشتند قرارداد به این مهمی رو از دست بدیم.

همون طور دست به سینه و با خشم بهش نگاه می کردم و منتظر بودم هرچه زودتر از رو بره و بابت اون حرف هاش ازم عذرخواهی کنه... نمی دونم چرا از همون اول و از همون روزی که اون رو توی اتاق و پشت میز بابا سعیدم دیده بودم ازش متنفر شده بودم و به طور غیر ارادی دوست داشتم ازش انتقام سختی بگیرم و فکر می کنم حالا موقع مناسبی برای این کار بود.

با تمسخر و البته شوخی گفت:

خانوم مهرزاد من واقعاً برای داشتن رئیس با درایتی مثل شما به خودم می بالم و الان هم از شدت خوشی در حال پرواز کردن هستم.

بدون اینکه به بابک نگاه کنم رو به صمدی گفتم:

خانوم صمدی به آقای اقبال بگید تا ده دقیقه ی دیگه استعفانامه ش رو بنویسه و به اتاق من بیاره.

و در حالیکه در اتاقم رو باز می کردم و به قیافه ی ضایع شده بابک نگاه می کردم ادامه دادم:

در ضمن یه آگهی هم برای روزنامه بفرستید که شرکت ما به یه معاون با تجربه و راستگو نیاز داره...البته حتماً توش تأکید کنید که ما آدم های دورو و دروغ گو رو به هیچ عنوان استخدام نمی کنیم.

در حالیکه لبخند پیروزمندانه ای روی لب هام بود وارد اتاقم شدم و کیفم رو روی میز انداختم. بلند خندیدم و توی دلم خطاب به بابک اقبال گفتم:

\_\_بالاخره مچت رو گرفتم آقای بابک اقبال، حالا کارت به جایی رسیده که پشت سر من، صفحه می زاری؟!...حالا وقتی که اخراجت کردم یاد می گیری که دفعه ی بعد و البته توی محیط کاری جدیدت، باید چطور رفتار کنی و چطوری درباره ی رئیس حرف بزنی!  
یه ربع گذشته بود و هنوز از اقبال و استعفا نامه ش هیچ خبری نشده بود.  
درسا در اتاقم رو زد:

\_\_خانوم مهمون تون اومدند.

تکیه ای به صندلی م دادم:

\_\_راهنمایی شون کن بیان داخل... به آقا مظاهر هم بگو تا چند دقیقه ی دیگه برامون دو تا قهوه بیاره.

درسا چشمی گفت و خارج شد.

ده دقیقه از جلسه م با اون آقا گذشته بود و من یه جورایی حال خوبی نداشتم و احساس می کردم اون آقا نظر سوئی درباره م داره طوریکه من اصلاً از نگاه های خیره ش خوشم نمی اومد و لحظه به لحظه تحمل کردنش از توانم خارج می شد...اون همه ش طفره می رفت و چون ظاهراً می دونست پدرم ماهها پیش، فوت کرده و من تنها فرزند اون هستم دوست داشت که باهام خیلی صمیمانه و خودمونی صحبت کنه که البته همین من رو تا مرز جنون و عصبانیت پیش می برد.

دیگه طاقتم طاق و اعصابم حسابی خورد شده بود. شاید امروز من خیلی از دست اقبال عصبانی شده بودم اما خب اون معاون سابق بابا سعیدم بود و من تا حالا هیچ نگاه سوء و هرزه ای ازش ندیده بودم و تجربه ی این چند ماهه هم بهم ثابت کرده بود تا حدود زیادی می تونم بهش تکیه کنم و از حضورش توی همه ی جلسه های کاریم نهایت استفاده رو ببرم.  
با این منظور و البته برای نجات دادن خودم از اون وضعیت اسفبار گوشی تلفنم رو برداشتم و خطاب به درسا با لحن ملتمسانه ای گفتم:

\_\_خانوم صمدی، آقای اقبال هنوز توی شرکته؟!!

درسا:بله هنوز هم هستند...اگه می خواید همین الان بیرونش کنم و بهش بگم فردا برای تسویه حساب بیاد.

تندی گفتم:

\_\_ نه نه، بهش بگو تا به دقیقه ی دیگه توی اتاق من باشه، حتماً تأکید کن که باهاش به کار فوری دارم.

یکی دو دقیقه ی بعد بابک در حالیکه اخم هاش حسابی توی هم بود در زد و وارد اتاقم شد. به طور ناخودآگاه از اینکه هیچ برگه ای که مبنی بر استعفانامه بودنش باشه، توی دست هاش نبود نفس راحت و آسوده ای کشیدم و با نهایت ادب و احترام تعارفش کردم:

\_\_ آقای اقبال بفرمایید با این آقا صحبت کنید و شرایطشون رو برای بستن قرارداد بررسی کنید.

احساس کردم با اومدن بابک، بار سنگینی از روی دوشم برداشته شد و البته با وجود اون همه اخم و جدیتی که توی صورتش بود، همه ی اون نگاه های خیره و هیز اون مرد هم تموم شد و جلسه حالت رسمی و جدی به خودش گرفت.

با اینکه حدود سه ماه و نیم از ورود من به اون شرکت می گذشت اما هنوز هم نسبت به خیلی چیزها مبتدی و ناوارد بودم، اما خب الان کاملاً متوجه می شدم که همه چیز داره خیلی خوب پیش میره و حتماً در آینده ی نزدیک، شرکت من از قبل این قرارداد منافع خیلی زیادی عایدش میشه.

بعد از اینکه امضاهای مربوطه رو کردم و اون آقا هم از اتاقم خارج شد با خوشحالی زایدالوصفی به بابک نگاه کردم:

\_\_ خسته نباشید آقای اقبال...به نظر قرارداد خوبی می اومد احتمالاً به زودی سود خیلی زیادی نصیبمون میشه.

نیشخندی زد:

\_\_ نصیبمون نه، خانوم مهرزاد!...اگه سود زیادی هم باشه فقط نصیب شما و شرکت تون میشه.

از این حالت طعنه آمیزش خوشم نیومد، اون حق نداشت با من این طوری حرف بزنه مخصوصاً که من اون رو بخشیده بودم و از اخراج کردنش منصرف شده بودم...هرچند که حداقل همین امروز فهمیده بودم من هم کاملاً به اون احتیاج دارم و هیچ رقمه نباید کاری کنم که اون رو از دست بدم.

خودم رو نباختم:

من این ماه حتماً براتون یه پاداشِ عالی در نظر می گیرم.

دوباره نیشخند زد:

ا...راست می گید?...شما که تا نیم ساعته پیش می خواستید من رو اخراج کنید.

پوفی کردم و برای اینکه کم نیارم گفتم:

آقای اقبال خواهش می کنم از محبت من سوء استفاده نکنید، من همیشه اینقدر خوش اخلاق و با گذشت نیستم.

بابک: پس خیلی ممنون خانوم رئیس، که من رو بخشیدید.

و در حالیکه پوزخند ترسناکی روی لب هاش بود از اتاق خارج شد.... اما قبل از اینکه در رو ببندد به طرفم چرخید:

راستی من به اون پاداشِ عالی تونم هیچ احتیاجی ندارم، من امروز مثل همیشه فقط وظیفه م رو انجام دادم و برای انجام وظایفم هم دارم هر ماه از تون حقوق می گیرم.  
توی شرکت بودم چهار روز از رفتن پارسا می گذشت و توی این مدت هیچ تماسی باهام نگرفته بود.

ازش دلگیر نبودم، می دونستم این رو حق خودش نمی دونه که با وجود یه ازدواج ناموفق قبلی همچنان ازم خواستگاری بکنه...حتماً این رو نهایت گستاخی می دونست که با این وجود هنوزم بهم عشق بورزه و ازم بخواد که باهاش ازدواج بکنم.

تو این مدت از فرشاد هم خبری نداشتیم حتماً به خاطر انتخاب نکردنش از دستم عصبانی بود و به این راحتی ها نمی تونست ببخشم.

دیروز زندایی شراره باهام تماس گرفته بود و خیلی خشک و جدی گفته بود فرشاد از آلمان برگشته و برای شبِ جمعه به مناسبتِ فارغ التحصیلیش یه جشن گرفتند که خوشحال میشند منم توی اون جشن باشم.

دلیلی نمی دیدم توی اون جشنِ فامیلی شرکت کنم. من دیگه تصمیم نهایی خودم رو گرفته بودم و با وجود این شرایط و حس نا به سامانی که به فرشاد داشتیم رفتن به این جشن، به صلاحم نبود و باعث می شد دوباره توی تصمیمم دچار تزلزل بشم.

تلفن اتاقم به صدا در اومد...گوشی رو برداشتم.

درسا: خانوم مهرزاد براتون مهمون اومده.

منتظر کسی نبودم متعجب پرسیدم:

\_\_کیا هستند؟

درسا: خواهر و شوهر خواهر آقای سالاری هستند.

لبخند رضایتمندی زدم پس پارسا هنوزم روی تصمیمش مصمم بود و می خواست با من ازدواج بکنه...درسته برای همین بود که عرشیا و پریسا رو فرستاده بود...ظاهراً از اینکه پس زده بشم متنفر بودم و با وجود اینکه دلایل پارسا قانع کننده بود اما دوست داشتم اگه قراره با پارسا ازدواج نکنم این من باشم که قاطعانه بهش جواب رد بدم و اون حداقل چندین بار برای راضی کردنم پاپیش بزاره و روی درخواستش مصر باشه و در نهایت بعد از یه کمی ناز کردن از طرف من، بالاخره جواب مثبت رو ازم بگیره.

به این افکار مسخره ی خودم لبخندی زدم و گفتم:

\_\_راهنمایی شون داخل.

خودم هم با شادی بلند شدم و به پیشوازشون رفتم. اونا رو خیلی دوست داشتم درست مثل خواهر و برادر نداشته ی خودم.

بعد از تعارفات معمول و خوردن شیرینی و چای، عرشیا نمایشی اخم و گله کرد:

\_\_خواهری دیگه سراغی از ما نمی گیری، نکنه پارسا اذیتت کرده و داری تلافی ش رو سر ما در میاری؟!!

لبخند غمگینی زدم:

\_\_این حرفا چیه؟ من همیشه مدیون شماها و خوبی هاتونم...اما خب همون طور که می دونید سرم خیلی شلوغه و کارهای شرکت سعادت دیدن شما رو بهم نمیده.

پریسا: آه چه رسمی! سعادت دیدن شما!...آخه سودا جون، دیدن عرشیا هم سعادت می خواد؟!!

چون تا اون موقع فضا خیلی رسمی بود از این خودمونی بودن پریسا جا خوردم.

لبخند نمکینی زدم:

\_\_...پریسا اذیت نکن دیگه.

عرشیا هم اخم بامزه ای به پریسا کرد:

\_\_نه پس، دیدن تو سعادت می خواد؟!!!!

پریسا: پس چی که می خواد.

پریسا و عرشیا مثل همیشه شروع کردن به کل کل کردن و منم با خوشی بهشون نگاه می کردم و می خندیدم. حالا داشتم عمق فاجعه و وابستگی زیادم به پارسا و خانواده ش رو می

فهمیدم. توی این چند روزی که پارسا بهم سر نزده بود خیلی تنها شده بودم و روزهای خشک و خسته کننده ای رو سپری کرده بودم.

بعد از اینکه عرشیا همه ی شیرینی های روی میز رو با چهار تا قهوه و پنج تا چایی خورد و همه ش می گفت "آه خواهری تو چقدر خسیسی، چرا توی شرکت میوه نداری؟! " پریسا سقلمه ای به بازوش زد و گفت:

\_\_ بسه دیگه عرشیا، الان سودا فکر می کنه ما نخورده ایم!

خندیدم و به شوخی گفتم:

\_\_ اختیار دارید، فکر نمی کنم دیگه مطمئن شدم.

عرشیا باز هم بانمک اخم کرد و لبش رو گزید:

\_\_!...خواهری! خوبه که میوه و صبحانه بهمون نادادی و گرنه دیگه چیا که بارمون نمی کردی!

آروم خندیدم: \_\_ الان که ساعت یازدهه، وقت صبحانه ام که گذشته اما خوشحال میشم نهار رو مهمونم باشید.

عرشیا: قربون دستت خواهری، این پریسا ما رو کشت از گرسنگی، از وقتی عروسی کردیم یه آب دوغ خیار هم نیخته.

پریسا که توی این مدت داشت با اخم بدی عرشیا رو نگاه می کرد و همه ش براش خط و نشون می کشید گفت:

\_\_ اولاً که آب دوغ خیار پختنی نیست...دوماً مگه من از همون اولش بهت نگفتم که من اهل آشپزی کردن و پای اجاق گاز وایسادن نیستم؟ خودت قبول کردی و گفتی خدمتکار می گیری.

عرشیا: خب عزیزم من دوست دارم حداقل برای یه بارم که شده دست پخت تو رو بخورم.

پریسا: بی خود! همون یه بار که لوبیاپلو پختم و سوخت برا هفت پشتم بسه... تازه تو هم کلی دستم انداختی و اعتماد به نفسم رو بردی.

عرشیا: می بینی خواهری! از دست این زن! فکر کنم حسابی رفته تو پاچه م. پریسا جیغی کشید:

\_\_ چی من رفتم تو پاچه ت؟! اگه اینجوره که تو رو هم به من انداختند، بس که شکمو و نخورده ای!

عرشیا برای پریسا شکلکی درآورد و به من که می خندیدم اخم کرد:

\_\_ می خنده! رو آب بخندی، دختره ی خیره سر!



بلند خندیدم:

— خب چیکار کنم؟ بامزه اید دیگه.

عرشیا: هه هه هه خندیدم، انگار ما دلک توی سیرکیم! به دعوی خانوادگی ما می

خنده!...ورپریده، صدا بزن آقا مظاهر برامون نهار بیاره.

عرشیا معطل من نموند و بلند صدا زد:

— مظاهر برو به حساب خانوم برامون نهار بخر.

و رو به من ادامه داد:

— مهمون داری که بلد نیستی! باید خودمون دست به کار بشیم.

توی این نیم ساعته بس که صدا زده بودم آقا مظاهر چایی بیار، قهوه بیار، عرشیا اسمش رو یاد گرفته بود.

همون طور که می خندیدم گوشی تلفن رو برداشتم و خطاب به درسا گفتم:

— درسا جون زنگ بزن به رستوران و برام سفارش سه پرس جوجه بده.

عرشیا بامزه دست به سینه نشست:

— من جوجه نمی خورم، از الان گفته باشم.

پریسا نیشگون محکمی از بازوش گرفت:

— اینقدر مسخره بازی کردی که کار اصلی مون یادمون رفت.

و رو به من لبخند مکش دندون نمایی زد:

— ممنون سودا جون، راستش ما کار داریم و نمی تونیم برای نهار بمونیم.

— این حرفا چیه؟ امروز نهار مهمون منید.

جدی شد:

— نه عزیزم، باشه برا یه وقت دیگه... راستش ما امروز امیدیم اینجا که راجع به...

لبخند شرمگینی زدم، می دونستم می خواد راجع به منو پارسا حرف بزنه و دوباره ازم

خواستگاری بکنه.

عرشیا میون حرف پریسا پرید:

— راستش خواهی غرض از مزاحمت اینه که ما دیدیم هم تو رو کسی نمی گیره، هم اینکه

این پارسا روی دستمون مونده و هیشکی زنش نمیشه، این بود که تصمیم گرفتیم یه ثوابی

بکنیم و شما دو تا رو بهم برسونیم و هر دو تون رو از خطر ترشیدگی نجات بدیم.

عرشیا رو مثل برادرم دوست داشتم و از این دست شوخی هاش ناراحت نمی شدم، پریسا اما ناراحت شد و دوباره مشت محکمی به بازوش زد و سری از تأسف براش تکون داد:

\_\_ حرفاشو جدی نگیر سودا جون، هم تو خیلی خوبی و من می دونم حتماً کلی خواستگار داری هم اینکه پارسا خیلی ماهه و کلی خاطرخواه داره اما خب همون طور که می دونی اون تو رو دوست داره و می خواد که با تو ازدواج بکنه... راستش من و مامان و بابا هم، تو رو خیلی دوست داریم و داشتن عروس خوبی مثل تو آرزوی همیشگی ما بوده.

عرشیا هم جدی شد:

\_\_ منم داشتم شوخی می کردم خواهی، وگرنه منم می دونم پارسا اگه کل دنیا رو هم بگرده، هیچ وقت نمی تونه دختری به خوبی تو پیدا بکنه.

آب دهنم رو قورت دادم، نمی دونم چرا استرس گرفته بودم، جوری که انگار دفعه ی اوله که دارم از طرف پارسا خواستگاری میشم. با اینکه می دونستم جوابم مثبته و با ازدواج قبلی پارسا هیچ مشکلی ندارم اما گفتم:

\_\_ پس رخساره چی میشه؟ بالاخره آقا پارسا قبلاً یه بار ازدواج کرده؟!.

چهره ی پریسا محزون و ملتسمانه شد:

\_\_ حتماً پارسا برات گفته رخساره چه جور زنی بوده... یعنی به نظر تو بعد از اون خیانت، پارسا حق نداره دوباره عاشق بشه و با دختر پاک و نجیبی مثل تو ازدواج بکنه؟

این سوءتفاهم پیش اومده رو دوست نداشتم، من پارسا رو دوست داشتم و می تونستم درکش بکنم. سرم رو آوردم بالا و با تحکم گفتم:

\_\_ به نظر من رخساره لیاقت پارسا رو نداشته.

پریسا یه دفعه ای شاد شد و چشم هاش درخشید:

\_\_ وای، این یعنی اینکه قبول می کنی با پارسا ازدواج بکنی؟!.

لبخند شرمگینی زدم و سرم رو انداختم پایین:

\_\_ خب من آقا پارسا رو دوست دارم و باعث خوشحالیمه که با اون ازدواج کنم.

پریسا با خوشحالی جیغ کوتاهی کشید و با عجله کنارم اومد و منو در آغوش کشید و گونه م رو بوسید:

\_\_ وای باورم نمیشه... مبارک باشه عروس خانوم.

عرشیا هم که خیلی خوشحال بود، با دستاش روی میزم ضرب گرفته بود و می خورد:

\_\_ یادا یادا مبارک بادا، ایشالا مبارک بادا.

\*\*\*\*\*

بعد از رفتن پریسا و عرشیا نفس آسوده ای کشیدم و لبخند رضایت بخشی روی لبم نشست.... به پشتیِ صندلیم تکیه دادم و پاهام رو دراز کردم، درست بود که عاشق پارسا نبودم اما صمیمانه دوستش داشتم و فکر می کردم با وجود این علاقه ی عاقلانه و با وجود همه ی خوبی هایی که پارسا داره به زودی عاشقش میشم و فرشاد رو فراموش می کنم.

زندگی کردن با خانواده ی شاد و سرخوشی مثل خانواده ی سالاری برای منی که خیلی تنها بودم و هیچ قوم و خویش دلسوزی نداشتم یه غنیمتِ خیلی بزرگ محسوب میشد و باعث میشد این حال و هوای غمبارم هم عوض بشه و من رو وارد یه وادی جدید بکنه، مخصوصاً که پارسا خیلی خوب بود و عاشقانه من رو دوست داشت.

دیگه به فرشاد فکر نمی کردم و سعی می کردم اسمش رو با خشونت پس بزنم و به یه جای متروک توی ذهنم بفرستم، مطمئناً شرایط من جوری نبود که بتونم برای رسیدن به عشق بچه گانه و شاید هم کورکورانه م به فرشاد، با خانواده ی دایی فرهاد در بیوفتم و برای یه عمر کم محلی ها و کنایه های اونا رو تحمل کنم و برای حفظ زندگیم دم نزنم و سکوت کنم.

هنوز ده دقیقه از رفتن پریسا و عرشیا نگذشته بود که گوشیم زنگ خورد، زنگِ مخصوص شماره ی پارسا بود... وای این پریسا چه سرعت عملیم داشت حتماً فوری با پارسا تماس گرفته بود و اون رو در جریان موافقتم قرار داده بود!.

با اینکه دفعه ی اول نبود که پارسا ازم خواستگاری می کرد اما نمی دونم چرا دست و پام رو گم کردم و نفسم توی سینه حبس شد.

با صدای لرزونی گوشه ی رو جواب دادم:

\_الو.

صدای شرمنده پارسا رو شنیدم:

\_سلام خانومی.

\_سلام آقا پارسا.

\_ببینم خانومی، هنوزم برای تو آقا پارسام؟

اینکه اونو به اسم کوچیک صدا بزنم برام یه کم سخت بود.

با شرم و خجالت خیلی زیاد گفتم:

\_ببخشید... پارسا.

پارسا بلند خندید و سوتی کشید:

\_اَه چه قدرم خجالتی!

... اذیت نکن دیگه پارسا.

پارسا: هوم پارسا... نگاه کن چقدر زود راه افتادی!

خندیدم و برای اینکه بحث رو عوض کنم گفتم:

پریسا و آقا عرشیا اینجا بودن.

پارسا: با عرض شرمندگی، خودم می دونم چون خودم فرستاده بودمشون.

پس حتماً جواب من رو هم می دونی!

پارسا: خب آره، اما می خوام یه دفعه ی دیگه، خودم در کمال صداقت ازت خواستگاری

بکنم... سودا خانوم مهرزاد آیا حاضرید با من که یه ازدواج ناموفق داشتم اما عاشق شما

هستم و حاضرم همه ی قلبم رو صمیمانه به شما هدیه کنم ازدواج کنید؟

دلَم می خواست با شیطنت بگم، عروس رفته گل بچینه اما خب از اونجایی که هنوز با پارسا

رودربایستی داشتم آروم گفتم:

اگه قول بدید دیگه هیچ وقت چیزی رو ازم پنهان نکنید، بله.

لحظاتی مکث کرد... نمی دونم شاید به فکر رو فرو رفت:

اینو بهت قول قدم سودا.

چون عرشیا و پریسا برای نهار نمونده بودند سه پرس جوجه کباب روی دستم مونده

بود، یکیش رو که خودم می خوردم، درسا رو صدا زدم و ازش خواستم یکیش رو به آقامظاهر

بده... اون رو یکیش رو هم خودش برداره و بیاد به اتاقم تا با هم غذا بخوریم، اما درسا خجالت

زده گفت:

ببخشید خانوم مهرزاد، راستش اگه اجازه بدید من زیاد مزاحمتون نشم و مثل همیشه

نهارم رو توی آبدارخونه بخورم.

علیرغم تلاش زیادی که کرده بودم تا با درسا صمیمی بشم اما اون همه ش مقاومت می کرد و

باهام رسمی و جدی صحبت می کرد... نمی دونم شاید چون تجربه ی کار داشت، فکر می کرد

منم مثل رئیس های دیگه آم و خوب نیست که زود باهام پسرخاله بشه و بهتره که احترامم رو

به عنوان رئیسش نگه داره.

زیاد اصرار نکردم و شونه هام رو با بی تفاوتی بالا انداختم:

هر جور که راحتی.

لبخند رضایتمندی زد و تشکر آرومی کرد و دو پرس از اون غذاها رو برداشت و احتمالاً به

آبدارخونه رفت.

با اونکه از غذا خوردن، اونم تنهایی خیلی بدم می اومد اما دیگه عادت کرده بودم و توی این چند ماهه همیشه نهارم رو توی شرکت به تنهایی خورده بودم.

هنوز مشغول نشده بودم که چند ضربه به در اتاقم خورد... حتماً یکی از پرسنل بود.

\_\_بفرمایید.

بابک در حالیکه یه برگه ی آ چهار توی دستاش بود وارد شد، اخم هام توهم شد، با اینکه اون اهرم اصلی شرکت بود و من بدون اون نمی تونستم هیچ کدوم از کارهای شرکت و انبار رو پیش ببرم اما نمی دونم چرا ازش به شدت بیزار بودم و همیشه دلم می خواست یه جورایی ضایعش کنم.

بابک که دید ظرف یه بار مصرف غذا جلومه گفت:

\_\_بخشید مثل اینکه بد موقع مزاحم شدم... با اجازه تون میرم و یه ربع دیگه میام.

جدی شدم:

\_\_مزاحم که شدید اما اشکالی نداره... لطفاً کارتون رو بگید.

به سندلی ای اشاره کرد:

\_\_می تونم بشینم؟!!

اَه داره ازم اجازه می گیره!... چقدرم که من رئیسِ باجذبه ای هستم! کمی قیافه گرفتم و اِهمی کردم:

\_\_البته.

جلو اومد و اون برگه رو روی میز گذاشت و رفت و روی یکی از سندلی ها نشست.

یه نگاه سرسری به برگه انداختم، تقاضای پونزده میلیون تومن وام کرده بود، تا اونجا که یادم می اومد و سوابقش رو دیده بودم بابک چهار ماه قبل از مرگ بابا، یه وام نه میلیونی از صندوق قرض الحسنه ی شرکت گرفته بود و هنوزم قسط هاش رو تموم نکرده بود و باید تا دو سال دیگه هم قسط می داد.

جدی گفتم:

\_\_خب این چیه؟!!

کنایه آمیز نگاهم کرد:

\_\_یعنی می خواید بگید سوادِ خونندن ندارید؟!!

بازم من به این بشر رو دادم:

نه خیر، سواد دارم اما باید به عرضتون برسونم که فراموش کار نیستم... من سوابق شما رو دیدم شما نه ماه پیش یه وام نه میلیونی از صندوق شرکت گرفتید که هنوز تسویه ش نکردید.

تندی عکس العمل نشون داد و گارد گرفت:

پس منم باید به عرضتون برسونم که اون صندوق و اون وام هیچ ربطی به شما که رئیس شرکت باشید نداره، اون صندوق با پول های خود کارمندها و کارگرهای این شرکت شکل گرفته که مسئولش آقای امینیه و زیر نظر خود من اداره میشه، البته حسابداری هم همکاری می کنه و اقساط رو هر ماه از حقوق شخص وام گیرنده کم می کنه. با حرص آشکاری دست به سینه شدم و پوزخند زدم:

خوبه، اگه خودتون همه کاره اید، پس دیگه چرا اومدید اینجا و دارید از من تقاضای وام می کنید؟!

بابک: خب من می خوام از وام صندوق ذخیره ی اضطراری استفاده بکنم.  
تعجب کردم:

وام صندوق ذخیره ی اضطراری؟! !!!

تو این سه ماهی که توی شرکت مشغول شده بودم، کسی درباره ی اون باهام حرف نزده بود و البته کسی هم درخواست هیچ وامی از این صندوق نکرده بود.  
نفسی کشید:

البته همچین صندوقی توی این شرکت واقعاً وجود نداره، این لفظی بود که پدر مرحومتون براش به کار می برد... من فکر می کنم این وام قرض الحسنه و بدون سود رو پدرتون از درآمد شخصی خودشون به کسانی که درخواست می کردند، پرداخت می کرد اما خب شرایط پرداخت اقساطش یه کم سنگین بود و برای همین تا وقتی برای کسی مشکل اضطراری پیش نمی اومد کسی درخواست این نوع وام رو نمی داد.

کنجکاو شدم که بیشتر در مورد این وام بدونم، یعنی بابا سعید اینقدر بزرگوار بود که از درآمد خودش به کارکنانش یه وام کوتاه مدت اونم بدون هیچ سودی می داد؟!  
بابک که قیافه ی مشتاقم رو دید، قیافه ی جدی ولی غمگینی به خودش گرفت:  
اقساط این وام باید توی هفت ماه از حقوق من کم بشه.

بابک اقبال که معاون فوق لیسانسه ی من بود و باید تا ساعت هشت شب توی دفتر شرکت و همین طور توی انبار می موند و به کارها رسیدگی می کرد، ماهانه با اضافه کاری حدود دو و

نیم میلیون تومان از من حقوق می گرفت، البته الان سال نود و یک بود و پایه حقوق کارگری دولت حدود چهارصد هزار تومان بود که بیشتر کارگرهای انبار با احتساب اضافه کاری تا ساعت هشت شب حدود یک میلیون و نیم تومان دستمزد می گرفتند. کارمندیهای دفتر هم که تقریباً همه شون لیسانسه بودند باید تا ساعت پنج بعدازظهر می موندند و چون تقریباً اضافه کاری نداشتند اما پایه حقوقشون بالاتر بود اونا هم همین مقدار یک و نیم میلیون رو می گرفتند.

توی ذهنم حساب و کتاب کردم، اگه من با درآمد خودم این وام پونزده میلیونی رو به اقبال بدم با این حساب اون باید ماهی دو میلیون و صد و پنجاه هزار تومان به من قسط بده و البته یه قسط سیصد هزار تومنی هم به صندوق شرکت داره که با این حساب تا هفت ماه فقط پنجاه هزار تومان ته حقوقش باقی می مونه که اونم دیگه توی این دوره و زمونه مبلغی نیست و حتی پول بنزینش برای رفت و آمد به شرکت هم نمیشه. اوففففففففف... چقدر این اقبال پول خوره داره! حالا که نمی تونه قسط بده مگه مجبور تقاضای همچین وامی رو بکنه!!!

البته درآمد من توی این شرکت خیلی زیاد بود و گاهی با کم کردن حقوق پرسنل و خرج های اضافه ی دیگه به ماهی شصت و یا هفتاد میلیون هم می رسید... شاید من می تونستم این پول رو همین جوری و به عنوان پاداش بهش بدم مخصوصاً که اون یه جورایی همه کاره ی شرکت بود و من توی اداره کردن شرکت کلی بهش وابسته بودم و اگه اون نبود تقریباً توی بیشتر قراردادهای کاریم شکست می خوردم. تصمیم گرفتم به عنوان پاداش این پول رو با اقساط سه ساله بهش بدم که برای پرداختش زیاد دچار مشکل نشه، شاید واقعاً به این پول نیاز داشت و به دست آوردنش براش حیاتی بود و گرنه هیچ وقت درخواست همچین وام سنگینی رو نمی داد. جدی پرسیدم:

می تونم بپرسم این پول رو برای چی می خواهید؟

خب حتماً حالا که من می خواستم بهش همچین لطفی رو بکنم حق داشتم بدونم اون پول رو برای چی می خواد دیگه... هرچند که این پولها تو این دوره زمونه مبلغ زیادی به حساب نمی اومد و احتمالاً اون رو برای یه کار غیر ضروری مثل عوض کردن مدل ماشینش و یا جور کردن باقی مونده ی پول پیش خونه ش می خواست. اخمی کرد:

\_\_ برای اینکه بهش نیاز دارم.

دوباره عصبانی شدم، چه معنی داشت با من این طوری حرف بزنه؟ نا سلامتی من رئیسش بودم!

منظور بدی نداشتم اما چون عصبانی شده بودم با پررویی توی چشم هاش زل زدم؛  
\_\_ تا ندونم این پول رو برای چه کاری می خواهید، محاله که این وام رو بهتون بدم، شما نه ماهه پیش هم یه وام نه میلیونی از صندوق شرکت گرفته بودید.  
یه دفعه پوزخندی زد و از جاش بلند شد و اون برگه رو با خشونت از دستم بیرون کشید؛  
\_\_ بهتره فراموش کنید، درخواستم رو پس می گیرم، دیگه به همچین وامی احتیاج ندارم.  
با اینکه از اون حرفم که از سر عصبانیت زده شده بود، پشیمون شده بودم و دلم می خواست اون وام رو بهش بدم، اما از لحنش خوشم نیومد و شونه هام رو با بی تفاوتی بالا انداختم؛  
\_\_ هر طور که میلِتونه.

بعد برای اینکه بسوزونمش، رو بهش که داشت از اتاقم خارج میشد با کنایه گفتم؛

\_\_ البته اگه هنوزم به این وام احتیاج دارید، بعد از اینکه دلیل این درخواستتون رو بهم گفتید، می تونید اون وام رو بگیرید.

به طرفم چرخید؛

\_\_ به عرضتون که رسوندم کلاً از این درخواستم پشیمون شدم.

اینو گفت و از اتاقم خارج شد و در رو محکم بهم کوبید.

با اینکه از رفتارش زیاد خوشم نیومد اما لبخندی زدم؛

\_\_ دیوونه ی روانی، انگار من بهش چی گفتم!... رئیس به این خوبی و دست و دلبازی هیچ جا پیدا نمی کنی!

شونه هام رو بالا انداختم و مشغول خوردن غذام شدم، تا دو هفته ی دیگه سر ماه بود و من حتماً اون پونزده میلیون رو به حسابش واریز می کردم بالاخره اون معاونم بود و من نباید به همین راحتی کارمند درست کار و قابل اعتمادی مثل اون رو از دست می دادم.  
شاید حقوقی که من الان بهش میدادم زیاد منصفانه نبود و من باید یه حقوق کافی و درخور خدماتش بهش می دادم، بالاخره تا وقتی که بابا زنده بود اون کار زیادی توی شرکت نداشت و بابا خودش به بیشتر کارها وارد بود و زیاد به کمک و حمایت اون برای پیشبرد کارهاش احتیاج نداشت اما خب الان دیگه وضع فرق می کرد و اون داشت یه تنه هم به شرکت می



رسید و هم انبار و هم راست و ریس کردن قراردادهای و هم کارهای دیگه که من زیاد ازشون سر در نمی آوردم!

طبق معمول همه ی پنج شنبه ها ساعت یک و نیم بعدازظهر شرکت رو تعطیل کردم و با عجله از شرکت خارج شدم. باید امروز خیلی زود به خونه می رفتم و نهارم رو می خوردم و یه دوش می گرفتم و منتظر پارسا می موندم.

چون یه هفته ی دیگه جشن عقدم بود امروز بعدازظهر قرار بود با پارسا به چند تا مزون سر بزنیم و لباس مخصوص روز عقدم رو بخریم. چون نمی خواستم قبل از ازدواجمون حرف ناگفته ای بین من و اون باقی بمونه، جریان خواستگاری فرشاد و اینکه حلقه م رو از پنجره بیرون انداخته بود رو هم براش تعریف کرده بودم و قرار بود امروز یه حلقه ی دیگه بخریم... خوشبختانه پارسا از این سهل انگاریم اصلاً ناراحت نشد و فقط به گفتن همین جمله بسنده کرد:

\_\_ خب خانومی من، خواستگار زیاد داره دیگه.

از اینکه پارسا درکم می کرد خیلی خوشحال بودم هر چند که اونم به خاطر درک متقابل، ممنونم بود و بارها توی این دو روز اینو بهم گفته بود و تأکید کرده بود، من یه شانس بزرگ توی زندگیشم که بابتش همیشه شکرگذار خدای مهربونه.

منم از اینکه پارسا اینقدر دوستم داشت، خدارو شکر می کردم و مطمئن بودم که با وجود اخلاق خوبی که اون داره ما خیلی زود عاشق هم میشیم.

متأسفانه نتونسته بودم به پارسا بگم، موضوع بین من و فرشاد از یه خواستگاری ساده و یه عشق فراموش شده ی قدیمی، فراتره و من هنوز هم فرشاد رو یه جورایی دوست دارم... شاید من به دروغ به پارسا گفته بودم هیچ حسی به فرشاد ندارم و فقط عاشقانه خودش رو دوست دارم اما خب برای این دروغم هیچ عذاب وجدانی نداشتم، مسلماً این دروغ و این سرپوش گذاشتن برای شروع زندگی مشترک ما لازم بود... من دوست نداشتم پارسا همین اول زندگی بهم بدبین بشه و پایه های زندگی مون رو روی بی اعتمادی و سوءظن بنا کنه که مسلماً این خودش آفت بزرگی برای زندگی مشترکمون بود مخصوصاً که پارسا یه بار طعم تلخ خیانت رو چشیده بود و این حقیقت براش مثل یه سم مهلک بود... مسلماً بعد از چند ماه زندگی که من مطمئنم عاشق پارسا می شدم، عشق فرشاد به خودی خود فراموش میشد و من تمام و کمال محبتم رو نثار پارسای عزیزم می کردم.

از برجی که شرکت توش واقع شده بود بیرون اومدم و به طرف ماشینم که امروز به پارکینگ  
 نبرده بودمش و گوشه ی خیابون پارکش کرده بودم رفتم.  
 از چیزی که می دیدم شوکه شدم یکی از لاستیک های ماشینم پنچر شده بود. پوفی کردم  
 حالا باید چیکار می کردم؟، البته زاپاس داشتم اما خب باید به کی رو می نداختم تا عوضش  
 بکنه؟

با عصبانیت لگد محکمی به یکی از لاستیکاش زدم:

\_آه حالا یه امروزو که می خواستم زود برم خونه، توأم باید پنچر می شدی؟!!!!

با صدای پر از شیطنت اقبال که گفت "آه آه چقدرم خشن!!" به سمتش برگشتم. بابک سوار یه  
 پراید سفید رنگ بود.... شیشه ی سمت شاگرد راننده ش رو پایین کشیده بود و داشت با  
 لبخند بدجنسی بهم نگاه می کرد.

توی این حال گیری فقط این یکی رو کم داشتم. با خشم به طرفش براق شدم:

\_اگه این بلا سر خودتونم می اومد اینجوری شاد و آروم می مونید و خشن نمی شدید؟!  
 ابرویی بالا انداخت:

\_پس خداروشکر که من سالمم و هیچ بلایی سرم نیومده.

با اینکه خشمگین شدن ازم بعید بود اما با برداشت بدجنسانه ای که از حرفم کرده بود به  
 شدت خشمگین شدم و از کوره در رفتم... یعنی چی داشت دوپهلو حرف می زد؟ من سالمم  
 هیچ بلایی سرم نیومده یعنی چی؟ یعنی سر من بلا اومده؟!... پسره ی پررو و بی ادب!!!... صبر  
 کن من یه حالی ازت بگیرم که خودت حظ کنی!... اصلاً سودا نیستم اگه حال تو یکی رو  
 نگیرم.

اصلاً چی شده که امروز این جناب اقبال خان، خوشمزه شده؟ از پریروز که زیر برگه ی وامش  
 رو امضا نکرده بودم تا نیم ساعت پیش که توی شرکت دیده بودمش که کلی باهام سرسنگین  
 بود و با یه من عسلم نمیشد خوردش، حالا چی شده بود که اینقدر شیطون شده بود؟!... ببینم  
 نکنه خودش ماشینم رو پنچر کرده باشه که مثلاً کارم رو تلافی کنه!!!... اما نه، صبح که از خونه  
 می اومدم متوجه شده بودم که یکی از لاستیکام داره پنچر میشه.  
 با خشم گفتم:

\_آقای اقبال از فردا اخراجید، من کارمند بی ادب نمی خوام.

به حالت بامزه ای خودش رو به تعجب کردن زد:

\_اختیار دارید خانوم مهرزاد، فردا که جمعه ست و شرکت تعطیله.

اخمم رو بیشتر کردم:

- \_\_ به جای اینکه اینقدر مزه بپرونیید پیاده شید و کمک کنید لاستیک ماشینم رو عوض کنید.
- با خباثت شونه هاش رو بالا انداخت:
- \_\_ شرمنده خانوم رئیس، فکر کنم من تو کار شما رئیس رئوسا دخالت نکنم بهتر باشه... یهویی می بینی کارم رو اشتباه انجام میدم، خدایی نکرده شما از دستم عصبانی میشید و اخراجم می کنید.
- از اینکه این طوری دستم می نداخت کفری شده بودم.
- \_\_ نیازی نیست اینقدر آینده نگری بکنید، از نظر من، شما از همین الانشیم اخراجید.
- بابک: ...رئیس، الان که دیگه ساعت اداری تموم شده!
- دندون هام رو از شدت حرص روی هم ساییدم و توی دلم خطاب بهش گفتم:
- \_\_ منو مسخره می کنی هان!، حالا صبر کن دارم برات!... تو از من وام می خواستی دیگه؟!...اگه من بهت وام دادم... اصلاً سر ماه از حقوقت کم می کنم.
- با عصبانیت دور ماشین می چرخیدم و توی دلم برای اقبال خط و نشون می کشیدم البته لابه لاش به اینم فکر می کردم که حالا باید با این ماشین پنجر چیکار کنم... بدبختانه این اولین بار بود که پنجر می کردم و زیاد تو این کارا وارد نبودم.
- بابک: خانوم مهرزاد، بهتره از آقای رسایی کمک بخواید اون حتماً مشکلتون رو حل می کنه... البته دستمزدش رو هم می گیره.
- آقای رسایی نگهبان اون مجتمع بود. هومی کردم و با خودم گفتم:
- \_\_ راست میگه چرا به فکر خودم نرسید؟!
- به آقای رسایی که خوشبختانه متوجه ی مشکلم شده بود و داشت به طرفم می اومد سلام دوباره ای کردم و سویچ ماشین رو به طرفش گرفتم:
- \_\_ آقای رسایی خواهش می کنم لاستیکش رو عوض کنید، توی صندوق عقب لاستیک زاپاس دارم... لطفاً پنجریش رو هم بگیرید... اگه مشکلی نیست عصری میام ماشینمو می برم.
- آقای رسایی که یه مرد جوون و هیکلی بود سویچ رو با اکراه ازم گرفت، فهمیدم که مجانی کار نمی کنه و دستمزدش رو می خواد... دست کردم توی کیفم و دو تا تراول پنجاه هزار تومنی بیرون آوردم و به طرفش گرفتم که یکیش رو از دستم گرفت:
- \_\_ همین کافیه.

یه نفس راحت کشیدم...عجب مصیبتی بود ها!...چون دیگه آسوده خاطر بودم با تنفر به اقبال که هنوز با ماشینش اونجا وایساده بود نگاهی انداختم:  
\_ دیدنی ها دیگه تموم شد، لطفاً برید و به کارتون برسید.  
بابک:

\_ بفرمایید برسوئمتون.

چه عجب بالاخره این فهمید، من رئیسشم و باید کلی برام خوش خدمتی بکنه تا اخراجش نکنم!

خواستم مجبورش کنم کمی بیشتر روی درخواستش پافشاری بکنه برای همین گفتم: زحمت نکشید، با آژانس برم خیلی بهتره.  
\_ شونه هاش رو با بی تفاوتی بالا انداخت:  
\_ هر طور که میل تونه.

بعد شیشه ی ماشینش رو بالا کشید و استارت زد و گازش رو گرفت و دبدو که رفتیم.  
\_ دهنم وا موند... یعنی واقعاً گازش رو گرفت و رفت؟!...پسره ی احمق!...یعنی هنوز نمی دونه تعارف کردن اومد نیومد داره؟!...پام رو محکم به زمین کوبیدم...صبر کن تو وام می خواستی دیگه؟!!!!

ترجیح دادم همونجا منتظر بمونم تا کار تعویض لاستیک ماشینم تموم بشه و با ماشین خودم به خونه برگردم...شاید این جوری کمی معطل میشدم اما خب اهمیت زیادی نداشت، مطمئناً پاساژها هم زودتر از ساعت پنج بعدازظهر کارشون رو شروع نمی کردند.  
\_ نزدیکای ساعت چهار بعدازظهر دم در خونه بودم. با ریموت در رو باز کردم و وارد شدم که با کمال تعجب نزدیکای ساختمون خونه، پارسا، فرشاد مهری و ثریا و شوهرش منوچهر رو دیدم که با هم حرف می زدند.

ناخودآگاه دلم به شور زدن افتاد...یعنی چی شده بود؟!...نکنه اتفاق بدی افتاده باشه!!!  
\_ پارسا دست هاش رو زیر بغلش زده بود و اخم هاش رو توی هم کرده بود و عصبی و با پوزخندی روی لب به حرفای فرشاد گوش می داد...ثریا هم مدام با حالت التماس گونه ای به فرشاد یه چیزایی می گفت که ظاهراً اونم هیچ توجهی بهش نداشت.  
\_ ماشین رو یه گوشه پارک کردم تا بعداً منوچهر به پارکینگ ببره و خودم با دلهره و نگرانی به سمت بقیه رفتم

با دیدنم فرشاد پوزخندی زد و پیروزمندانه و مثل اینکه کشف مهمی کرده باشه گفت:

\_\_ به به سودا خانوم...زودتر از اینا منتظرت بودم...مهری می گفت باید یک ساعت و نیم پیش خونه می بودی.

همینم مونده بود که برای رفت و آمدم به مهری و فرشاد جواب پس بدم...پس این جلسه ی عجیب،اظهار نگرانی برای دیر اومدن من بود!

پوزخندی زدم و نگاه پر از اخمی به مهری انداختم که زود خودش رو جمع و جور کرد:

\_\_ خانوم تو رو خدا این جوری نگام نکنید،باور کنید اصلاً این جوری که آقا فرشاد میگه نبود... فقط حدود یه ساعت پیش آقا فرشاد اومد اینجا و گفت می خواد شما رو ببینه که منم گفتم یه کم دیر کردید و قرار بوده طبق معمول پنج شنبه ها،حداقل تا نیم ساعت پیش خونه باشید که الان نمی دونم چرا دیر کردید...باور کنید به خدا فقط همین بود.

مهری رو خیلی دوست داشتم و می دونستم داره راست میگه،برای همین اخم هام رو باز کردم و به روش لبخند زدم:

\_\_بخش ماشینم پنچر شده بود،گوشیم هم شارژ خالی کرده بود و خاموش شده بود، برای همین نتونستم بهت خبر بدم تا نگران نشی.

یه دفعه یه لبخند آروم روی لبش نشست:

\_\_این حرفا چیه خانوم؟شما باید منو ببخشید...

هنوز حرفای مهری تموم نشده بود که ثریا جلو اومد و ملتمسانه توی چشمام نگاه کرد:

\_\_ خانوم به خدا آقا فرشاد دچار سوءتفاهم شده...به خدا من از اعتماد شما سوءاستفاده نکردم.

متعجب از این حرف ثریا به بقیه نگاه کردم که مهری سری از تأسف براش تکون داد و فرشاد نگاهی به ثریا و منوچهر انداخت و با پوزخند گفت:

\_\_مار تو آستینت پرورش دادی سودا خانوم...مثل اینکه این آقا پارسای عاشق پیشه تون برات دو تا به پای آن لاین گذاشته بوده.

نگاهی گنگ به فرشاد و سپس به پارسا انداختم و چون نمی دونستم اونجا چه خبره گفتم:

\_\_اینجا چه خبره؟هیچ معلوم هست دارید راجع به چی حرف می زنید؟!

فرشاد فاتحانه ادامه داد:

\_\_کاملاً معلومه...این جناب(با اشاره به پارسا) این زن و شوهر رو مأمور کرده که همه ی جیک و پوکت رو براش گزارش کنند تا حتی اگه آب هم خوردی از چشمش پنهان نمونه و ازش باخبر بشه.

نگاهی سؤالی و متعجب به پارسا انداختم...هنوز خوب متوجه نشده بودم فرشاد داره چی میگه.

ثریا دستم رو توی دستاش گرفت و با گریه و التماس توی چشم هام نگاه کرد:  
\_ خانوم به خدا آقا پارسا نگرانتون بود اون فقط از من خواسته بود همه ی رفت و آمدهاتون رو بهش بگم تا بیشتر مواظبتون باشه...باور کنید ما الان سی ساله تو ویلای لواسون سالاری ها کار کردیم و هیچ وقت هیچ بدی از اونها ندیدیم.

دیگه هیچی از حرفای ثریا نمی شنیدم، خشمی عجیب جلوی چشم هام رو گرفته بود...با عصبانیت به پارسا نگاه کردم و گفتم:

\_میشه خودت توضیح بدی ثریا داره چی میگه آقا پارسا(آقا پارساش رو با نفرت گفتم)  
پارسا:با این گاردی که تو گرفتی به نظرت توضیح دادن من فایده ای هم داره؟!...بهتره بریم داخل تا تو شرایط بهتری با هم حرف بزنیم.  
فرشاد نیشخندی زد و بازوی پارسا رو گرفت و صورتش رو به سمت خودش برگردوند.

\_بهتره طفره نری آقای مهندس...چرا بهش نمیگی برای تصاحب ثروتش نقشه کشیدی و می خوای هر جوری که هست اون رو تحت کنترل خودت دربیاری?!  
پارسا با خشم بازوش رو از دست فرشاد خارج کرد:

\_تو این وسط چه کاره ای هان؟ کارهای من و سودا چه ربطی به تو داره?!  
خواستم چیزی بگم که ثریا دستم رو توی دستش فشرد و آرام گفت:

\_خانوم تو رو خدا حرفای آقا فرشاد رو باور نکنید.  
دستم رو بالا آوردم که چیزی نگه و با جدیت به اون و همین طور مهتری و منوچهر گفتم:  
\_لطفاً چند لحظه ما رو تنها بزارید...خواهش می کنم.  
اونها هم چون چاره ای جز اطاعت نداشتند اونجا رو ترک کردند و البته فقط چندین قدم اونورتر رفتند.

\_پارسا هم با خشم به فرشاد گفت:

\_تو هم برو می خوام با نامزدم تنها حرف بزنم.  
فرشاد ابروهایش رو بالا انداخت و نیشخند زد:

\_هه...نامزدم!!!!...ببینم چی می خوای بهش بگی؟بهتر نیست منم کمکت کنم...این جوری دیگه چیزی رو فراموش نمی کنی و هیچی رو از قلم نمی ندازی.  
بعد با شیطنت پیروزمندانه ای رو به من ادامه داد:

\_ به ساعت پیش اومدم اینجا، مهری در رو برام باز کرد... چون یه کم دیر کرده بودی اومدم  
 توی محوطه که یه کم قدم بزنم و توی باغ منتظرت باشم که یهو متوجه صحبت کردن این  
 جناب با اون خدمتکار شدم (منظورش به پارسا و ثریا بود) من اصلاً متوجه زنگ زدن و  
 اومدنش نشده بودم... چون خیلی کنجکاو بودم پشت یکی از درختها پنهان شدم و همه ی  
 حرف هاشون رو شنیدم... این آقا داشت گزارش کارهای امروزت رو ازش می گرفت و بهش می  
 گفت چرا تو تا الان دیر کردی و اون باید بیشتر مواظب رفت و آمدهات باشه و نزاره سر خود  
 هیچ کاری بکنی و باید بهت تذکر بده که دیگه دیر نکنی.

ناباورانه به پارسا نگاه کردم و اخم هام رو توی هم کشیدم... گاهی وقت ها احساس کرده بودم  
 پارسا قبل از اینکه چیزی بهش بگم از جایی که رفته بودم با خبره و یه جورایی با اومدنش  
 منو غافلگیر می کنه که البته هر بار که ازش می پرسیدم "از کجا فهمیدی من اینجا؟!" با  
 اعتماد به نفس می گفت "یهویی نگران شدم و از ثریا پرسیدم کجایی" .. منم همیشه چون  
 قبلش با مهری هماهنگ کرده بودم به چیزی مشکوک نمی شدم.

رو به پارسا با ترش رویی گفتم:

\_ راست میگه؟!... تو برای من به پا گذاشته بودی؟!... من احمقو بگو که فکر می کردم تو به  
 فکرمی و برای همینه که ثریا و منوچهر رو به اینجا آوردی.

پارسا حق به جانب گفت:

\_ من نمی فهمم این کجاش بده؟!... آره، این آقای کارآگاه راست میگه، من از ثریا خواسته  
 بودم مواظبت باشه و آمار همه ی رفت و آمدهات رو بهم بده.

جلوتر اومد و توی چشم هام نگاه کرد:

\_ سودا من نگران بودم... باور کن دلیل من از این کار عدم اعتمادم بهت نبود... من فقط می  
 خواستم تو توی امنیت کامل باشی و با آسایش و بدون هیچ نوع مزاحمتی زندگی کنی... قبول  
 کن تو یه دختر کم سن و سالی که هنوز برای تنها زندگی کردنت خیلی زوده...

آب دهنم رو قورت دادم... توی چشم هاش جز صداقت و راستی چیز دیگه ای نبود.

پارسا: اگه چند ماه پیش لجاجت نمی کردی و قبول می کردی توی خونه ی ما بمونی، الان این  
 مشکلات به وجود نمی اومد و منم توی این چند ماه این همه نگران و دلواپس نبودم!

کم کم داشتم قانع می شدم که فرشاد با خشونت یقه ی لباس پارسا رو گرفت:

\_ ااا... تند نرو مهندس... مثل اینکه یه دفعه ایی همه چیز عوض شد و من متهم شدم و تو  
 شدی آدم خوبه.

پارسا یقه ی لباسش رو از چنگ فرشاد بیرون آورد و اون رو به کناری هل داد.

فرشاد: فکر نکن می تونی زیر همه چیز بزنی؟ سودا اینقدر ساده نیست که متوجه ظاهر فریبنده ت نشه و گول حرفای قشنگت رو بخوره.

پارسا بی اهمیت به فرشاد دستم رو گرفت و با چشم های پر از آرامش و محبتش توی چشم هام نگاه کرد:

\_\_ اصلاً خودت بگو اگه تو جای من بودی چیکار می کردی هان؟ یه دختر تنها رو که از قضا عشقت هم هست و خیلی دوستش داری رو توی یه خونه ی درندشت به امان خدا رها می کردی و سرنوشتش برات مهم نبود؟!

به چشم هام که مسحور نگاهش شده بود عمیق تر خیره شد و دستم رو با اطمینان فشرد:

\_\_ من فکر کردم شاید تو توی رودربایستی گیر کنی و نتونی من رو در جریان همه ی مشکلاتت قرار بدی این بود که ثریا و منوچهر رو که قابل اعتماد بودند، به اینجا فرستادم و ازشون خواستم هم چهار چشمی مواظب خودت و این خونه باشند و هم اینکه هر وقت مشکلی پیش اومد و تو دچار ناراحتی و غم و غصه شدی من رو در جریان بزارند تا سریع خودم رو به اینجا برسونم و نزارم که مشکلات از پا درت بیارند و باعث بشند که غصه بخوری.

صداقت و محبت رو توی نی نی چشمه‌هاش می دیدم.... بدون توجه به چهره ی خشمگین فرشاد، منم متقابلاً و با اطمینان دست پارسا رو فشردم:

\_\_ من بهت اعتماد دارم پارسا.

لبخند زیبایی روی لب هاش نشست.

\_\_ منم بهت اعتماد دارم خانومی.

فرشاد خشمگینانه جلو اومد و با پوزخند گفت:

\_\_ هه... مثل اینکه خالقِ یه صحنه ی رمانتیک و عاشقانه بودم... ببینم آقا پارسا این حرفای قشنگ رو به اون رخساره خانومت هم می گفتی؟!.. من شنیدم اونم همین جوری خام کردی و یه بچه توی بغلش انداختی و وقتی که ازش سیر شدی بهش انگ خراب بودن زدی و ولش کردی به امان خدا.

دوباره چهره ی پارسا درهم شد:

\_\_ میشه بپرسم من چه هیزم تری به تو فروختم که دست از سر زندگیم بر نمی داری؟!... من هفته ی پیش با سودا در این مورد حرف زدم و دلیلی هم نمی بینم که به تو هیچ توضیحی بدم.



فرشاد: معلومه که نمی تونی توضیح بدی، چون من مثل سودا زود خامت نمیشم و گول حرفها و ظاهر فریبنده ت رو نمی خورم.

احساس کردم دیگه نمی تونم وجود فرشاد رو تحمل کنم و اون داره با حرفاش یه جورایی روی اعصابم راه میره.

با غیض خطاب بهش توپیدم:

\_\_ فرشاد مگه من هفته ی قبل بهت نگفتم دیگه حق نداری به اینجا بیای؟!... بین من و تو دیگه همه چیز تموم شده... تو اگه واقعاً راست می گفتی و منو دوست داشتی اون طوری شش سال منو به حال خودم رها نمی کردی و نمی رفتی... و یا الان هم به جای اینکه بر علیه دیگران جبهه گیری کنی، یه کاری می کردی که من یه ذره حُسن نیتت رو ببینم و به عشقت ایمان بیارم.

فرشاد پوزخند صدا داداری زد:

\_\_ من که برات همه چیز رو توضیح دادم، من که برات گفتم شرایط این کار رو نداشتم، مثل اینکه فقط داشتم برات بادمجون واکس می زدم هان؟!... ببینم چه طوره که وقتی این جناب توضیح میده و همه دروغ ها و پنهان کاری هاش رو ماست مالی میکنه زود قانع میشی و براش لبخند عاشقانه میزنی اما به من که میرسه من میشم بی مسئولیت و غیرقابل بخشش؟! پارسا: فرشاد بهتره تا قبل از اینکه عصبانی بشم و از اینجا بیرونتم کنم، احترام خودت رو نگه داری و خودت با پای خودت از اینجا بری.

فرشاد با حرص دستی پشت گردنش کشید و رو به من گفت:

\_\_ باشه سودا خانوم من از اینجا میرم اما اگه یه روزی به سرنوشت اون دختر بیچاره دچار شدی و این آقا ازت خسته و زده شد دیگه سراغ من نیایی و نگی که پشیمونی. فرشاد در حالیکه به سمت در ورودی می رفت دوباره به سمتم برگشت و گفت: \_\_ من امروز صبح با رخساره حرف زدم... طفلکی دل پر خون و شکسته ای داشت بهتره قبل از اینکه عقد کنی بری و حرفای اون رو هم بشنوی.

مردد نگاهی به پارسا انداختم نمی دونم چرا یه لحظه حس کردم فرشاد در این مورد دروغ نمیگه و حتماً یه چیزهای دیگه ای هم هست که من ازش بی خبرم.

پارسا مستأصل پوفی کشید:

با اینکه مرور اون خاطرات برام زجر آورده اما بهتره همین الان بریم خونه ی رخساره... بهتره برای اطمینان بیشتر حرفای اون رو هم بشنوی و خودت مطمئن بشی که من بهت دروغ نگفتم.

پشت در آپارتمان رخساره بودیم. زنگ در رو به صدا در آوردم. فقط دعا می کردم خونه باشه و این همه راه رو بی خودی نیومده باشیم.

اخم های پارسا تو هم بود... معلوم بود اومدن به اینجا براش خیلی سخته و حتماً تداعی کننده ی خاطرات تلخ زندگیشه... یه لحظه از خودم بدم اومد، من که بهش گفته بودم بهش اطمینان دارم، پس چرا الان اینجا بودم؟!

رو به پارسا که عصبی و کلافه بود کردم... می دونستم با دیدن رخساره عصبی تر هم میشه.

اگه حالت خوب نیست، بهتره از اینجا بریم... من که گفتم بهت اطمینان کامل دارم پس از اولش هم اومدنمون به اینجا اشتباه بود.

قبل از اینکه چیزی بگه در آپارتمان باز شد و اندام زنی با قامت متوسط که سرتاسر مشکی پوشیده بود توی آستانه ی در پدیدار شد.

پس رخساره این بود... چهره ای زیبا و جذاب اما مغموم و گرفته داشت... شاید سنش به بیست هفت سال و یا کمی بیشتر می رسید.

با دیدن ما زیاد هم جا نخورد و آرام از جلوی در کنار رفت... با نیشخند غمگینی گفت:

بفرمایید تو... مثل اینکه امروز همه بسیج شدند تا خبر از دواجتون رو به من برسوند.

می دونستم منظورش به فرشاده... چون اون خودش گفت امروز به دیدار رخساره رفته و باهاش حرف زده.

نگاهی به پارسا انداختم، به شدت خشمگین بود... شاید نمی تونست جو سنگین اونجا و حضور رخساره رو تحمل کنه... رو بهش گفتم:

پارسا اگه دوست داری بیرون منتظر باش، من خودم با رخساره خانوم حرف می زنم.

رخساره: هر طور که میل تونه.

پارسا نگاهی خصمانه بهش انداخت:

نه خیر، منم میام تو... نمی خوام این خانوم خامت کنه و یه مشت دروغ تحویل بده.

لغزنده بودن چشم های رخساره رو دیدم حتماً این حرف پارسا براش گرون تموم شده بود و دوست داشت بزنه زیر گریه اما ظاهراً مقاومت می کرد و با خشونت جلوی ریزش اشک هاش رو گرفت.

یه لحظه حس کردم حالت چشم های این دختر جوریه که نمی تونه دروغ بگه... یه دفعه دلم براش سوخت، نکنه پارسا دچار اشتباه شده بود و یا اینکه فرشاد راست می گفت... نمی دونم چرا یه جورایی دلم می خواست حرف های فرشاد راست باشه و ازدواج منو و پارسا یه جورایی منتفی بشه؟!

رخساره کنار رفت و من و پارسا پشت سرش وارد خونه شدیم... بعد از گذشتن از یه راهروی کوتاه، وارد هال و پذیرایی شدیم و با کمی فاصله روی یه کاناپه ی سه نفره نشستیم... رخساره هم روی یه کاناپه روبه روی ما نشست و با لبخند غمگینی توی چشم های من نگاه کرد:   
\_ازدواجتون رو تبریک می گم، امیدوارم همیشه روزهای خوبی با هم داشته باشید.   
کمی مکث کرد:   
\_و هیچ وقت گرفتار یه حسود و یه دشمن که چشم دیدن خوشبختی تون رو نداشته باشه، نشید.   
با این حرفش، پارسا که هر لحظه آماده ی فوران بود، با خشم غریب:   
\_چیه؟ نکنه می خوام بی گناه بودی و همه چیز فقط یه پاپوش بوده؟!   
رخساره هم با خشم شد:   
\_آره، همه چیز فقط یه پاپوش بوده... اگه فکر می کنی دروغ میگم چرا همون دو سال پیش قبول نکردی از رژینا، آزمایش دی ان ای بگیریم؟!... چرا از روی ظاهر قضاوت کردی و نداشتی منم از خودم دفاع کنم؟!   
پارسا: برای اینکه دیگه اینقدر ابله نبودم که همه چیز رو به طور واضح ببینم و مثل ساده لوح ها انکارش کنم.   
ناگهان در یکی از اتاق ها باز شد و یه دختر بچه ی کوچولوی دوساله ازش بیرون اومد و به سمت رخساره دوید و دست هاش رو به طرفش دراز کرد تا بغلش کنه.   
می دونستم حتماً اینم روژیناست که احتمالاً از سر و صدای پارسا و رخساره از خواب بعد از ظهر بیدار شده... اون دختر بچه ی بانمکی بود، چشم های درشت سبز رنگ و موهایی کوتاه و فر طلایی داشت که صورتش رو شیرین و خوردنی کرده بود.   
رخساره دخترش رو در آغوش گرفت:   
\_روژی به مهمونامون سلام کردی؟!   
روژینا چشم هاش رو مالید و با صدای ناز و دخترونه ای بهمون سلام کرد.   
لبخندی زدم و جوابش رو دادم:

\_\_سلام خانوم کوچولو.

پارسا اما جدی و خشک به کاناپه لم داد و خشمناک به اون دختر بچه و رخساره نگاه کرد و به آرومی جواب سلام روژینا رو داد.

رخساره آروم موهای روژینا رو نوازش کرد و با عجز نگاهی به پارسا انداخت:

\_\_من نمی دونم چرا چشمهای روژی، سبز و موهاش طلایی رنگ شده اما چیزی که می دونم و ازش مطمئنم اینه که اون حتماً دختر توئه...پارسا زندگی من دیگه نابود شده...الآن دو ساله که خانواده م به خاطر دروغ های هومن طردم کردند و زن عموم توی کل فامیل چو انداخته که من یه زن کثیفم...شاید این چیزها برای من اهمیت نداشته باشه و من بتونم تحمل شون کنم اما خب رژی این وسط چه گناهی کرده؟چرا اون باید تا آخر عمرش برچسب ح.رو.م.زاده بودن رو تحمل کنه؟...اون یه بچه ی معصومه که بدون هیچ گناهی داره مجازات میشه.

پارسا پوزخندی زد و چیزی نگفت،شاید دوست نداشت جلوی اون بچه و با توجه به روحیات لطیفش،با رخساره دهن به دهن بذاره...اما چیزی که واضح بودم این بود که پارسا برخلاف من تحت تأثیر اون حرف های رخساره قرار نگرفته بود و حتماً داشت فکر می کرد که این زن داره دوباره مظلوم نمایی می کنه و می خواد من رو از این ازدواج پشیمون بکنه.

رخساره:من خودم رو توی اتفاقات دو سال پیش مقصر می دونم،شاید اگه من اونقدر مغرور نبودم و ازت انتظار نداشتم همه دیده هات و حرف های هومن رو بدون مدرک رد کنی و بدون اینکه من از خودم دفاع کنم و باهات حرف بزنم و همه چیز رو برات شفاف کنم، بهم اعتماد کامل داشته باشی،این سوء تفاهم تلخ به وجود نمی اومد...حالا فهمیدم وقتی که تو من و هومن رو توی خونه مون دیدی من باید برات توضیح می دادم و بهت می گفتم که اون به زور وارد خونه شده،نه اینکه به خاطر این برداشت اشتباهت باهات قهر کنم و به خونه ی پدرم برم و توقع داشته باشم بعد از کلی منت کشی به خونه ت برگردم...شاید خود من هم اگه به جای تو بودم و تو رو یه دفعه ایی و توی ساعاتی که من نباید خونه باشم با یه زن غریبه می دیدم برداشت بدتری می کردم و حتماً مثل تو حاضر نمی شدم بزرگواری کنم و پا روی غرورم بزارم و یه ماه برای برگردوندن به خونه تلاش کنم.

\_\_\_

نفس عمیقی کشید:

\_\_پارسا من قبول دارم،اگه هر کس دیگه ای هم جای تو بود و این مزخرفات رو از زبون هومن می شنید و زنش هم مثل من خیلی مغرور بود و از شوهرش انتظار اطمینان همه جانبه و بدون

دلیل قانع کننده و بدون برطرف کردن ابهامات داشت، حتماً مثل تو دچار همین سوء تفاهمات می شد.

پارسا با حرص دندان هاش رو روی هم سابید:

\_\_ یا این حرف ها چی رو می خوای ثابت کنی؟!

رخساره تندی جواب داد:

\_\_ می خوام این بار باهات حرف بزنم و بهت بگم که ما بازی خوردیم و هومن خیلی راحت تونست زندگی ما رو نابود کنه... من دیگه ازت توقع ندارم همین طوری بهم اعتماد داشته باشی... اجازه بده باهم حرف بزنیم و قبل از اینکه دوباره دیر بشه و راه زندگی مون برای همیشه از هم جدا بشه، من بتونم با دلیل و مدرک خودم رو از اون اتهامات تبرئه کنم. احساس می کردم این بار پارسا نرم تر شده بود و تحت تأثیر اون حرف های رخساره قرار گرفته بود... شاید چون به نظر نمی اومد این زن و با اون حالت ملتسمانه ای که توی چشم هاش بود دروغگو باشه و داره فیلم بازی می کنه.

کمی آرومتر شد:

\_\_ قبل از تو هومن از من خواستگاری کرده بود، اون برادرزاده ی زن عموم بود و چند سالی میشد که خواهان ازدواج با من بود... اما من هیچ علاقه ای به اون نداشتم برای همین همیشه بهش جواب رد می دادم تا اینکه تو رو توی جشن ازدواج دوستم دیدم و حس کردم که می تونم دوست داشته باشم ظاهراً تو هم همین حس رو نسبت به من داشتی و بعد از چند ماه به خواستگاریم اومدی و خیلی زود با هم ازدواج کردیم... من با اینکه ترمیم کرده بودم اما فقط به خاطر صداقت بهت گفتم که یک سال و نیم پیش بکارتم رو توی یه حادثه ی سوارکاری از دست دادم و حتی مدرک پزشکی قانونی هم برای اثبات این حرفم دارم... اون روز توی ویلامون به غیر از من و مادرم، زن عموم و خواهرش هم بودند و شاید همون ها بودند که این خبر رو به هومن داده بودند و اون به دروغ ادعا کرده بود که من بهت دروغ گفتم و اون از قبل با من رابطه داشته... اون روزی هم که هومن به در خونه مون اومده بود، گفت با اینکه هنوز هم به من علاقه داره اما با واقعیت کنار اومده و یه دختر خوب پیدا کرده و می خواد باهاش ازدواج کنه و به زودی کارت عروسیش رو هم برامون میاره و خوشحال میشه که ما هم توی جشنش باشیم... اون روز من از این خبر خوشحال شدم چون مطمئناً این جوری دیگه از دست هومن و اون تماس هاش که همه ش می گفت، هنوز هم دوستم داره و خواهان ازدواج باهامه، راحت می شدم... من اون روز نمی دونستم هومن چند روزه که داره با تو تماس می

گیره و کم کم داره بذر شک و تردید رو توی دلت می کاره و ازت خواسته همون ساعت به در خونه بیایی و ما رو از دور ببینی...اون شب وقتی بهم گفتم، امروز کسی به در خونه اومده یا نه، من همه چیز رو انکار کردم، شاید این سؤالت به نظرم کمی عجیب بود... تو هیچ وقت در این مورد ازم سؤالی نپرسیده بودی اما خب من زیاد مشکوک نشدم و با خودم گفتم خوب نیست تو در جریان هومن و علاقه ی افراطیش قرار بگیری چون ممکنه یه خورده حساس بشی و زیاد پیگیر هومن و کارهاش بیوفتی.

من و پارسا ساکت بودیم و رخساره سرش رو با افسوس تکون داد:

من تا اون زمان فکر نمی کردم هومن اینقدر کثیف باشه طوریکه با نقشه جلو آمده باشه و بخواد که از من انتقام بگیره...اون شب تو از خونه خارج شدی و من هر چی باهات تماس گرفتم جواب تلفنت رو ندادی..فردای اون روز خیلی نگران بودم و فکر می کردم نکنه برات اتفاق بدی افتاده باشه که با شنیدن صدای زنگ در با خوشحالی در رو باز کردم که با هومن روبه رو شدم...اون به زور وارد خونه شد و همون حرف های دیروزش رو زد...اون روز صبح وقتی به خونه برگشتی و سالم و سرحال بودی خیلی خوشحال شدم اما برخلاف انتظارم هومن وقیحانه اون حرفها رو زد و تو هم ناراحت شدی و قهر کردی و از خونه خارج شدی...اون روز از دستت خیلی عصبانی شدم به نظرم تو حق نداشتی بدون دلیل و با شنیدن حرف های یه غریبه به من شک کنی و اون طوری از خونه خارج بشی، این بود که عصبانی شدم و بعد از بیرون کردن هومن و تهدید کردنش، قهر کردم و به خونه ی پدرم رفتم و غافل از این بودم که هومن قبلاً کار خودش رو کرده و با تماس های مکرر و با دلیل و مدرک واهی همه ی اون همه اعتماد تو به من رو از بین برده و هر لحظه آماده ی زدن ضربه ی نهاییه.

رخساره:وقتی به خونه ی پدرم رسیدم برای پدرم و برادرم ساسان، همه چیز رو تعریف کردم و بهشون گفتم هومن به زور وارد خونه مون شده و وقتی تو اومدی به دروغ ادعا کرده با من رابطه داشته و هنوز هم داره و تو هم فقط از روی ظاهر و اینکه اون رو توی خونه مون دیدی همه ی حرف هاش رو باور کردی و قهر کردی و از خونه زدی بیرون...اون روز پدرم و ساسان خیلی خشمگین شدند و با هومن تماس گرفتند و کلی تهدیدش کردند و براش خط و نشون کشیدند که دیگه حق نداره دور و بر من و شوهرم پیداش بشه...ظاهراً تو هم اونقدر عصبانی بودی که به هیچ کدوم از تماس های خانواده ت جواب نداده بودی و اونها هم چون نگران شده بودند با من تماس گرفتند و من و پدرم هم جریان رو بهشون گفتیم و کلی ازت گله کردیم و بهشون گفتیم تو حق نداشتی اینقدر زود قضاوت کنی و از این حرف ها...چند روز از

اون روز می گذشت ظاهراً خودت هم اون موقع متوجه شده بودی خیلی تند رفتی و بارها برای عذرخواهی و برگردوندنم به خونه ی پدرم اومدی که من بعد از کلی ناز کردن قبول کردم تا ببخشم و همه چیز رو نادیده بگیرم..دیگه همه چیز خوب بود تا وقتی که من زایمان کردم و من هیچ وقت فکر نمی کردم هومن اینقدر کینه ای باشه که حتی با وجود اون همه تهدید بابا و ساسان باز هم دور و بر ما آفتابی بشه و بخواد که ضربه ی آخرش رو بزنه...ظاهراً چون چشم های رژینا مثل چشم های هومن سبز رنگ بود اون دوباره تماس هاش به تو رو شروع کرده بود و بیشتر از قبل تو رو به من مشکوک کرده بود...اینها رو خودش توی یه تماس تلفنی، بعد از طلاقمون بهم گفت و اینکه عکس رژینا رو توی گوشی زن عموم که عمه ش باشه دیده و زن عمو بهش گفته اون یه بچه ی چشم سبزه و اون به این فکر افتاده که از این موضوع به نفع خودش استفاده بکنه و بهت بگه اون دختر، بچه ی خودشه و برای همینه که چشم هاش سبز شده...تو هم که ظاهراً حرفهاتو باور نکرده بودی اما به طور خیلی زیادی بهم مشکوک شده بودی تا اینکه اون ضربه ی آخر رو زد و ما روز پانزدهم بعد از زایمان من اون رو توی خونه مون دیدیم و اون گستاخانه بهمون گفت کلید خونه رو قبلاً از من گرفته و ما عاشق هم هستیم و تو باید از این خونه که مهریه ی منه بیرون بری و شرت رو کم کنی و بذاری ما به راحتی و با آسایش زندگی مون رو بکنیم...از اون همه گستاخی ش حاج واج مونده بودم اما بدتر از اینها، اون بود که هومن با وجود اون حملات تو و ساسان باز هم به اون حرف های مزخرف و دروغش ادامه می داد و همه ی شک و شبهه ها رو به یقین تبدیل می کرد طوری که حتی ساسان و زن عموم هم که اون روز به خونه ی ما اومده بودند همه ی اون حرف ها رو باور کردند و متأسفانه همسر عموم مثل زن های فضول این ماجرا رو برای همه ی اقوام تعریف کرده بود طوری که دیگه آبرو برامون باقی نمونده بود و علیرغم همه ی انکارهای من، پدرم که خیلی خشمگین بود من رو از خودش طرد کرد و گفت دیگه دختری به نام من نداره...اون روزها خیلی داغون بودم...من تازه زایمان کرده بودم و همین طوری هم یه زن تازه فارغ شده از نظر روحی دچار مشکل هست، دیگه چه برسه به من که باید بار این ننگ و این بی آبرویی رو هم تحمل می کردم... بدختی اینجا بود که شرایط طوری شده بود که هم تو و هم پدرم و هم ساسان با دروغ ها و صحنه سازی های هومن، دچار یه نوع خشم و تعصب کورکورانه شده بودید و در شرایطی نبودید که بخواید تحت تأثیر ضجه های من قرار بگیرید و حرفهاتو باور کنید.

پارسا عصبی از جاش بلند شد و دندان هاش رو روی هم سایید و گفت: این طور که معلومه زن عموت و هومن با هم دست به یکی کرده بودند و مُسبب به وجود اومدن این همه بی آبرویی و خصومت شده بودند... حتماً همون زن عموت از روی کلیدهای تو یه کلید دیگه برای هومن ساخته بوده...»

رخساره تندی گفت: نه این طور نیست... با اینکه از دست زن عموم خیلی ناراحتم و هنوز هم نتونستم برای منتشر کردن این خبر کذب ببخشمش اما خب مطمئنم اون با هومن همدستی نکرده بود و در جریان کارهای اون قرار نداشت... اگه یادت باشه دو روز قبل از زایمانم، کیف دستی م توسط دو تا جوون موتوری دزدیده شد... من فکر می کنم اون کیف قاپی کار هومن بوده و این جووری تونسته کلید خونه مون رو به دست بیاره.»

پارسا کلافه و عصبی گفت: من همون وقت بهت گفتم باید قفل ها رو عوض کنیم اما تو گفتی کیفیت رو بیرون یه پاساژ زدند و دزدها، آدرس خونه مون رو ندارند و هیچ خطری تهدیدمون نمی کنه.»

لبخند تلخی زدم هرچند باید از این اتفاق خوشحال می بودم و تقریباً خودم هم همه ی حرف های رخساره رو باور کرده بودم اما نمی دونم چرا از اینکه ظاهراً پارسا بدون دلیل و مدرک همه حرف های اون رو قبول کرده بود ناراحت شدم... حتماً عشق و علاقه ی پارسا به رخساره اینقدر زیاد بود که این دو سال، فقط منتظر همین تلنگر بود تا انگشت اتهامش رو از روی اون برداره و دوباره عاشقانه به سمتش برگرده.»

«رخساره در جواب پارسا با افسوس سرش رو تکون داد و گفت: آره حق با تونه... اما خب منم فکر نمی کردم این کار هومن باشه و اون هنوز برامون نقشه های کثیف داره و هنوز هم دست از سرمون برنداشته.»

پارسا به سمت پنجره رفت و به بیرون خیره شد.»

رخساره: اون روزها شرایط خیلی بدی داشتم، هم از نظر روحی ضربه خورده بودم و هم از نظر جسمی بیمار بودم تو هم که تقاضای طلاق داده بودی و تماس هام رو جواب نمی دادی، پدرم و ساسان هم که طردم کرده بودند و به حرفهام اهمیتی نمی دادند... دیگه هیچ انگیزه ای برای زندگی نداشتم و اگه فقط به خاطر رژی نبود حتماً دیوونه می شدم و از غصه دق می کردم... با اینکه دوست نداشتم مهریه م رو ازت بگیرم اما چه کنم که چاره ای نداشتم... من یه زن بیمار و تنها، با یه نوزاد یک ماه و نیمه بودم که پدرم به خاطر آبروش و حرف های مُفت مردم، از خونه ش بیرونم کرده بود و اگه این خونه رو ازت نمی گرفتم حتماً آواره ی خیابون ها می



شدم و معلوم نبود چه بلایی سر خودم و رژی می اومد...اون روزها خیلی داغون بودم و دیگه نای دفاع کردن از خودم رو نداشتم،وقتی هم که توی همون محضر بهت گفتم بی گناهم و برای اثباتش بهتره رژینا رو به آزمایش دی ان ای ببری ،تو پوزخند تلخی زدی و گفتی "با این حرفها می خوای چی رو ثابت کنی؟می خوای منو از اینی که هست داغون تر کنی؟تو که خودت بهتر از هر کسی می دونی این دختر،بچه ی من نیست پس دیگه این مسخره بازی هات رو تموم کن"...اون روز با این حرفت خیلی شکستم، معلوم بود تو هم حال روحی خوبی نداره و همه ی آبرو و اعتبارت رو از دست دادی،این بود که دیگه پیگیر نشدم و همه چیز رو گذاشتم برای یه وقت مناسب تر...یه وقتی که همه ی ما از آتیش این جریانات و سوء تفاهم ها دور بشیم و بتونیم درست و از روی عقلمون تصمیم بگیریم و به خشم و غضب موم مسلط شده باشیم...من مطمئن بودم گذر زمان همه چیز رو حل می کنه و بی گناهی من رو ثابت می کنه.

رخساره از جاش بلند شد و همون طور که رژینا رو محکم در آغوشش می فشرد و آروم آروم اشک می ریخت گفت:پارسا ، الان دو ساله که روز و شب منتظر این لحظه بودم...روزی که تو برگردی و اونقدر آروم و خالی از کینه باشی که بتونی بدون هیچ اعتراضی همه ی حرف هام رو بشنوی و عادلانه قضاوت کنی...روزی که با همه ی وجودت بفهمی که من بی گناه بودم و اونقدر دوست داشتم و دارم که حتی توی فکر هم حاضر نیستم بهت خیانت کنم.

پارسا به سمت رخساره چرخید، چشم های اون هم خیس بود...پشیمونی رو توی صورتش می دیدم... آروم جلو اومد و دستش رو به سمت رخساره دراز کرد و رژینا رو از آغوشش بیرون آورد و به چشم های رخساره خیره شد اما قبل از اینکه چیزی بگه رژینا احتمالاً از اینکه به آغوش یه مرد غریبه رفته بود زد زیر گریه و دستاش رو به سمت رخساره دراز کرد تا بغلش کنه:مامان بغلم کن.

لبخند تلخی زدم...اون بچه حق داشت پدرش رو شناسه...اونم پدری که توی اوج خشم و عصبانیت تصمیم گرفته بود و گذاشته بود احساسش به عقلش غلبه کنه و بی رحمانه زن بیمار و تازه زایمان کرده ش رو رها کرده بود و بهش تهمت هرزه بودن زده بود.

می دونستم رخساره پارسا رو می بخشه و چه بسا که تا حالا هم اونو بخشیده باشه...اینو از صورت خندان و پر از اشک شوقش می خوندم،کاری که من اگه جاش بودم عمراً اگه می کردم و به این راحتی ها اون رو می بخشیدم...نمی دونم شاید چون رخساره به معنای واقعی کلمه، یه عاشق بود...و شاید هم نه، فقط به خاطر اینکه برای اثبات بی گناهییش به همه ی دوست و

آشناهاش، به وجود پارسا نیاز داشت و به خاطر این بود که الان داشت روی خوش نشون می داد و حتماً بعدها و بعد از اثبات بی گناهییش، تلافی کردن هاش رو شروع می کرد.

آهی کشیدم... اما نه، قیافه ی رخساره، هیچ شباهتی با یه آدم عقده ای و کینه ای نداشت... اون واقعاً عاشق بود... عاشق پارسا که یه روز قرار بود شوهر من بشه و حالا این من بودم که داشتم مثل عقده ای ها از حسادت می ترکیدم اما به خودم مسلط شدم و به خودم نهیب زدم: بس کن دیگه احمق، مگه این تو نبودی که همه ش می گفتمی پارسا رو فقط به عنوان برادرت دوست داری، نه عشق و نه به عنوان شوهر؟!!

رژینا به آغوش رخساره برگشت و تندی هق هق و گریه و زاریش رو تموم کرد و دامن پیراهن کوتاه و صورتیش رو با یه دستش بالا زد و گفت: مامان دستشویی دالم.

با این حرفش، پارسا و رخساره هر دو بهم نگاه کردند و آروم خندیدند... وای نگاه کن مثل اینکه راست میگن همه ی حرفهای یه بچه برای پدر و مادرش خیلی شیرینه و همه با شنیدن صدای بچه شون کلی غش و ضعف میرند.

رخساره لبخندی به پارسا زد و گفت "الان برمی گردم" و به طرف دستشویی به راه افتاد.

هنوز چند قدم دور نشده بود که یه چیزی مثل یه لکه ی بزرگ قهوه ای رنگ در ابعاد حدود سه سانت در یک سانت رو روی قسمت زیرین رون پای چپ رژینا دیدم... مثل اینکه پارسا هم متوجه ی اون لکه شده بود چون با چشم های گرد شده به اون نگاه می کرد... نمی دونستم اون لکه چیه، شاید جای یه سوخته گی کوچیک بود.

پارسا به طرف رخساره رفت و دستی به اون لکه کشید:

\_\_ این لکه چیه؟

رخساره شونه هاش رو بالا انداخت:

\_\_ فکر کنم یه جور خال باشه... مادر زادیه... وقتی رژی به دنیا اومد این خال رو داشت.

یه دفعه چشمان پارسا برقی زد و دوباره اون لکه رو با سر انگشتاش لمس کرد... رخساره متعجب به پارسا نگاهی انداخت و گفت:

\_\_ چیزی شده؟!!

قبل از اینکه پارسا چیزی بگه، رژینا دوباره گفت:

\_\_ مامان بدو دیگه.

رخساره با لبخند برامون سری تکون داد و به طرف دستشویی رفت... چهره ی پارسا هیجان زده و شاد بود مثل اینکه یه چیز خیلی خوب و شادی آور دیده بود.

منم مثل رخساره، با تعجب بهش نگاه کردم و کنجکاوانه پرسیدم:

— چیزی شده؟

پارسا با خوشحالی زمزمه کرد:

— اون خال.

— اون خال چی؟!

پارسا: مشابه اون خال رو پدرم و پدر بزرگم هم دارند... خودم بارها وقتی که با اونها به استخر رفته بودم دیدم.

\*\*\*\*\*

نفس عمیقی کشیدم و هوا رو با تمام وجود به ریه هام کشیدم... هر چند هوای تهران آلوده بود اما من این هوا و آدم هاش رو دوست داشتم... آدم هایی مثل رخساره که هر چند توی این شهر به ظاهر آلوده زندگی می کنند اما دلشون پاکه و آلوده نیست... اونها می تونند خیلی راحت ببخشند و به همسرشون اجازه ی جبران بدنند... نمی دونم شاید اگه منم جای رخساره بودم و اینقدر عاشق بودم حتماً همین کار رو می کردم.

کنار خیابون وایسادم و منتظر تا کسی شدم... با خودم ماشین نیآورده بودم چون با ماشین پارسا تا اینجا اومده بودم... دیگه درنگ رو جایز ندونستم و بدون هیچ حرفی از خونه ی رخساره خارج شدم، مطمئناً جای من دیگه توی اون خونه و صد البته توی قلب پارسا نبود... پارسا هم با رفتنم مخالفتی نکرد و حتی لبخندی زد و به دنبالم هم نیومد، دلیلی هم نداشت که به دنبالم بیاد، اون باید می موند و جبران می کرد، جبران همه ی این روزهای سختی که به رخساره گذشته بود... مطمئناً این وسط رخساره هم بی تقصیر نبود... اون روزی که پارسا برای اولین بار، هومن رو توی خونه شون دیده بود، رخساره نباید لجبازی می کرد، اون باید منصفانه برخورد می کرد و خودش رو جای پارسا می داشت و احساس اون لحظه ش رو درک می کرد و همه چیز رو با آرامش و مهربانی برایش توضیح می داد و بهش اطمینان می داد که قلبش فقط متعلق به اونه و همه چیز فقط یک سوء تفاهم بوده... پارسایی که من امروز با چشم های خودم دیدم اونقدر عاشق بود که همه ی حرف های صادقانه ی اون رو بدون هیچ دلیل و مدرکی و فقط به خاطر اینکه از زبون عشقش عنوان شده بود، باور کنه و هیچ اما و آگری هم نیاره... متأسفانه رخساره ساده لوحانه با لجبازی ها و توقعات بیجاش و بدون درک کردن پارسا، همه چیز رو خراب کرده بود و قهر کرده بود و رفته بود و حتی ذهن پدر و برادرش رو هم بر علیه پارسا مسموم کرده بود و غافل از این بود که یه حسود بدخواه برای ریشه کن کردن و نابود کردن خودش و زندگیش نقشه کشیده بود.

لبخندی زدم و خدا رو شکر کردم... چه خوب بود آگه همه ی ما آدم ها موقع خشم، به رفتار و گفتارمون کنترل بیشتری داشته باشیم تا این وقایع تلخ تکرار نشه و صد البته با گذشت به همدیگه فرصت جبران کردن بدیم.

یه تاکسی جلوی پام ترمز کرد، سوار شدم و مسیر رو گفتم... یادم اومد امشب جشن فارغ التحصیلی فرشاده... هر چند که تا یک ساعت پیش هیچ تصمیمی برای رفتن نداشتم، اما الان دیگه مردد بودم.

شاید بهتر بود خودم رو آماده می کردم و به این جشن می رفتم... البته نه به خاطر اینکه، حالا که پارسا رو از دست دادم باید به دنبال فرشاد می افتادم... نه، اصلاً به خاطر این نبود... فقط به خاطر اینکه من هم یه جورایی مثل رخساره و پارسا، خودم رو مدیون فرشاد می دیدم... آگه امروز فرشاد بهمون هشدار نداده بود که رخساره یه دختر بی گناهی، من هیچ وقت به سراغ اون نمی رفتم و تا هفته ی دیگه به عقد پارسا درمی اومدم... مطمئناً بعد از چند وقت سر و کله ی رخساره هم پیدا می شد و همه ی این حرفها رو می زد و دوباره مرکز همه ی اون عشق و توجه پارسا قرار می گرفت و پارسا هم مجبور می شد از من جدا بشه... پارسا منو دوست داشت اما نه اون طوری که رخساره رو دوست داشت و عاشقش بود... اون فقط برای من مثل یه برادر دلسوز و مهربون بود و تا حالا هم حسی جز این رو به من منتقل نکرده بود... در واقع اون قلباً به عشقش وفادار بود و حسش به من، شاید از روی ترحم و دلسوزی و یا سرپرستی کردن یه دختر تنها و بی کس بود.

حالا می فهمیدم که منم عاشق فرشاد نبودم و یا حداقل عشقم واقعی و یا از صمیم قلب نبود... عشق واقعی اونی بود که من امروز دیدم... عشقی که رخساره به پارسا داشت... اون پارسا رو دوست داشت و خیلی زود از تقصیراتش گذشت در حالیکه من زیاد حوصله ی فرشاد رو نداشتم و احساسم اونقدر بهش زیاد نبود که به عقلم غلبه کنه... مطمئناً آگه یه روزی فرشاد چنین کاری با من بکنه، منم ساکت نمی شینم و حتماً کله ش رو بیخ تا بیخ می برم و می زارم سر نیزه... آره مخصوصاً که فرشاد خیلی هم، پررو بود.

بین رفتن و یا نرفتن به خونه ی دایی مردد بودم... بهتر دیدم قبل از اینکه به اونجا برم اول با فرشاد حرف بزنم و اوضاع رو کمی سبک و سنگین کنم... اون از دست من خیلی عصبانی بود و هیچ بعید نبود جلوی جمع سکه ی یه پولم نکنه و بهم نیش و کنایه نزنه. گوشی تلفن رو برداشتم، چون شماره ی فرشاد رو نداشتم، شماره ی خونه ی دایی رو گرفتم... خوشبختانه فرشاد خودش گوشی رو برداشت.

\_ الو

\_ الو فرشاد خودتی؟!!

فرشاد: نه پس یکی دیگه ام!

سعی کردم ناراحت نشم.

\_ فرشاد... راستش من... من می خواستم...!

با پوزخند و طلبکارانه گفت:

\_ راستش تو چی؟! اچی می خواستی?!!

ناراحت شدم و با اخم گفتم:

\_ راستش من می خواستم ازت تشکر کنم... البته حدس تو درست نبود، پارسا آدم بدی

نیست اما خب متأسفانه دچار سوء تفاهم شده بود... خواستم بهت بگم اون می خواد دوباره با

رخساره ازدواج کنه، یعنی من این طور برداشت کردم.

خنده ی بلندی کرد:

\_ آهان گرفتم... حتماً الان دیگه ناامید شدی و می خوای برای من نقشه بکشی.

خیلی عصبانی شدم... داشت گوشه و کنایه می زد... حتماً پیش خودش فکر می کرد، من دارم

به عنوان گزینه ی بعدی ازدواج، به خودش فکر می کنم.

\_ نه خیر، منظورم این بود که پارسا و رخساره حتماً تا فردا مزاحمت میشند... مطمئناً اونا بی

چشم و رو نیستند و برای تشکر به خونه تون میان، بالاخره یه جورایی تو و صد البته با اون

کنجکاوی ها و فضولی های زیاد از حدت باعث ازدواج دوباره ی اونا شدی و زشته که اونا ازت

تشکر نکنند.

فرشاد: آهان پس بگو... من فکر می کردم چون آقا پارسا جونت پست زده تو یه دفعه ایی به

فکر من افتادی و با خودت گفتی سنگ مفت گنجشک هم مفت، می زخم شاید گرفت و فرشاد

ابله، خر شد و دوباره راضی شد که ازم خواستگاری بکنه.

دیگه منفجر شدم و غریدم:

\_ حرف آرزوهات رو نزن... خودت که دیدی انتخاب من تو نبود، مطمئن باش حتی اگه جز

خودت هیچ مرد دیگه ای هم روی کره ی زمین نمونه، من محاله که افتخار بدم و حتی باهات

هم کلام بشم دیگه چه برسه به اینکه بخوام باهات ازدواج هم بکنم.

قبل از اینکه چیزی بگه، با خشم تماس رو قطع کردم... من ابله رو بگو که می خواستم افتخار بدم و قدم رنجه کنم و به جشنش برم... بی لیاقت! فکر کرده همه گشته مُردشند... حالا من یه روزی کوچیک بودم و عقلم نرسید و بهش ابراز عشق کردم!

\*\*\*\*\*

فردای اون روز رخساره و پارسا و البته به همراه کوچولوی دوست داشتنی، رژینای عزیزم به خونه ی من اومدند... همه شون خیلی خوشحال و شاد بودند قبلش هم طبق انتظارم به خونه ی دایی رفته بودند و از فرشاد تشکر کرده بودند.

رژینا دیگه با پارسا غریبی نمی کرد و همه ش توی آغوشش بود و اون رو بابا صدا می زد... توی یه روز پیشرفتش خیلی عالی بود... شاید هم به قولِ هندی ها، معجزه ی رابطه ی خونی بود که قلب های اونها رو بهم نزدیک کرده بود.

پارسا بهم اطمینان داد که هنوز هم منو دوست داره و ازم حمایت می کنه البته این بار درست مثل یه برادر بزرگتر!

رژینا رو در آغوش گرفتم و بوسیدم، حالا دیگه من عمه ش بودم... واقعاً هم مثل یه عمه واقعی دوست داشتم و هر لحظه دلم می خواست درسته قورتش بدم... بس که ناز و خوردنی بود... طوریکه دیگه صدای رخساره هم دراومد و با خنده گفت:

\_\_ بس کن دیگه بچه مو گشتی.

خندیدم و گفتم:

\_\_!... چیکار داری؟ خب من عمه شم دیگه!

اون روز پارسا گفت، قراره هفته ی دیگه یه جشن بگیره و همه اقوام رخساره و خودش رو دعوت کنه و به همه بگه که رخساره بی گناه بوده و اصلاً این وصله ها در شأن دختر پاکی مثل اون نیست... هر چند که هنوز هم رخساره اصرار داشت که پارسا رژینا رو به یه آزمایش ژنتیک ببره اما اون دیگه زیر بار نمی رفت و دستِ آخر ملتمسانه و با لحن پشیمونی به رخساره گفت:

\_\_ دیگه بیشتر از این منو شرمنده نکن... بزار یادم بره که چه حماقتی کردم و چه ظلمی در حق خودم و خودت کردم... باور کن من حتی اگه اون خال خانوادگی رو هم روی پای رژینا نمی دیدم بازم همه حرفهات رو قبول می کردم، چون با شنیدن همه ی اون حرفات با همه وجودم باورت کردم و فهمیدم که در موردت اشتباه می کردم.

از این همه عشق و علاقه ی اونها و نگاه های عاشقانه و پر محبتشون در حیرت بودم... حالا داشتم به چشم زخم و سحر و جادو اعتقاد پیدا می کردم... شاید علاوه بر هومن، کسان دیگه

ای هم بودند که طاقت دیدن خوشبختی اونها رو نداشتند و با نیروهای چشمشون و یا روش های دیگه اونها رو سحر و جادو کرده بودند... من خرافاتی نبودم اما خب توی سوره ی فلق هم به "واژه ی نفاثات فی العقد" اشاره شده که اشاره ش به همون سحر کننده ها و همون دمنده ها در گره ها و مشکلاته.

شنبه بود، توی شرکت بودم... کلافه به ساعت نگاه کردم، ساعت یازده شده بود اما هنوز بابک نیومده بود، درسا هم هیچ خبری ازش نداشت و می گفت گوشیش رو جواب نمیده... از دست خودم عصبانی بودم، نکنه به خاطر اینکه پنج شنبه بهش گفته بودم اخراج، ناراحت شده و تصمیم گرفته دیگه نیاد؟!

خدا می دونست که من از اون حرفام هیچ منظور بدی نداشتم و فقط از سر عصبانیت اون حرفها رو زده بودم... به نظرم بابک هم زیاد ناراحت نشده بود و فهمیده بود که جدی نمی گم... یعنی حالتِ صورتش که این طور نشون میداد.

حالا که ازدواجم با پارسا منتفی شده بود، مطمئن بودم که اون دیگه خیلی کم وقت می کنه به شرکتم سر بزنه و حتماً دیگه نمی تونه مثل قبل، توی اداره کردن اینجا بهم کمک کنه... کلافه پوفی کشیدم و نفسم رو با حرص به بیرون فوت کردم.. از این به بعد باید بیشتر دقت می کردم و مواظب حرف زدنم می بودم، من خیلی بی تجربه بودم و مسلماً الان دیگه خیلی بیشتر از قبل به بودن و حضور بابک احتیاج داشتم.

عقربه های ساعت به سرعت حرکت می کردند... امروز ساعت دو بعد از ظهر کلاس داشتم، برای ترم تابستون انتخاب واحد کرده بودم و شش واحد عمومی برداشته بودم... سه واحد زبان عمومی و سه واحد هم فارسی عمومی.

با اینکه توی درس زبان انگلیسی هیچ مشکلی نداشتم اما ترم قبل این سه واحد رو افتاده بودم... به خاطر فوت ناگهانی پدر و مادرم، تا بعد از عید نتونسته بودم توی کلاس ها شرکت کنم و بعد از اون هم گاهی به خاطر مشغله های شرکت نتونسته بودم توی بعضی از کلاس ها به موقع حاضر بشم و چند بار با تأخیر سر کلاس ها حاضر شده بود... البته درباره ی این مشکلم و فوت پدر و مادرم با استادها صحبت کرده بودم و تقریباً همه ی اونها، به جز استاد عقده ای زبان خارجه که حرفهام رو باور نکرده بود و فکر کرده بود دارم دروغ میگم، همه حرفهام رو که از روی صداقت بود باور کرده بودند و بهم حق داده بودند... فقط دلم از اینجا می سوخت که اون امتحان زبان رو خیلی خوب داده بودم و استاد شمس فقط به خاطر اینکه سه جلسه غیبت داشتم و دو جلسه هم با چند دقیقه تأخیر سر کلاسش حاضر شده بودم) که

البته اونها رو هم برام غیبت زده بود) بهم نمره ی هشت داده بود و وقتی هم که اعتراض کرده بودم نمره م رو به هفت تغییر داده بود... با این کارش معدلم حسابی پایین اومده بود و واقعاً از دستش عصبانی شده بودم و دلم می خواست برم و به رئیس دانشگاه اعتراض کنم که بچه ها گفتند "بی خیال شو و ترم تابستون این سه واحد رو با استاد" احمدیان "بردار که خیلی خوب و منصفه."

هنوز از بابک خبری نشده بود و من لحظه به لحظه آشفته تر میشدم... من باید حداکثر تا ساعت دوازده و نیم شرکت رو ترک می کردم تا به کلاسم برسم اما آقا هنوز تشریف نیاورده بود... هر چند همه ی کارمندهای دفتر شرکت که به غیر از خودم، حدود هشت نفری می شدند، خوب و قابل اعتماد بودند و کلاً کادر خوبی داشتم اما خب نمی شد که همین طوری شرکت رو به امان خدا ول کنم و برم.!

فقط دعا می کردم براش کاری پیش اومده باشه و حداقل تا چند دقیقه ی دیگه از راه برسه... وای خدایا نکنه واقعاً قهر کرده باشه و دیگه نیادا!... وای یعنی من اصلاً آدمی نیستم که بخوام پا روی غرورم بزارم و برم در خونه ش و بهش التماس کنم که این بار رو ندید بگیره و من رو ببخشه و به سر کارش برگرده.

نفس خشمگینم رو بیرون دادم... فکر کنم دیگه باید امروز بعد از دانشگاه حتماً برم در خونه ش، برای منت کشی!... وای اگه باهام بد حرف بزنه چی؟ اگه تحقیرم کنه چی؟ اگه بگه عمراً اگه برگرده چی؟!

از روی صندلیم بلند شدم و لگد محکمی به میزم زدم که صدای خاصی ازش بلند نشد اما پای خودم به شدت درد گرفت... بی تفاوت به درد پام در حالیکه به طور نامحسوس لنگ می زدم از اتاقم خارج شدم... درسا با دیدنم تندی از سر جاش بلند شد و به معنی احترام کمی سرش رو خم کرد.

اوففففففف خدایا اینو دیگه کجای دلم بزارم؟!... انگار نه انگار شش سال از من بزرگتره... همیشه جووری رفتار می کنه که انگار من یه رئیس دیکتاتور و سخت گیرم اونم در حد رضاشاه!

پوفی کردم و بی توجه بهش به طرف آبدارخونه رفتم، می خواستم برای خودم یه چایی بریزم بلکه کمی آرام بگیرم و اینقدر فکر و خیال نکنم... البته می تونستم به آقامظاهر بگم برام چایی بیاره اما ترجیح دادم خودم شخصاً این کار رو بکنم... اصلاً توی چایی ریختن یه لذتی بود که توی خوردنش نبود... این رو خودم به تنهایی کشف کرده بودم!!!!



از توی آبدارخونه صدای حرف زدن دو نفر می اومد...لبخند آرامش بخشی زدم، پس آقا قهر نکرده و اومده!!!...یه دفعه اخم هامو توی هم کشیدم...آه...آه...چقدرم بدون عزت نفس بودامن اگه جای اون بودم عمراً اگه به همین زودی همه چیز رو فراموش می کردم و حتماً برای برگشتن دوباره م کلی طاقچه بالا می داشتتم!...آه...آه...بدم میاد از این آدم های ذلیل!

اصلاً ببینم اون برای چی بدون خبر اینقدر دیر کرده؟! مگه اینجا خونه ی خاله ست؟! مثل اینکه اینجا محیط کاره و همه باید تأخیرها و ساعات ورود و خروجشون رو زودتر و حداقل به منشی و یا یه نفر از پرسنل اطلاع بدند.

اخم هامو بیشتر توی هم کشیدم، باید همین الان باهاش جدی حرف می زدم، درست بود که من کم سن و سال بودم اما خب جذبه م در حد رضاشاه بود.

حالا درست بود که خودشم معاون این شرکت بود اما باید موقعیت خودش رو درک می کرد دیگه...آره، اون باید می فهمید که من می تونم خیلی راحت اخراجش کنم..اصلاً چیزی که فراوونه و ریخته، آدم تحصیل کرده ست که حتی با حقوق خیلی کمتر هم حاضرند دوبرابر بیشتر از اون، برام کار بکنند.

با اینکه در آبدارخونه باز بود چند تقه به در زدم و سرفه ایی مصلحتی کردم که هر دوی اونها متوجه ی حضورم شدند، اونها پشت میز غذاخوری شش نفره ی آبدارخونه نشستند و چایی می خوردند که با وارد شدنم یهویی جا خوردند و به احترامم بلند شدند و وایسازند.

آقا مظاهر رو از صبح دیده بودم و احتیاجی به سلام کردن مجدد نبود... با اخم به بابک نگاه کردم که از رو رفت و با اخم بهم سلام کرد...پرروی عقده ای! منتظر بود من اول بهش سلام کنم!

بهش جواب دادم:

\_\_علیک سلام آقای به ظاهر محترم.

آقا مظاهر: خانوم بفرمایید بشینید براتون چایی بریزم... تازه دمه.

به معنای موافقت سری تکون دادم که آقا مظاهر همون طور که سراغ کتری و قوریش می رفت و مشغول ریختن چایی شده بود ادامه داد:

\_\_چون زیاد اهل چایی خوردن نیستید گفتم تا چند دقیقه ی دیگه براتون شیر قهوه درست کنم.

همون طور که چپ چپ به بابک نگاه می کردم، خطاب به آقا مظاهر گفتم:

\_\_ممنون از لطفتون.

بابک هم که متقابلاً با اخم بهم نگاه می کرد از پشت میز بیرون اومد و خطاب به آقا مظاهر گفت:

\_\_ ممنون به خاطر چایی.

آقا مظاهر لبخندی زد و لیوان چایی رو که برای من ریخته بود روی میز گذاشت و گفت:

\_\_ نوش جونتون مهندس جان.

می دونستم بابک فوق لیسانس مترجمی زبان داره، برای همین با تمسخر بهش نگاه کردم:

\_\_!..از کی تا حالا جنابعالی مهندس شدید؟!

اخم هاش رو بیشتر توی هم کشید و رو به آقا مظاهر گفت:

\_\_ آقا مظاهر من مهندس نیستم...بهتره همون اقبال صدام بزنیند.

آقا مظاهر با تعجب به قیافه های گارد گرفته ی ما دو نفر، نگاه کرد و رو به من گفت:

\_\_ مشکلی پیش اومده دخترم؟!

بدون نگاه کردن بهش با تحکم گفتم:

\_\_ نه،میشه چند لحظه ما رو تنها بزارید؟!

آقا مظاهر متعجب تر از قبل به معنی "آره" سرش رو تکون داد و از اتاق خارج شد .

بابک دست به سینه شد:

\_\_ میشه پیرسم علت این مسخره بازی ها چیه؟!

با جدیت نیشخند زدم:

\_\_ آقای اقبال،به نظر شما اینجا خونه ی خاله ست؟!

بابک:منظور؟!

\_\_الآن ساعت چنده؟!

بابک:نزدیکای دوازده.

\_\_خب؟!

بابک:خب که چی؟!

\_\_بگید تا حالا کجا بودید و چرا اینقدر دیر کردید؟!

نیشخندی زد و حق به جانب گفت:

\_\_ معلومه،مرخصی بودم.

ابروهام رو بالا انداختم:

\_\_اون وقت با اجازه ی کی؟!

لبخند خبیثی روی لبش نشست:

\_ با اجازه ی خودم.

گر گرفتم و از جام بلند شدم...هنوز من نمرده بودم که کارمندهام اینقدر خودسر بشند.

\_ که با اجازه ی خودتون، هوم؟!!

می خواستم بلایی به سرش بیارم که عبرت دیگران باشه...حالا چطوریش بماند.

همچنان صلابت خودش رو حفظ کرد:

\_ البته از رئیس ناواردی مثل شما انتظار بیشتری نیست اما خب جهت اطلاع، باید به

عرضتون برسونم طبق قانون کار، بدون کم شدن حقوق و مزایا، من توی هر ماه، به اندازه ی دو

روز و نصفی حق استفاده کردن از مرخصی دارم.

یه دفعه بادم خوابید...اوخ خدای من...اینو قبلاً می دونستم ها اما یادم رفته بود!...خودم رو

نباختم:

\_ خوبه...اما فکر نمی کنید قبلش باید یه جوری غیبت و تأخیرتون رو اطلاع بدید؟!!

کلافه پوفی کرد و موهایش رو چنگ زد:

\_ متأسفم برام کاری پیش اومد که نتونستم زودتر اطلاع بدم...گوشیم رو هم توی خونه جا

گذاشته بودم.

جا خوردم...چه زود کوتاه اومد!...معلومه جذبه م زیاده ها!...خب عیب نداره حالا که یه

جورایی عذرخواهی کرد، می بخشمش:

\_ خیلی خب، می تونید برید و به کارتون برسید.

و برای اینکه قدرت ریاستم رو بیشتر به رخش بکشم، اضافه کردم:

\_ در ضمن دیگه تکرار نشه، چون در اون صورت مجبورم اخراجتون بکنم.

قیافه ش خیلی تماشایی بود، معلوم بود حسابی سوخته و به شدت عصبیه...اما چیزی نگفت و

با خشم به طرف در رفت که لبخند پیروزمندانه ای زد و با خباثت ادامه داد:

\_ یادتون نره چی گفتم...این دفعه واقعاً جدیم و دیگه گذشت ندارم..یه دفعه ی دیگه بدون

اطلاع دادن، دیر کردید و یا غیبت داشتید، یه راست برید حسابداری و تسویه کنید.

دندون هاش رو روی هم فشرد اما باز هم جوابی نداد...برای اینکه بیشتر بسوزه تأکید کردم:

\_ متوجه شدید؟!!

زبانه های خشم رو به وضوح توی چشم هاش می دیدم.

بابک: بله، متوجه م.

\_\_خوبه...بفرمایید سر کارتون.

بعد از رفتنش روی یکی از صندلی ها ولو شدم و به زحمت جلوی دهنم رو گرفتم که بلند  
نخندم.

وای چقدر حالم خوب شد...انگار شدیداً احتیاج داشتم حال یه نفر رو بگیرم و اونم چه کسی  
بهتر از اقبال؟!!!!

بعد از بهم خوردن ازدواجم و اون حرفهای فرشاد، شدیداً به این گرد و خاک احتیاج  
داشتم...یه قلمپ از چایی م خوردم و با لبخند به خودم گفتم:

\_\_یعنی من عقده ایم؟!!

خودم به خودم جواب دادم:

\_\_نه بابا، خب رئیس باید جذبه داشته باشه دیگه، این قانون ریاسته...اصلاً همه جا همین  
جوریه...توی این دوره زمونه که استادها به خاطر چند دقیقه تأخیر و غیبت، آدم رو می ندازند  
دیگه رفتار من که خیلی عالییه و باید بهم جایزه ی نوبل اخلاق رو هم بدنند...آره بابا، من خیلی  
خوبم و خیلی رئیس دموکراتی هستم.

یه دفعه اخم هامو توی هم کشیدم...اما ظاهراً که شرکتم حسابی هر کی هر کیه!...آقا برای  
خودش دیر میاد...خیلی راحت و در ملأ عام، پشت سر رئیسش بدگویی می کنه...پنچری  
ماشین رئیسش رو هم که نمی گیره و تازه شوخی های مثبت هجده هم می کنه و علیرغم  
اینکه تا حالا دوبار اخراجش کردم بازم پررو پررو سرش رو می ندازه پایین و میاد  
سرکارش...تازه اینقدر روش زیاده که وقتی که اخراجش کردم روز بعدش دیرتر از همیشه  
حاضر میشه و به روی خودش هم نمیاره که مثلاً ناسلامتی توی دیدار قبلی مون اخراجش  
کرده بودم و باید کمی التماس کنه تا ببخشمش.

هی روز گارا! عیب نداره خب چیکار کنم دیگه، دل رحمم دیگه!!!...یه قلمپ دیگه از چایی م  
خوردم و لبخند زدم...ولی خوب دُمش رو قیچی کردم ها، اصلاً مثل اینکه هر چند وقت یه بار  
باید یه بشر رو نشوند سر جاش، بس که غرورش زیاده!...خوبی بهش نیومده!  
!\*\*\*\*\*

آه...توی این گرما این همه راه رو بی خودی اومدم...ظاهراً از شانس بد من، استاد احمدیان  
باردار شده بود و پزشک معالجتش بهش استراحت مطلق داده بود و دیگه متأسفانه تا یکی دو  
سال نمی تونست بیاد دانشگاه...بالاخره بعدش هم مرخصی زایمان و از این چیزها هم داشت  
دیگه.

توی بُرد زده بودند کلاس های شنبه و یکشنبه ی استاد احمدیان، توی همون ساعات منتها به روزهای پنج شنبه و جمعه منتقل شده و البته یه استاد دیگه قراره به جای ایشون تدریس کنه...استاد بابک اقبال...پوفی کردم خدا کنه این دفعه شانس بیارم و این یکی، مثل شمس عقده ای نباشه، هر چند که دیگه من هم عذرهای قبلی رو نداشتم و این بار حتماً قبول می شدم...یه دفعه به خودم اومدم و دوباره با چشم های گشاد شده به اسم استاد جدید نگاه کردم...بابک اقبال!!!...صبر کن ببینم، من این اسم رو قبلاً کجا شنیده بودم؟!...وای نه، یعنی این امکان نداره!!!...یعنی ممکنه خودش باشه؟!... نه بابا، این فقط یه تشابه اسمیه!!!...اما نه، اونم که فوق مترجمی داره!!!...وای نه!!!

\*\*\*\*\*

سه روزه که همه ش دارم زیر چشمی بابک رو می تاچم و همه ش متواضع و محجوب بهش نگاه می کنم...یعنی ممکنه اون استادم باشه؟!...نه حتماً تشابه اسمیه...آره بابا تشابه اسمیه!!!!...یعنی اگه اون استادم بشه که فاتحه م خونده ست...دو بار پشت سر هم افتادن اونم توی درس مسخره و آسونی مثل زبان!...البته تافل نداشتم ها، اما در حد درسی و دانشگاهی برای خودم یه پا استاد بودم!

چند تقه به در اتاقم خورد، با این فکر که دوباره دُرسانه، بی خیال گفتم: بیا تو. در اتاق باز شد و بابک اومد تو... یه دفعه رنگ و روم پرید و وحشت زده از جام بالا پریدم و ایستادم...بابک با چشم هایی گرد شده و ابروهای بالا داده بهم نگاه کرد...طفلی نمی تونست علت این تغییر صد و هشتاد درجه ایی رفتار منو درک کنه...خودم هم توی کار خودم مونده بودم و نمی تونستم خودم رو درک کنم...اصلاً شاید اون اقبال این اقبال نباشه...اما نه، از شانس بد من حتماً همینه.

پاک خل شدم رفت...اصلاً حالا اون اقبال همین اقبال باشه، مگه چه فرقی می کنه؟ فوقش واحدم رو حذف می کنم و تموم میشه و میره. متعجب از رفتار خودم با رویی گشاده و خیلی مهربون و خجالت زده یکی از صندلی ها رو بهش تعارف کردم:

\_\_بفرمایید بشینید آقای مهندس.

فکر کرد دارم مسخره ش می کنم، اخم هاش رو توی هم کشید:

\_\_من مهندس نیستم خانوم.

لبخند محجوبی زد:

\_\_ اختیار دارید شما مهندس و همه کاره ی این شرکتید.  
با پوزخند روی یکی از صندلی ها نشست:

\_\_ همیشه بگید نقشه تون چیه؟ بازی جدیده؟!... برای ضد حال بیشتر؟!!

وای خدایا فکر کنم الان می خواد دوباره سگ بشه... وای اگه بندازتم چی؟!  
وحشت زده گفتم:

\_\_ کی گفته من نقشه دارم؟!... شما واقعاً فرد شایسته ایی هستید.  
با تمسخر ابروهایش رو بالا انداخت:

\_\_ مطمئنید این چند روزه سرتون به جایی نخورده؟!!

از کنایه ش خوشم نیومد... به چه حقی به من میگه سرت به سنگ خورده یا نه؟!... حتماً  
غیرمستقیم می خواد بگه دیوونه ام دیگه!... سعی کردم به خودم مسلط بشم... اصلاً به دَرک  
که استادم باشه یا نباشه... اصلاً من حال کردم این ترم هم سه واحد زبان رو بیوفتم به کسی  
چه مربوط؟!!

اخم هام رو توی هم کشیدم و جدی سر جام نشستم:

\_\_ خوشمزگی بسه آقای اقبال... زودتر برید سر اصل مطلب... کارتون رو بگید.  
خشمگین و جدی شد:

\_\_ ببینید خانوم مهرزاد، من مجبورم به خاطر کارهای شرکت هر روز از اینجا راه بیوفتم و به  
انبار سر بزنم و حتی گاهی وقت ها باید در طول روز چند بار به اونجا برم... البته تا هفته ی  
پیش خودم ماشین شخصی داشتم و می تونستم با اون برم اما خب به دلایلی مجبور شدم  
ماشینم رو بفروشم... راستش درآمدم هم اونقدر نیست که بخوام هر روز به خاطر انجام  
کارهای شرکت شما دربست بگیرم و به انبار سر بزنم... خودتون که می دونید اگه بخوام مسیر  
به مسیر و با تاکسی هم برم باید از راههایی مخصوصی برم و نمی تونم از راههای نزدیکتر برم  
و این طوری خیلی توی راه علاف میشم.

به فکر فرو رفتم... یه جورایی راست می گفت، مسیر انبار به شرکت یه خورده بد راه بود و با  
اینکه با ماشین شخصی حدود بیست دقیقه راه بود اما مسیر تاکسی خورش زیاد خوب نبود و  
باید توی راه یه بار تاکسی عوض می کردیم و در حدود چهل دقیقه توی راه می موندیم.

یه دفعه به فکر افتادم که چرا اون مجبور شده ماشینش رو بفروشه؟!...نکنه به خاطر اون پونزده میلیون وامیه که می خواست و من بهش ندادم؟! البته من پیش خودم حساب کرده بودم سر ماه که یه هفته ی دیگه ست حتماً اون مقدار رو به حسابش می ریزم؟! کمی عذاب وجدان گرفتم، اون راست می گفت، اون قبلاً هم به خاطر کارهای شرکت من مجبور بود به انبار سر بزنه و به اوضاع اونجا هم رسیدگی کنه...شاید من نباید کوتاهی می کردم و حداقل کرایه ی ماشینش رو بهش می دادم...البته اون که طفلکی هیچ اعتراضی نداشت و ظاهراً این هفته رو هم به خرج خودش به انبار رفته بود و حتماً حالا واقعاً کم آورده بود که به سراغ من اومده بود.

بابک: ببینید خانوم، به نظر من شما باید یه ماشین برای این کار تهیه کنید که رفت و آمد من به انبار راحت تر بشه...البته مطمئن باشید من از ماشینتون استفاده ی شخصی نمی کنم و شب ها بعد از تموم شدن ساعت کاریم، همین جا توی پارکینگ شرکت پارکش می کنم و فقط توی ساعات کار ازش استفاده می کنم.

یه دفعه یه فکر شیطنت بار به ذهنم خطور کرد...وای چه فکر بکری هم کردم!...یعنی اگه بهش بگم منفجر نمیشه و سرم داد نمی کشه؟!... بلاخره اون فوق لیسانسه ست و استاد احتمالی دانشگاه، پس حتماً خوب نیست من بهش بگم از این به بعد ماشینم دستش باشه و راننده ی شخصی م هم بشه!!!

ریز ریز خندیدیم...وای چه شود، توی دانشگاه هم استادم باشه و هم راننده ی شخصیم!!!...آره این طوری خیلی خوبه، حداقل جرأت نمی کنه سر کلاس بهم تیکه بندازه و همه ی کارهام رو تلافی کنه...اونجوری اگه منم در تلافی کارهاش به همه می گفتم، اون توی شرکت زیر دستمه، همه متوجه می شدند اون معاون یه شرکت خصوصی به بزرگی و شهرت شرکت منه و بدتر کلاسش می رفت بالاتر و همه ی بچه ها بیشتر تحویلش می گرفتند، منم که دستم از زمین و زمان کوتاه بود... حتی اخراجش هم نمی تونستم بکنم چون بهش شدیداً نیاز دارم، اگه تهدیدش هم می کردم فرقی به حال اون نداره چون بازم ککیش نمی گزه و فرداش راست راست و با حفظ همون سمّت معاونت دوباره به شرکت میاد.

لبخند رضایت بخشی زدم...اما این طوری خیلی بهتره، مطمئناً اون دوست نداره کلاسش بیاد پایین و کسی از اساتید و کادر دانشگاه و همین طور دانشجوها بفهمه که راننده ی شخصی منه.

دوباره با شیطنت لبخند زدم... باید هر طور که هست وادارش کنم علاوه بر سمّت فعلیش، پیشنهاد رانندگیم رو هم قبول کنه... اصلاً با وسوسه ی دادنِ یه حقوق خوب و عالی برای این کار اضافه ش، اون رو ترغیب می کنم... مثلاً ماهی یک و نیم میلیون به حقوقش اضافه می کنم... هوممم خوبه!... فکر کنم این برای جناب استاد اقبال پیشنهاد وسوسه انگیزی باشه. چند لحظه به فکر فرو رفتم، یعنی باید کدوم ماشین رو به بابک می دادم؟... به غیر ماشین خودم که یه پژو ۲۰۷ بود سه تا ماشین دیگه توی پارکینگ خونه مون بود... هیوندا آزرای مامان که هیچ وقت ازش استفاده نکرد و بابا این اواخر براش خریده بود... هیوندا سانتافه ی سفید بابا، که بابا سعید زیاد ازش استفاده نمی کرد و تقریباً یه جورایی صفر بود و یه پژو پارس سفید که چند ماه پیش خودم برای آقا منوچهر خریده بودم تا برای خریدن مایحتاج خونه دچار مشکل نشه.

مطمئنأ باید هیوندای بابا رو بهش می دادم این جوری خیلی بهتر بود، من روی صندلی عقب می نشستم و اونم رانندگی می کرد اینجوری کاملاً مشخص بود که اون راننده ی منه... اما اگه ازش می خواستم راننده ی پژوی خودم باشه زیاد صورت قشنگی نداشت... آخه کسانی که سوار این جور ماشین ها میشوند، راننده ندارند که من بخوام دومیش باشم... اصلاً اونجوری اگه من روی صندلی عقب بشینم همه فکر می کنند اون راننده ی آژانسه، منم یه مسافر معمولی و اینم اصلاً خوب نبود.

دستم رو روی میز گذاشتم و توی هم قلاب کردم:

\_\_ خیلی خب، از نظر من موردی نداره... من همین امشب براتون یه ماشین تهیه می کنم. نمی دونستم عکس العملش بعد از شنیدن پیشنهادم چی می تونه باشه، دلم رو به دریا زدم و در حالیکه سعی می کردم جلوی لبخند خباثت آمیزم رو بگیرم، توی چشم هاش خیره شدم:

\_\_ اما برای این کار یه شرط دارم.

مشکوک و سؤالی توی چشم هام نگاه کرد:

\_\_ چه شرطی؟!

به زور لبخندم رو فرو خوردم.

\_\_ خب در اون صورت شما باید قبول کنید راننده ی شخصی من بشید.

یه دفعه اخم هاش رو توی هم کشید و پوزخند زد:

\_\_ یعنی در واقع می خواهید برای انجام دادن یکی از کارهای شرکتتون که قطعاً انجام دادنش وظیفه ی خودتونه از من باج بگیرید و ازم به عنوان خدمتکار شخصی تون استفاده کنید؟!



وا من که منظورم این نبود... اما خب یه جورایی حالت بیان کردن این پیشنهادم و اون لبخندهای شیطننت آمیز مسخره که سعی می کردم پنهانشون کنم همین طرز برداشت رو به شنونده القا می کرد دیگه.!

تندی اصلاح کردم:

\_\_ نه، باور کنید منظور من این نبود....

و برای اینکه بیشتر تحت تأثیر قرارش بدم با سوز و گداز ادامه دادم:

\_\_ راستش می دونید چیه؟!... خب من، بعد از اون تصادف و مرگ پدر و مادرم از رانندگی کردن و تصادف احتمالی می ترسم... راستش من تازه کار هم، هستم و هنوز یه سال نشده که گواهی نامه مو گرفتم، برای همین زیاد موقع رانندگی کردن به همه چیز و همه جا تسلط ندارم و می ترسم یه حادثه ناگوار برام اتفاق بیوفته.

احساس کردم اون همه خشمش فرو نشست و جاش یه دلسوزی عمیق توی چهره ش نشست... اصلاً همچین این چیزها رو سوزناک تعریف کردم که دل خودم هم برای خودم کباب شد.

بابک: خب چرا برای این کار یه راننده استخدام نمی کنید؟!... اصلاً چرا از راننده ی خونه تون که فکر کنم اسمش آقا منوچهره استفاده نمی کنید... قبلاً یه بار که به شرکت اومده بود دیدمش... فکر کنم اگه کمی حقوقش رو زیاد کنید، قبول کنه زحمت رفت و برگشت تون به شرکت رو تقبل کنه.

نفسم رو با حرص بیرون دادم، چی می خواستم و چی شد!!!

کلافه گفتم:

\_\_ ببینید آقای اقبال من زیاد به رانندگی آقا منوچهره اعتماد ندارم برای همین می خوام شما راننده ی من بشید... ببینید من برای این کار حقوق خوبی بهتون میدم... هفتصد هزار تومان در ماه به اضافه ی حقوق قبلی تون... چطوره؟!!

مخصوصاً نگفتم یک و نیم میلیون... چون فکر کردم ممکنه موافقت نکنه و در اون صورت من کم کم مقدار حقوقش رو می برم بالا تا ترغیب بشه و قبول کنه... اصلاً اگه اولش یه راست می گفتم یک و نیم میلیون، ممکن بود رو دلش سنگینی کنه و خیالت برش داره و فکر کنه کیه و هی بخواد مبلغ رو ببره بالاتر.

هوممم به به! یه پا کاسب شدم برای خودم ها!!!

قبل از اینکه اعتراضی کنه دستم رو به منظور اینکه فعلاً دست نگه دار بالا بردم.

\_\_ ببینید من توقع زیادی از شما ندارم... شما صبح ها من رو به شرکت میارید و بعد از ظهرها هم برمی گردونید، ساعت کاری شما برای رانندگی فقط همینه... البته توی روز هم اگه کاری برام پیش اومد و در محدوده کارهای شرکت بود زحمت رفت و برگشتم با شماست .  
 نباید ازش توقع زیادی می داشتم چون در اون صورت حتماً مخالفت می کرد و من نمی تونستم به اهدافم برسم... اونم فقط تا اوایل شهریور استادم بود و بعد از اون دیگه توی دانشگاه کاری با هم نداشتیم و دیگه خطری تهدیدم نمی کرد... البته شاید الان هم خطری نبود و اون برای از دست ندادن کارش، زیاد توی دانشگاه به پر و پام نمی پیچید .  
 لبخند خبیثی زدم و با خودم گفتم:

\_\_ عیبی نداره همینکه استاد آدم راننده ی شخصیش هم باشه، خیلی کیف داره... بیمار بودم دیگه!!!

در کمال تعجبم، خیلی ریلکس و عادی جواب داد:  
 \_\_ خیلی خب قبوله .

واقعاً شوکه شدم... یعنی به همین راحتی و با همین حقوق کم قبول کرد؟!  
 به خودم مسلط شدم و سرفه ایی مصلحتی کردم:

\_\_ پس با حقوقش مشکلی ندارید؟!!

بابک: نه، چه مشکلی؟ اگه شما فقط می خواید تا ساعت پنج بعد از ظهر که پایان ساعت اداری شرکتونه، من راننده تون باشم هیچ مشکلی وجود نداره .

به پشتی صندلی م تکیه دادم... یعنی به همین راحتی به هدفم رسیدم؟!... لبخندی زدم:  
 \_\_ خیلی خب، پس امروز بعد از ساعت کاری همراه من به خونه ی ما بیایید... من هیوندای شاسی بلند پدرم رو بهتون میدم... لازم نیست شب ها بعد از رسوندن من و پایان کارهای شرکت اون رو توی پارکینگ شرکت پارک کنید... شما می تونید برای رفت و آمد شخصی خودتون هم ازش استفاده کنید .

بابک جدی گفت: ممنون... اما من برای رفت و آمد نیازم به ماشین شما ندارم .

با اینکه دیگه به هدفم رسیده بودم و زیاد این چیزها برام مهم نبود، اما خب حس انسان دوستیم گل کرده بود:

\_\_ برای چی؟... ببینید آقای اقبال لازم نیست زیاد خودتون رو به زحمت بندازید... بالاخره شما کارمند من هستید و من نسبت به راحتی رفت و آمدتون مسئول هستم .  
 معلوم بود زیاد از این ترحمم خوشش نیومد .

بابک: ممنون از لطفتون اما خونه ی ما پارکینگ نداره و اینجوری من نمی تونم زیاد مواظب ماشینتون باشم..

\_ اشکالی نداره، اگه خونه تون آپارتمانیه پارکینگ از توی ساختمون خودتون یا ساختمون های دیگه اجاره کنید... بابت مبلغ اجاره نامه هم نگران نباشید من خودم همه ی هزینه ش رو تقبل می کنم.

کلافه نفسش رو بیرون داد:

\_ ببینید خانوم، اینجا یه شهر بزرگ و پر ترافیکه... همون طور که حتماً خودتون خوب می دونید خیلی از تصادف ها تقصیر ما راننده ها نیست، پس من نمی تونم سالم بودن ماشینتون رو خارج از ساعات کاری تضمین کنم بعلاوه حتی اگه یه تصادف جزئی هم بکنم، درآمدی طوری نیست که بتونم از عهده ی هزینه های صاف کاری و نقاشی همچنین ماشینی بربوام. چقدر اما و اگر می آورد... منو بگو که می خواستم بهش لطف کنم... دیگه منم مثل اون کلافه و عصبی شدم:

\_ نگران اونش هم نباشید... مطمئن باشید همه ی هزینه های سرویس و نگهداریش با خودمه، شما فقط یه راننده ساده اید، پس لازم نیست برای این چیزهای پیش پا افتاده خودتون رو ناراحت کنید.

اوقف دوباره ناراحت شد و اخم هاشو توی هم کشید... چقدر هم آقا دل نازک تشریف دارند... انتظار داره همه ش مراعاتش رو بکنم و باهاش لفظ قلم حرف بزنم.

منم با اخم بهش نگاه کردم:

\_ چی شد؟ بالاخره قبول می کنید یا نه؟!

خشمگین از جاش بلند شد:

\_ سعی می کنم رو پیشنهادتون فکر کنم.

\*\*\*\*\*

نزدیکای پایان ساعت کاری بود که درسا گفت، اقبال می خواد منو ببینه... لبخند پیروزمندانه ای زدم، پس بالاخره راضی شد... دیگه کم کم داشتم ناامید می شدم... خطاب به درسا گفتم:

\_ بفرستش بیاد تو.

درسا چشمی گفت و از اتاقم خارج شد... چند ثانیه بعد چند تقه به در اتاقم خورد... سعی کردم خوشحالی رو پنهان کنم

\_ بفرمایید تو.

در باز شد و بابک داخل شد... تکیه ای به پشتیِ صندلیِ چرخونم دادم و با دست یکی از صندلی های چرمی قهوه ای رنگ، رو بهش تعارف کردم.

بفرمایید بشینید.

تشکر زیر لبی ای کرد و روی یکی از صندلی ها نشست.

به طرفش چرخیدم و گفتم:

خب؟!!

با اخمی که روی صورتش نشسته بود گفت:

با پیشنهادتون موافقم، اما...

اما چی؟!!

بابک: ببینید خانوم مهرزاد، من قبول می کنم راننده ی شخصیتون باشم اما فقط برای پنج روز در هفته... از شنبه تا چهارشنبه.

مثل شیربرنج وا رفتم، یعنی چی پنج روز در هفته؟!... یعنی پنج شنبه ها، نه؟!... ولی من پنج شنبه ها باهانش کلاس داشتم... اصلاً بیشتر به امید همین روز می خواستم راننده م باشم.

دیگه تقریباً مطمئن شدم این اقبال همون استاد اقبال دانشگاهه... اونم قرار بود پنج شنبه ها و جمعه ها، به جای استاد احمدیان از صبح تا بعدازظهر، تدریس کنه... مدرکش هم که فوق مترجمی زبان بود، پس دیگه هیچ شکی باقی نمی موند.

جمعه ها که روز تعطیلِ رسمیه و از اولش هم جزء قرارمون نبود، اما پنج شنبه ها چی؟! درست است که پنج شنبه ها نصفِ یه روز کاریه اما طبق قانون کار، شما موظفید پنج شنبه ها تا ساعت دوازده ظهر سر کارتون حاضر باشید و به کارهاتون برسید.

حق به جانب به پشتیِ صندلیش تکیه داد:

خب من می خوام تا اواسط شهریور، کلاً پنج شنبه ها رو نیام و از مرخصیم استفاده کنم... فکر نمی کنم مشکلی هم وجود داشته باشه... البته سعی می کنم کم کاریم رو توی روزهای دیگه جبران کنم.

هر چی رشته بودم پنبه شد... پوزخندی زدم:

آهان... چهار تا پنج شنبه در ماه میشه، اندازه ی دو روز کاری!... حتماً شما فکر می کنید استفاده از این مرخصی حق قانونی تونه... حتماً منم حق ندارم از حقوقتون چیزی کم کنم... هه... پس در این صورت شما حتی در ماه، به اندازه ی یه نصفه روز هم از من مرخصی طلب دارید، درست میگم؟!!

چهره ش رو درهم کرد اما نیشخند زد:

\_\_ که شما هم با این موضوع مشکل دارید؟!!

جا خوردم... با سرفه ایی مصلحتی سینه ام رو صاف کردم و ژست بی تفاوتی به خودم گرفتم:

\_\_ نه، من چه مشکلی می تونم داشته باشم؟!!!... شما فقط کارمند من هستید... تعهد هم ندارید که همه ی کارهاتون رو باب میل من تنظیم کنید.

سرش جلوتر آورد:

\_\_ خوبه... حداقل این چیزها رو می تونید درک کنید!

عصبانی شدم... این چه حرفی بود که میزد؟!!

\_\_ منظور تون چیه؟!!

دوباره به پشتی صندلیش تکیه داد اما اینبار یه لبخند کج روی لبش نشسته بود:

\_\_ هیچی... منظوری نداشتم.

خیالم راحت شد پس طعنه و کنایه ای در کار نبود اما مثل اینکه حدسم درست نبود چون با کنایه گفت:

\_\_ می دونید چیه؟!!

نیشخندی زدم:

\_\_ نه نمی دونم... شما بگید تا بدونم.

پوزخند زد:

\_\_ گاهی وقتا فکر می کنم شما زیادی مغرور و خودخواه هستید... اینکه من و بقیه ی پرسنل و کارگرهای انبار، زیر دستتون هستیم و به دلیل نیاز مالی مجبوریم زیر نظرتون و توی شرکتتون کار کنیم دلیل نمیشه که به خودتون اجازه بدید هر جور که دوست دارید با ما رفتار کنید.

پوزخندی زدم... پس به این کار نیاز داشت... شاید همین نیاز مالیش باعث شده بود فقط به خاطر هفتصد هزار تومان حقوق اضافه تر در ماه، اونم با وجود داشتن مدرک فوق لیسانس، تن به خواری بده و قبول کنه که راننده ی شخصیم بشه!!!... هه... حتماً به همین خاطر بود که وقتی بهش می گفتم اخراج، با وجود اینکه ناراحت می شد و به وضوح خشم رو توی صورتش می دیدم سکوت می کرد و چیزی نمی گفت و دوباره مثل پرروها، سر کارش حاضر می شد.

از لحنش ناراحت شدم من هیچ وقت آدم خودخواهی نبودم و تا اونجا که خودم می دیدم رفتارم با زیردست هام خیلی هم خوب و محترمانه بود:

\_اگه ناراحت هستید می تونید تشریف تون رو ببرید...هیچ کس مجبور تون نکرده، با وجود این شرایط بغرنج و رئیس خودخواه و حتماً اعصاب خوردکنی مثل من، باز هم تحمل کنید و به کارتون ادامه بدید.

یه دفعه ایی خشمگین شد و از روی صندلیش بلند شد و به طرف میز اومد... دست هاش رو روی اون تکیه داد و صورتش رو که از خشم، سرخ شده بود جلو آورد:

\_بهبتره دفعه ی آخرتون باشه که من رو از اخراج شدن و این چیزها می ترسونید...درسته که به این کار و درآمدش نیاز شدیدی دارم اما اونقدر برای خودم آبرو و احترام دارم که نذارم دختر بچه ای مثل شما، راه به راه تهدیدم کنه و از اخراج شدن، بترسونتم.

قیافه ش خیلی ترسناک شده بود...اما من بیشتر از اینکه ازش بترسم، جا خورده بودم...اصلاً انتظار همچین واکنشی رو ازش نداشتم...آب دهنم رو قورت دادم و خودم رو عقب کشیدم...بابک هم صورتش رو عقب کشید و راست و ایسادم.

پوزخندی زد و گفت:

\_در ضمن اینو خوب تو گوشتون فرو کنید...من اگه خودم نخوام شما هیچ وقت نمی تونید از اینجا بیرونم کنید...پس بهتره دیگه با حرف های بی اساس ارزش خودتون رو پایین نیارید.

از شدت حرص دندان هام رو روی هم ساییدم...منم بلند شدم و ایسادم.

\_چطور جرأت می کنی با من اینطوری حرف بزنی؟!

با خشم توی چشماش زل زدم و ادامه دادم:

\_اگه تا حالا اینجا و سر کارت هستی، دلیلش اینه که به طور جدی نخواستم بیرونم کنم و گرنه اخراج کردن آدمی مثل تو، برای من از خوردن آب هم آسونتره.

لبخند مرموزی زد و چیزی نگفت و به طرف در رفت...دستش رو روی دستگیره ی در گذاشت اما قبل از اینکه بازش کنه، به طرفم چرخید:

\_تا یه ربع دیگه، توی پارکینگ جلوی ماشینتون باشید...حتی اگه یک دقیقه هم دیر کنید، از قولی که بهتون دادم منصرف میشم و اینطوری مجبور میشید دنبال یه راننده ی شخصی دیگه بگردید...که البته بعید می دونید بتونید، گزینه ی دیگه ای رو با شرایط ایده آل و چشمگیری مثل من، پیدا کنید.

این رو گفت و با همون لبخند حرص در آرش از در خارج شد...با عصبانیت پام رو به زمین کوبیدم...پسره ی احمق!!...با خودش چه فکری کرده بود؟!...حتماً فکر کرده بود عاشق چشم

و ابروش شدم و از شدتِ علاقمه که خواستم راننده ی شخصیم باشه تا اینطوری اون قیافه ی نحسش رو بیشتر و بیشتر ببینم.

خیلی خشمگین بودم ظرف ده دقیقه همه رو مرخص کردم و از دفتر خارج شدم...حالا داشتم جای خالی پارسا رو بهتر و بیشتر درک می کردم...بعد از اون جریان، پارسا دیگه به شرکت و حتی به خود من سر نزده بود و فقط گاهی با تماس های کوتاه مدت احوال پرسی کرده بود...از دستش خیلی دلگیر بودم...اون قرار بود برادرم باشه اما به همین زودی فراموشم کرده بود و من رو با یه مُشت کارمند و زیردست خودخواه تنها گذاشته بود.

پوزخندی زدم...و دهنم رو کج و کوله کردم و ادای بابک رو درآوردم..."من اگه خودم نخوام شما هیچ وقت نمی تونید از اینجا بیرونم کنید"...فقط حیف که در شرایطی نبودم که بتونم به همین راحتی اخراجش کنم...شاید اگه پارسا هنوز هم مثل قبل با حضور همه روزش توی شرکت، حمایت می کرد یه دقیقه هم معطل نمی کردم و همین امروز اون اقبال از خودراضی رو اخراج می کردم تا بفهمه چند مرده حلاجم و اگه بخوام و مصلحت ها مانع نباشه، چه کارها که نمی تونم بکنم.

ولی دیگه برای اخراج کردنش مصمم شده بودم...باید در اسرع وقت یه آگهی می دادم و یه نفر دیگه رو استخدام می کردم...یه مرد که مثل خود اقبال، قابل اعتماد باشه و همزمان هم به کارهای دفتر برسه و هم کارهای انبار...هیز هم نباشه و اجازه هم نده کسی از طرفین قرارداد بهم به چشم بد نگاه کنه!!!...اوففف...چه کار سختی!!!...خدا لعنتت کنه اقبال نمک

نشناس، ببین من رو تو چه هچلی انداختی!!!

\*\*\*\*\*

توی پارکینگ کنار ماشینم وایساده بودم اما هنوز خبری از بابک نشده بود...حالا خوب بود زودتر از من از دفتر شرکت خارج شده بود و گرنه می گفتم حتماً توی دستشویی گیر کرده و تا خود صبح محکومه که اونجا بمونه.

معلوم نیست کدوم گوری مونده اگه می خواست از پله ها هم بیاد باید تا الآن می رسید...شیطونه میگه پیشنهادم رو پس بگیرم تا تو خماری اون ماهی هفتصد تومن بمونه...لیاقت محبت نداره که!!!

لبخندی زدم ولی خودمونیم ها، من که نمی خواستم بهش محبت کنم...فقط می خواستم استاد عزیزم پیشکار و راننده ی شخصیم باشه.

دقایقی بعد آقا در حالیکه با تلفن همراهش حرف می زد، تشریف فرما شدند.

اخم هامو توی هم کشیدم:

\_ آقای اقبال الان ساعت چنده؟!\_

دستی توی موهاش کشید:

\_ شرمنده...یه تماس مهم داشتم.

آخی دیگه عذرخواهی کرد...یعنی بی انصافی بود اگه دعواش می کردم.

با حفظ همون ژست و غرورم گفتم:

\_ دیگه تکرار نشه.

فکر کنم این جمله م براش سنگین بود چون اخم هاشو توی هم کشید:

\_ نفهمیدم چی گفتید؟!\_

مثل اینکه شمشیر رو از رو بسته بود...ببینم مگه اون نیاز مالی نداشت و به این کار شدیداً

محتاج نبود؟!...آره دیگه بس که بی عرضه عمل کردم حتماً تا حالا متوجه شده همه ی

تهدیدام حبابِ تو خالیه و نباید ازش ترسید...ولی شایدم نه،حتماً پیشنهاد دستمزدش توی

دانشگاه خیلی چشمگیر بوده و دیگه کم کم داره بی خیالِ شرکت من میشه.

سعی کردم به ناراحتیم غلبه کنم...اینکه غصه نداره،کلی آدم تحصیلکرده و خوبِ جویای کار

وجود داره که از خداشون هم باشه که من استخدامشون کنم.

نباید خودم رو می باختم...سوییچ رو به سمتش گرفتم و گفتم:

\_ منظورم همونی بود که شنیدید.

عصبی شد اما چیزی نگفت و با خشم سویچ رو از دستم بیرون کشید... دزدگیر رو زد و در

قسمت راننده رو باز کرد و پشت رل نشست.

دست به سینه همونجا وایسادم و از پنجره بهش خیره شدم...مثل اینکه هنوز نمی دونست

راننده ی شخصی شدن یعنی چی؟!\_

پنجره رو پایین کشید:

\_ چرا معطلید؟سوار شید دیگه.

طلبکارانه تو چشم هاش خیره شدم:

\_ فکر نمی کنید یکی از وظایفِ مهم تون رو انجام ندادید؟!\_

بابک:خواهش می کنم مسخره بازی در نیارید...من وقت زیادی ندارم باید بعد از رسوندن شما

به انبار هم سر بزنم.

حق به جانب و با اشاره ی چشم در ماشین رو نشونش دادم:

\_ بفرمایید در ماشین رو برام باز کنید.



از تعجب چشم هاش چهار تا شد... حتماً توقع همچین چیزی رو نداشت... خوب اون راننده بود دیگه، باید در رو هم برام باز می کرد... تازه خیلی خوش شانس بود که من زیاد تشریفاتی و فخر فروش نبودم و ازش انتظار نداشتم کیفم رو هم بگیره و تا کمر جلوم خم شه.

با تشر غرید:

— چی گفتید؟! —

لبخند پیروزمندانه م رو پنهان کردم... فکر اینجاش رو دیگه نکرده بود... بی شعور حتماً فکر می کرد من رو مثل بار کامیون صبح ها از جلوی در خونه م بار می زنه و نیم ساعت بعد جلوی در شرکت خالی می کنه.

— چقدر عرض کنم همون که شنیدید!!! —

از ماشین پیاده شد و رخ به رخم وایساد:

— ببینید خانوم، نکنه توقع دارید قبل از باز کردن در تا کمر هم جلوتون خم بشم؟! —

اتفاقاً همین فکر رو هم داشتم... این دفعه دیگه نتونستم جلوی خنده م رو بگیرم و ریز ریز خندیدم.

اخمش رو پررنگ کرد:

— اگه چیز خنده داری هست بگیر تا منم بخندم؟! ... هر چند از اولش هم معلوم بود پشت این پیشنهاد مسخره تون، چه اهداف پلیدی دارید.

دیدم گناه داره و خوب نیست باهاش مثل کلفت ها رفتار کنم... آخه طفلی فوق لیسانس داشت و ناسلامتی استادم بود.

دیگه بی خیال شدم و در عقب ماشین رو باز کردم و سوار شدم... بابک هم خشمگین سوار شد و تا خود خونه با سکوت کامل روند.

توی پارکینگ خونه، هیوندای بابا رو بهش نشون دادم:

— می تونید اون ماشین رو بردارید... سوییچش هم روشه.

بی تفاوت سرش رو تکون داد:

— بعد از تموم شدن کارم توی انبار، همونجا توی محوطه ی انبار ولش می کنم.

پس نمی خواست ماشین رو تا خونه ش ببره... اهمیتی ندادم و شونه هام رو بالا انداختم... دیگه زیاد برام فرقی نمی کرد که ماشین رو با خودش ببره یا نه... مهم این بود که دیگه قرار نبود پنج شنبه ها من رو به دانشگاه ببره و برگردونه.

هر طور مایلید... اما اگه دوست داشته باشید و رفت و آمدتون مشکل شد می تونید ازش استفاده بکنید.

تشکر آروم و بی تفاوتی کرد:

نیازی بهش نیست.

\*\*\*\*\*

با صدای آلارم گوشیم بیدار شدم... ساعت هفت صبح بود... نمی دونستم بابک قراره ساعت چند دنبالم بیاد اما دیگه باید همین حدودها پیداش می شد... کش و قوسی به بدنم دادم که ثریا خواب آلود به اتاقم اومد و گفت:

خانوم راننده تون اومدند.

خمیازه ای کشیدم و سرم رو تکون دادم:

خیلی خب بهش بگو منتظر باشه تا پیام.

ثریا هم خمیازه ای کشید:

باشه... خانوم صبحانه نمی خوردید؟!!

منم دوباره خمیازه کشیدم و پشت چشمی نازک کردم:

اگه بخورم هم مگه کسی این موقع صبح برام صبحانه حاضر می کنه؟!... مهوری هم که حتماً الان داره خواب هفتمین پادشاه رو می بینه و این موقع صبح توپم بغل گوشش بترکونی بیدار نمیشه!!!

ثریا: خانوم گیر نده دیگه... مثل همیشه یه چیزی تو همون شرکت بخورید... قول میدم عوضش ظهر یه نهار خوشمزه بپزم و بدم منوچهر براتون بیاره.

از جام بلند شدم و لبخندی به روش زدم:

حالا کو تا ظهر؟!... فعلاً برو برای ادامه ی خواب.

خندید و دوباره خمیازه ای کشید و رفت... نیم ساعتی طول کشید تا آماده شدم... ماشین

بابا، جلوی درپارک بود و بابک پشت رلش نشسته بود... جلو رفتم و در عقب رو باز کردم و

نشستم... بابک با اخم نگاهی بهم کرد و سری از تأسف برام تکون داد... می دونستم به خاطر

اینکه زیادی لفتش دادم ناراحت شده... بی خیال گفتم:

سلام عرض شد جناب اقبال!

پوزخندی زد و خیلی جدی جواب سلامم رو داد.

از خونه تا شرکت بدون احتساب ترافیک فقط نیم ساعت راه بود که البته این موقع صبح هیچ وقت ترافیک سنگینی توی مسیر نبود.

بدون اینکه بهم نگاه کنه گفت:

— خانوم مهرزاد، من از این به بعد تا ساعت هفت و بیست دقیقه دم در خونه تون هستم، امیدوارم دیگه مثل امروز معطلم نکنید و زود حاضر بشید.

بعد با تحکم ادامه داد:

— در ضمن من وقت کافی برای لوس بازی های شما ندارم... لطفاً اهمیت بدید و دیگه منو جلوی در نکارید.

ناراحت شدم و به خودم اومدم:

— منظورت از لوس بازی چیه؟!... خوبه خودت می دونی باید تا ساعت هفت و بیست دقیقه اینجا باشی نه هفت صبح... قابل توجه که ساعت کاری شرکت از هشت صبح به بعده و نیازی نیست که من صبح زود اونجا باشم.

بابک: مثل اینکه ناراحت شدید... ببخشید من منظوری نداشتم.

وقتی می دونی باید معذرت خواهی کنی مرض داری که حرف بی خود می زنی؟!!

بی توجه بهش سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشم هام رو بستم... واقعاً چقدر خوب بود که مجبور به رانندگی نبودم... نمی دونم چرا زودتر به فکرم نرسیده بود راننده

بگیرم؟!... نمی دونم شاید به خاطر اینکه بابا هیچ وقت راننده نداشت... اصلاً مامان و بابا کلاً

همین جور، متکی به خود بودند و همیشه خودشون کارهای خودشون رو انجام

میدادند... البته مهتری تو خونه به مامان کمک می کرد که اونم سالها بود که به خاطر درد

کمرش کمک زیادی نمی تونست بکنه.

آخرهای ساعت کاری بود... یه دفعه یادم اومد فردا به جشن مهمونی پارسا دعوتم و باید برم و

یه لباس مناسب بخرم... اخم هام تو هم رفت، ماشین هم که نیاورده بودم... یعنی باید از بابک

می خواستم که به یه پاساژ ببرتم؟!... اما من که دیروز بهش گفته بودم کار زیادی باهاش ندارم

و فقط در حیطة ی انجام کارهای شرکت ازش می خوام که راننده م باشه!!!

بی خیال این فکرها شدم و گفتم، عیب نداره بهش میگم شاید قبول کرد... رأس ساعت پنج

طبق قرارمون به اتاقم اومد و گفت:

— خانوم بفرمایید بریم خونه تون.

از جام بلند نشدم و با مین و مین تو چشم هاش زل زدم:

\_\_ بینم آقای اقبال وقت دارید یکی دو ساعت در خدمت من باشید؟!...می خوام برای خرید به  
 یه پاساژ برم.  
 اوففف برای درخواست از راننده م هم باید التماسش رو بکنم و به تته پته بیوفتم.  
 سونه هاش رو بی تفاوت بالا انداخت:  
 \_\_ اگه خودتون اینطور می خواید حرفی نیست...اما بعد از پایان کارتون دیگه قول نمیدم به  
 انبار سر بزنم.

بین هنوز هیچی نشده گروکشی می کنه!!!

عصبی توی پاساژ قدم میزدم و مغازه ها رو نگاه می کردم...چون می دونستم جشنشون  
 مختلطه باید یه لباس پوشیده انتخاب می کردم چیزی که این روزها پیدا کردنش خیلی  
 سخت بود...البته یه مدلهایی بود که خیلی پیرزنی بود و من نمی پسندیدمشون.  
 واقعاً نمی دونم بعضی از خانواده ها چرا اینقدر بی فکر هستند و زیاد به این امور توجهی  
 نشون نمی دند مثلاً اینجا ایرانه!!!...البته من خیلی سفت و سخت مذهبی نبودم و همیشه یه  
 کم از موهام رو بیرون می داشتم اما خب اینکه توی یه جشن مختلط باشم و همه ی تن و  
 بدنم رو به مردهای نامحرم نشون بدم دیگه توی مراحم نبود... کلاً توی فامیل ما همه همین  
 طور بودیم و با وجود اینکه خیلی پایبند و مذهبی نبودیم اما به این چیزها دیگه اهمیت می  
 دادیم و فقط آخرهای مجلس که دیگه خیلی خودمونی میشد و اقوام نزدیک مون می موندند  
 جشنمون رو مختلط و دوستانه می کردیم که البته من و مامان هم اغلب اون موقع ها  
 مانتومون رو تنمون می کردیم و روسری و شالمون رو حالانه، خیلی سفت و سخت اما خب  
 سرمون می کردیم.

به بابک که پشت سرم می اومد نگاهی انداختم...خیلی عصبانی و ناراحت بود،اما به خشمش  
 غلبه می کرد و چیزی نمی گفت...اولش دوست نداشت همراهم تا توی پاساژ بیاد و ترجیح می  
 داد همون بیرون منتظرم باشه اما من قبول نکردم و گفتم،باید همراهم باشه...خب اگه اون  
 نبود کی باید خریدهام رو می آورد؟...من که نمی تونستم اون چیزها رو تنهایی حمل  
 کنم...خب سنگین بودند دیگه!!!

بعد از یک ساعت بالاخره به یه کت و شلوار سرخ آتیشی رنگ رضایت دادم...برای مهتری و  
 ثریا هم مانتوهای تابستونه ی نخی خریدم...برای آقا منوچهر هم یه پیراهن مردونه با یه کلاه  
 آفتابگیر خریدم.

یه دفعه دیدم خیلی حس رئیس دلسوز و مهربون بودنم قلمبه شده،با خودم گفتم:

\_\_ خوبه برای این احمالو هم یه چیزی بخرم بالاخره من تو اداره کردن شرکت، خیلی بهش مدیونم.

به طرف یه مغازه ی عطر و ادکلن فروشی رفتم... خوب بود یه دیویدوف براش می خریدم، بوش رو خیلی دوست داشتم پارسا هم بیشتر وقت ها از این ادکلن استفاده می کرد.  
قبل از وارد شدن توی مغازه، با دلخوری بسته های خریدم رو به سمتش گرفتم... حالا من هیچی نمی گفتم انگار خودش هم شعور نداشت باید خریده ها رو از دستم بگیره.  
\_\_ اینها رو بگیر، دستم افتاد.

بدون اینکه کیسه های خرید رو بگیره، با بی تفاوتی گفت:

\_\_ اگه نمی تونستی حمل کنی، مگه مجبور بودی این همه خرید کنی؟!!

دهنم باز موند، عجب رویی داشت!!!... شعور که نداشت هیچی، پررو هم بود... پسره ی لوس، حتماً پیش خودش فکر کرده، به یه جوون خوش تیپ برای همراهی احتیاج داشتم که گفتم همراهم بیاد!!!!... تازه از اونها گذشته، چه زود باهام خودمونی شد و به جای چند نفر منو یه نفر دید و با ضمائر دوم شخص خطابم کرد!

بسته ها رو با تحکم و خشم جلوش تکون دادم:

\_\_ سفسطه نکن... زود باش بگیرشون.

لبخند کجی روی لبش نشست، شاید مثل یه پوزخند:

\_\_ الان این یه جور خواهشه دیگه؟!!

نفس کلافه م رو بیرون دادم... برای اینکه بسوزونمش با خبائث گفتم:

\_\_ نه خیر، این یه دستوره... فکر کردی برای خوش گذرونی گفتم همراهم بیای؟!!

معلوم بود سوخته، چون نفس های پر از حرصش رو بیرون داد و اخمش رو غلیظ تر کرد:

\_\_ من میرم بیرون، شما هم تا بیست دقیقه ی دیگه وقت داری که بیایی.

نگاهی به کیسه های خریدم انداخت و با پلیدی تمام ادامه داد:

\_\_ اگه رأس ساعت هفت جلوی ماشین نباشی با عرض تأسف می ذارم و میرم و شما هم

مجبوری با این خریدها تا خود خونه ت پیاده بری.

قبل از اینکه حرکت کنه و به سمت خروجی پاساژ تغییر مسیر بده، پوزخندی زد و گفتم:

\_\_ آقای اقبال مثل اینکه زیادی بهتون رو دادم، از این لحظه به بعد شما اخراجی.

نیشش تا بناگوش باز شد، یعنی اینکه تو از این خالی ها زیاد بستنی.

دیگه رسماً عصبی شدم:

این دفعه واقعاً جدیم، این تو نمیری دیگه از اون تو نمیری ها نیست.

لبخند شیطنت باری زد.

اختیار دارید خانوم مهرزاد، نفرمایید این حرفها رو... خدا نکنه شما به این زودی ها بمیرید.

واقعاً این جوابش چه ربطی به اون حرف من داشت؟! ...حالا درسته من از کلمه های تو نمیری و تو بمیری استفاده کردم اما خب حرفی از مردن زود هنگام که نزدم !!

اینو گفت و چرخید و با قدم های بلند از اونجا دور شد. هنوز کمی دور نشده بود که به سمتم چرخید و با همون لبخند حرص در آرش تأکید کرد:

\_\_ یادتون نره ها، فقط بیست دقیقه وقت دارید.

با حرص دندون هام رو روی هم سابیدم و پام رو به زمین کوبیدم.

وقتی کلاً از پاساژ خارج شد، نگاهی به بسته های خرید توی دستم کردم، حالا خوب شد زود شناختمش و براش هیچی نخریدم و گرنه تا یه عمر با نیشخند توی چشم هام نگاه می کرد و فکر می کرد چون ازش خوشم اومده براش خرید کردم.

خیلی خسته بودم اما برای اینکه درجه ی استواری و شدت ریاستم رو بسنجم و بفهمم که این اقبال چقدر بهم وفاداره، یه کم دیگه مغازه ها رو زیر و رو کردم و بدون اینکه چیز دیگه ای بخرم بعد از سی و پنج دقیقه، راضی شدم که به طرف ماشین به راه بیوفتم... البته اونم خیلی آروم و با وقار راه می رفتم طوریکه تا نهایت پنجاه دقیقه بعد از رفتن بابک، به جای قبلی پارک ماشین رسیدم.

پوزخندی زدم، نامرد رفته بود... یه دفعه آه سوزناکی کشیدم... اصلاً دلم شکست... یعنی اینقدر هویچ بودم که تره هم برای مقامم خورد نکرده بود؟! ... ناسلامتی من رئیسش بودم، برگ چغندر که نبودم!

ای... باباجون کجایی که ببینی، دخترت قدرت ریاست تو رو نداره!... دیگه مردد شده بودم، یعنی اگه من واقعاً یه روزی بخوام اون بابک گور به گور شده رو اخراج کنم، از پَسِش برميام؟!... یعنی در اون صورت تو روم نمی خنده و نمیگه، زرشک؟!!

با پاهایی خسته به سمت خیابون رفتم تا یه دربست بگیرم... قیافه م هم حسابی تو هم و شکست خورده بود. یعنی بیشتر از اینکه از بابک خشمگین باشم، ازش دلخور بودم... واقعاً این رسمش نبود... یه رئیسی گفتن، مرئوسی گفتن!!!

تو همین افکار بودم که یه ماشین جلوی پام ترمز کرد. اول نیشم تا بناگوش باز شد اما تندی لبخندم رو جمع کردم و قیافه م رو جدی کردم و بدون حرف در عقب رو باز کردم و سوار شدم.

آینه ش رو تنظیم کرد و استارت زد و راه افتاد... چشم های شیطونش رو توی آینه می دیدم. ببخشید دیگه، مجبور شدم یه کم پیام پایین تر... جای پارکم خوب نبود.

می خواستم بگم، آره جون خودت، جای پارکت خوب نبود یا ترسیدی جدی جدی اخراجت کنم!... هر کاری کردم نتونستم جلوی خوشحالی عمیقم رو بگیرم و یه لبخند گل و گشاد زدم... واقعاً روحیه گرفته بودم... اقتدار و جُرِزه ی ریاست رو حال می کنید!

جوابش رو ندادم... چون متوجه لبخندم اونم از توی آینه شده بود گفت:

چی شد یه دفعه لبخند زدی و شاد شدی؟! اول که دیدمت فکر کردم حالت زیاد خوب نیست.

اخم هام رو توی هم کشیدم... جدای از اینکه رسماً پسر خاله شده بود، تیکه هم می نداخت... دوباره با اخم سکوت کردم و اون ادامه داد:

حتماً وقتی دیدی نرفتم خوشحال شدی، نه؟! چشم هام تا آخرین درجه ی ممکن گشاد شد!... این الان چی گفت؟!... من از نرفتنش خوشحال شدم؟!... هر چی هیچی نمی گفتم و خانومی می کردم حالیش نبود و بدتر می کرد... انگار نه انگار که این خودش بود که خیط شده بود نه من... فکر کنم دست پیش رو گرفته بود که پس نیوفته.

با بدجنسی گفتم:

نه خیر، وقتی دیدم اونقدر مرد نبودی که حداقل روی حرف خودت وایسی، خندیدم... در واقع اون لبخند نبود پوزخند بود... داشتم مسخره ت می کردم.

فکر کنم گر گرفت، چون چشم هاش سرخ سرخ شد و ابروهایش رو تو هم کشید... البته من فقط از چشم به بالاش رو توی آینه ی جلو می دیدم و خوب حالت صورتش رو ندیدم... احتمالاً چون خیلی ضایع شده بود دیگه هیچی نگفت و سرعتش رو خیلی زیاد کرد.

مدتی در سکوت گذشت... دیگه نه اون چیزی گفت، نه من... با لذت و شوقی مضاعف از پنجره به بیرون نگاه می کردم... دوست داشتم شام رو بیرون بخورم... حتماً الان مهری طبق معمول هر شب یا سوپ پخته بود یا شیر برنج، اگه هم خیلی ابتکار عمل به خرج میداد و تنوع ایجاد

می کرد املت می پخت...وقتی هم بهش اعتراض می کردم دستهاش رو به کمرش میزد و طلبکارانه می گفت:

«خانوم اصرار بی خود نکنید، ظهر که از رستوران غذا می گیرید، اگه شب هم یه شام سنگین و چرب و نرم بخورید خیلی زود مثل یه خیکِ باد کرده، چاق می شید و لباسِ شیک و مجلسی بهتون نمی خوره ناسلامتی قراره به زودی با آقا پارسا ازدواج کنید، از اون هفته هم که ازدواجم با پارسا منتفی شده بود می گفت اگه پرخوری کنید و چاق بشید دیگه هیچ کس بهتون نگاه هم نمی کنه و جدی جدی می ترشید.»

اوقف این مهتری هم مثل زنهای بی سواد همه چیز رو تو شوهر و ازدواج کردن می دید...البته جدای مسئله ی ازدواج و نترشیدن، خودم هم از چاق شدن بیزار بودم برای همین یه جورایی باهاش موافق بودم.»

امشب اما دوست داشتم یه شب متفاوت باشه، می خواستم ناپرهیزی کنم و کمی به خودم و شکمم برسیم...نگاهی به بابک انداختم، هنوز ناراحت بود و خیابون رو با پیست رالی اشتباه گرفته بود...دلش که نمی سوخت، ماشین که مال من بود اگه خراش برمی داشت و یا جریمه هم میشد مسلماً به عهده ی من بود و به اون ربطی نداشت.»

لبخند خبیثی زدم:

«آقای اقبال، احياناً از جایی ناراحت هستید که دارید دقِ دلیتون رو سر ماشینِ بینوای من خالی می کنید؟!»

یه دفعه سرعتش رو کم کرد و نگاه خشمگین و گذرایی به عقب انداخت اما خیلی زود سرش رو برگردوند و با حالتی بی تفاوت جواب داد:

«نه برای چی باید ناراحت باشم؟!»

لبخندم پررنگ شد...تابلو بود که حسابی دماغه...دیگه نامردی نکردم و نخواستم بیشتر از این ناراحتش کنم برای همین گفتم:

«خیلی خب پس لطف کن یه کم یواش تر برو، در ضمن جلوی فست فود (...هم نگو دار...امشب شام مهمون من هستید.»

بابک: اونوقت به چه مناسبت؟!»

باز من رو دادم، اینم پررو شد...لابد دلش می خواست بگم، به مناسبتِ عشق نوشکفته م به تو!...دیگه یه پیتزا و یا ساندویچ خوردن که مناسبت نمی خواست.»

«مگه حتماً باید مناسبت داشته باشه؟ الان نزدیکای هشت و نیمه و من گرسنه م شده.»



چون نزدیکی فست فود بودیم ادامه دادم:

\_ لطف کن بزن کنار و نگه دار.

بابک: شرمنده من زیاد نمی تونم معطل کنم، باید زودتر برم خونه مون... الان یه تماس به شماره ش می گیرم و سفارش میدم چون خونه تون دیگه نزدیکه احتمالاً تا نهایت نیم ساعت دیگه به آدرستون میارند.

و گوشیش رو برداشت و خواست از روی شماره های نوشته شده روی شیشه ی مغازه تماس بگیره که با یه سرفه سینه م رو صاف کردم.

\_ ولش کن اگه عجله دارید باشه برای یه وقت دیگه.

یعنی اگه پیتزا رو می آوردن دم خونه که حسابم با کرام الکاتبین بود، مهتری دیگه تا خود فردا صبح غر می زد، البته با نهار مشکل نداشت ها، همه ی گیرش به شام سبک و کم کالری و این حرفها بود.

ظاهراً این کم جنبه دوباره بد برداشت کرد و همه چیز رو از زاویه ی رمانتیک و عاشقانه ش دید.

بابک: فکر نکنم دفعه ی دیگه ایی هم در کار باشه... ببینید من دوست ندارم رابطه ی کاریمون تا این حد خصوصی بشه... بهتره مرزها رو رعایت کنیم.

ابروهام از تعجب بالا پریدند و دهنم باز موند، این الان چی گفت؟ یعنی من دارم له له می زنم که رابطه م رو باهاش خصوصی کنم؟!

با خشم گفتم:

\_ ببخشید الان دقیقاً منظور تون چی بود؟!

با خنده به سمتم برگشت و دستش رو پشت گردنش کشید:

\_ وای ببخشید، منظوری نداشتم.

\_ نه دیگه یه چیزهایی گفتم؟!

بلند خندید.

\_ خیلی خب عصبانی نشید، قبول می کنم و امشب رو همراهتون می کنم.

سرش داد کشیدم:

\_ لازم نکرده... زود باش برو خونه.

به پشتی صندوقم تکیه دادم و زیر لب جووری که بشنوه گفتم:

\_ پرروی فرصت طلب!... حرف آرزوهاش رو میزنه.

\*\*\*\*\*

مهری سینی غذا رو به اتاقم آورد...یه بشقابِ سوپ خوری، سوپ و یه تیکه ی کوچیک نون تست...واقعاً از این سلیقه ش توی سفره آراییی کف بر شدم!...از دو سه هفته ی پیش که فرشاد اومده بود و من غمگین شده بودم و پای میز غذاخوری نرفته بودم و مهری مثلِ یه مادر دلسوز، دلش برام سوخته بود و نگرانم شده بود و غذام رو توی اتاقم آورده بود دیگه رسماً راحت طلب شده بود و فهمیده بود که من این طوری هم می تونم شام بخورم. حالا طفلک دیسکِ کمر داشت و من نمی خواستم زیاد بهش سخت بگیرم اما اینقدر سوءاستفاده، دیگه آخرش بود!...ثریا هم که بدتر از اون!...من نمی دونم یعنی صاحب کاری بهتر از من هم پیدا میشد؟!...خونه رو هم که گردگیری نمی کردند و به این بهونه که خیلی بزرگه هر چهارشنبه از صبح، سه چهار نفر رو از شرکت خدماتی می آوردند و بهشون دستور می دادند و ازشون کار می کشیدند.

البته سوءتفاهم نشه ها به خودشون خیلی می رسیدند و صبحانه و نهار مفصل می خوردند...یعنی کلاً مدیون شکمشون نمی موندند و به سبد غذایی پروتئین و ویتامینشون در حد یه وزنه بردار اهمیت می دادند.

آهی کشیدم، فقط وقت شام که می رسید و من مثلِ یه شوهرِ بینوا خسته و کوفته از سرکار به خونه می رسیدم، تیرپِ رژیم و غذای سبک می گرفتند و کلی از سختی های کار و نگه داری و رتق و فتق امور خونه ی بزرگی مثل اینجا گله می کردند و یه جورایی با زبون بی زبونی توقع داشتند که حقوقشون رو هم زیاد کنم.

قاشق رو توی بشقاب گذاشتم و با حسرت توش رو نگاه کردم، یعنی به این زودی تموم شد؟! مثل اولیور توییست مظلومانه به مهری نگاه کردم و ملتسانه گفتم:

\_\_لطفاً یه بشقاب دیگه.

خانوم بامبل یعنی ببخشید مهری پشت چشمی نازک کرد.

\_\_...خانوم!!! یعنی درک نمی کنید که چاق میشید؟!!

حتماً داشت راست می گفت دیگه...یه دفعه چشم هام برقی زد و در یک حمله ی ناگهانی سرم رو جلو بردم و همزمان بشقاب رو هم کمی بالاتر آوردم و یه لیس از این سر بشقاب به اونورش کشیدم.

مهری که از این حرکت انتحاریم هاج و واج مونده بود اولش با بهت فقط نگام کرد اما خیلی زود به خودش اومد و عصبی بشقاب رو از دستم کشید:

\_\_...خانوم، این کارها یعنی چی؟!!

و پشت چشمی نازک کرد:

«هر کی ندونه فکر می کنه من بهتون غذای کافی نمیدم.»

واقعاً اون لحظه حس قحطی زده های آفریقا رو داشتیم.»

گله مند گفتم:

«آغا اصلاً اگه من نخوام خوش تیپ بمونم باید کی رو ببینم؟!»

یه دستمال کاغذی به دستم داد و با خشم اشاره کرد که بینی و دور دهنم رو پاک کنم.»

«خانوم صورتتون رو پاک کنید... واقعاً این کارها در شأن خانوم جوون و تحصیل کرده ای

مثل شما نیست.»

دستمال رو ازش گرفتم و صورتم رو پاک کردم.»

«سخت گیر خبیث! ببین برای یه کاسه سوپ اضافه تر چه کارها که نمی کنی؟!...می دونی

من الان همه ش دارم خودم رو یاد اولیور توییست می ندازم.»

مهری که معلوم بود تا حالا این اسم به گوشش هم نخورده، متعجب پرسید:

«چی چی؟! اکالیپتوس؟!»

ناخودآگاه قهقهه ای زدم... آخه اکالیپتوس چه ربطی به اولیور توییست داشت؟!... طفلکی، بس

که اکالیپتوس و بخور درمانی می کرد، حداقل این اسم رو خوب می تونست تلفظ کنه.»

پنج شنبه بود بعد از تعطیل کردن شرکت به سمت دانشگاه رفتم. بابک هم همونطور که قبلاً

گفته بود امروز به شرکت نیومده بود و حتماً الان سر یکی از کلاس هاش بود. خیلی دوست

داشتم قیافه ی متعجبش، وقتی که من رو به عنوان دانشجوش می بینم، رو ببینم. حتماً خیلی

جا می خورد، البته با این فرض که استاد اقبال همین اقبال خودمون باشه.»

ساعت دو و بیست دقیقه بود، به خاطر ترافیک یه کم دیر رسیده بودم البته اونم عیبی

نداشت، باید همیشه سعی می کردم یه کم دیرتر از بابک سر کلاس حاضر بشم تا یه وقت

خیالات برش نداره و فکر نکنه حتماً کیه. اون باید همیشه و در هر کجا بدونه که این منم که

رئیسشَم و اون همیشه زیر دستِ منه... وَاَلَا!

لبخندی زدم و با اعتماد به نفس زیاد به طرفِ کلاس مورد نظرم رفتم. کیفم رو روی شونه م

جابه جا کردم و چند ضربه ی کوچیک به سینه م زدم و گلوم رو صاف کردم، بعد چند ضربه ی

نه چندان محکم به در کلاس زدم و در رو باز کردم.»

«اجازه هست؟!»

لبخندم رو نتونستم پنهان کنم، خودِ خودش بود، راننده ی شخصی خوش تیپِ خودم!

بابک مثل همیشه خوش تیپ و آراسته کنار میز و صندلی مخصوص استاد وایساده بود و داشت به انگلیسی یه چیزهایی بلغور می کرد و با بچه ها حرف می زد که با دیدن من، اونم به عنوان شاید یکی از دانشجوهاش، سر جاش میخکوب شد و هاج و واج بهم نگاه کرد... اما خودش رو نباخت و خیلی زود به خودش مسلط شد:

\_\_ شما دانشجوی این کلاس هستید؟!

خیلی جدی و بدون اینکه آشنایی بدم، گفتم: بله.

برای چند ثانیه لبخند خبیثی روی لب هاش اومد که زودی فرو خوردش... اشاره ای به ساعت مچیش کرد و گفت: الان وقت اومدنه؟!

نمی خواستم هنوز هیچی نشده ازش عذرخواهی کنم و مثلاً بگم "بخشید استاد" و یا اینکه خودم رو توجیح کنم و بگم "بخشید استاد پشت ترافیک موندم"، برای همین در جوابش مغرورانه گفتم:

\_\_ برام کاری پیش اومد.

اونم همونطور که توی چشم هاش برق شیطنت بود متقابلاً تو موضع غرور رفت:

\_\_ خانوم دانشجو، یه کلاس مقررات خاص خودش رو داره. فکر نمی کنید باید قبلش تأخیرتون رو به من اطلاع می دادید و یا اگه اون کارتون یه دفعه ایی پیش اومده باشه حداقل الان یه عذرخواهی کوتاه بکنید؟!

بدبخت عقده ای! داشت رفتارهای گذشته ی خودم رو تلافی می کرد، منم کم نیاوردم و مثل خودش جواب دادم:

\_\_ فکر نمی کنم نیازی باشه، بالاخره همه ی ما دانشجوها، در طول ترم می تونیم سه جلسه غیبت غیرموجه داشته باشیم، بدون اینکه تأثیری توی نمره ی پایان ترممون داشته باشه.

بامزه یه ابروش رو داد بالا:

\_\_ اما جهت اطلاع، الان ترم تابستونه و ما نهایتاً پنج جلسه داریم، اونوقت شما چطور می خواید سه جلسه ش رو غایب باشید؟!

قبل از اینکه چیزی بگم، یکی از بچه ها که اسمش "نادیا رامین نژاد" بود با عشوه رو به بابک گفت:

\_\_ استاد به نظر من همچین دانشجوهای بی نظمی رو یا باید حذف کنید و یا اینکه بندازید.

اخمی به نادیا ی خودشیرین، کردم و گفتم:

\_\_ شما لطفاً ساکت.

نادیا ایشی کرد و گفت:

— استاد، مگه دروغ میگم؟!!

خیلی از نادیا بدم می اومد، تو ترم های گذشته چند واحدی رو با هم همکلاس بودیم، همیشه همین جور پاچه خوار بود و مجیز استادهای رو می گفت دیگه چه برسه به الان که یه استاد به این جوونی و خوش تیپی هم پیدا کرده بودیم:

— لطفاً تو کارهایی که بهت مربوط نیست دخالت نکن.

یه دفعه با این طرز مکالمه ما دو تا توی کلاس ولوله ای به پا شد و همه ی بچه های سوءاستفاده گر جو کلاس رو متشنج و پر از شوخی و خنده کردند. بابک سرش رو از روی تأسف تکون داد و صدایش رو کمی بلند کرد و خطاب به بچه ها گفت: بچه ها خواهش می کنم نظم کلاس رو رعایت کنید.

تو کف این همه ادب و نزاکتش موندم...عجب استاد های کلاسی!!!

چون ظاهراً همه، فهمیده و عاقل و باغل بودند، نه نه ببخشید بالغ بودند زود مطلب رو گرفتند و تندی ساکت شدند. واقعاً ای ول به این همه شعور و فهم دانشجوهای این آب و خاک!

بابک رو به من که همچنان لنگ در هوا دم در کلاس وایساده بودم کرد و گفت:

— شما هم بفرمایید بشینید، اما دیگه تکرار نکنید چون در اون صورت مجبور میشم اخراجتون کنم.

بچه ها به سوتی بابک خندیدند و پروانه یکی از دوستانم که اونم توی همین کلاس بود، به منظور اصلاح، خطاب بهش گفت: استاد اخراج نه، حذف.

بابک لبخند بدجنسی زد:

— آه! بله درسته، حذف می شید.

پوزخندی زدم و به طرف صندلی کنار پروانه رفتم. هر چند همه فکر می کردند استاد سوتی داده اما من خوب می دونستم هیچ سوتی ای در کار نبوده و اون از قصد اصطلاح اخراج رو به کار برده بود که مثلاً تلافی کنه.

روی صندلی نشستم که بابک خطاب بهم گفت: لطفاً اسمتون رو هم بگید.

می خواستم بگم دکی! یعنی تو اسم منو نمی دونی!

اما ظاهر اخم آلود خودم رو حفظ کردم و جواب دادم: سودا مهرزاد.

بابک — خیلی خب خانوم مهرزاد، جلوی اسمتون یه علامت منفی می ذارم، هم به خاطر تأخیرتون، هم به خاطر اینکه هنوز نرسیده نظم کلاس رو بهم ریختید.

همین طور با خشم و دهانی باز بهش نگاه کردم، من طفلک کی نظم کلاس رو بهم زدم؟ یعنی نادیا و بقیه ی بچه های کلاس کاملاً بی تقصیر بودند؟ بابک رو به بچه ها گفت:

«بچه ها این منفی ها رو جدی بگیرید، چون حتماً تو نمره ی پایان ترمتون تأثیر داره.»  
و رو به من با چشمانی شیطون ادامه داد:

«هر امتیاز منفی، سه نمره از نمره ی پایان ترمتون کم می کنه.»  
بدبخت عقده ای! داشت تلافی می کرد... دلم می خواست کلاسورم رو محکم بکوبم توی سرش.»

خودم رو نباختم و خیلی خونسرد گفتم:

«هر کاری دوست دارید بکنید، من از افتادن نمی ترسم.»

یه دفعه "سینا کمالی" یکی از پسرهای زر زروی کلاس سوتی کشید و گفت:

«ای ول شهامت! بچه ها به افتخارش یه کف مرتب بزنید.»

و خودش و چند تا از بچه های شیطون و شلوغ، تند تند به حالت بامزه ای دست زدند.  
پوزخندی زدم، واقعاً استاد به این بی عرضگی دیگه نوبر بود! عرضه نداشت کلاش رو آروم نگه داره اونوقت به من می گفت، تو نظم کلاس رو بهم زدی.»  
بابک دوباره با صدایی نه چندان محکم و بلند، بچه ها رو به سکوت و رعایت نظم کلاس دعوت کرد که چون همه گی همون طور که قبلاً هم گفتم خیلی فهمیده بودند تندی زیپ ها رو کشیدند.»

استاد گرانقدر، توضیحاتی راجع به کتابی که باید تهیه می کردیم داد و چون منبعش همون کتاب ترم قبل بود، بیشتر بچه ها کتاب مورد نظر همراهشون بود و درس رو شروع کردیم.  
استاد برای توضیحات بیشتر ماژیکی برداشت و به طرف وایت بورد رفت اما از اونجا که تخته پر از نقش و نگار و خطوط کج و ماوج محصول ذوق و هنر دانشجوهای خوش قریحه بود و حتی جای نوشتن یه "واو" هم نبود، سری از تأسف تکون داد و گفت:

«بچه ها یکی بیاد بورد رو پاک کنه.»

هنوز این جمله از دهنش خارج نشده بود که دو سه تا از بچه ها از جمله سینا مثل فشنگ پریدند پای تخته.»

بابک با تعجب نگاهی به بچه ها انداخت:

«مثل اینکه داوطلب پاک کردن بورد، خیلی زیاده.»

سینا بامزه سرش رو تکون داد:

-استاد از این به بعد من مبصر کلاس میشم ▪

و با مسخره گی ادامه داد:

\_استاد خواهش می کنم این افتخار رو به من بدید...من از بچگی عشق مبصر شدن، داشتم ▪

و همه بچه ها هر و کر خندیدند.بابک هم خندید:

\_نه، شما همه تون بفرمایید بشینید ▪

بعد نگاه شیطنت باری به من انداخت:

\_خانوم مهرزاد شما بفرما،بورد رو پاک کن ▪

و رو به بچه ها ادامه داد:

\_بچه ها از این به بعد مهرزاد نماینده و مبصر کلاسه ▪

دوباره با خبثت رو به من کرد و گفت:

\_به جور معاون و نماینده ی من توی این کلاس ▪

دوباره خشمگین شدم،چطور جرأت می کرد با من همچین شوخی ای بکنه؟یعنی من باید تخته پاک کن و مبصر کلاس می شدم؟!اصلاً مگه ما بچه ی مقطع ابتدایی و یا راهنمایی بودیم که مبصر و نماینده بخوایم؟!!

خیلی از دستش عصبانی بودم، با خشم نگاه بدی بهش انداختم:

\_نه خیر،من این افتخار رو به بچه های دیگه میدم ▪

همینکه این حرف از دهنم دراومد،نادیا و چند تا دیگه از دخترهای کلاس فرصت طلبانه گفتند:

\_استاد خواهش می کنم ما رو نماینده کنید،استاد خواهش می کنم ما رو نماینده کنید ▪

به عمرم کلاس به این مسخرگی و مضحکی ندیده بودم!

پروانه محکم و با آرنج به پهلووم کوبوند و با خشم زیر گوشم گفت:

\_دیوونه خودت قبول کن و مبصر باش...نگاه کن الان این شیما و نادیا میرن نماینده میشند و خودشون رو تو دل استاد جا می کنند ▪

هر چند که هیچ نظری به بابک نداشتم و هیچ وقت هم دلم نمی خواست مورد توجه ش باشم اما نمی دونم چرا با خشم به عقب برگشتم و دندون هام رو روی هم سابیدم و با اخم بدی به نادیا و شیما که برای نماینده شدن،بال بال می زدند نگاه کردم،که اونها هم با خشم اون نگاهم رو پاسخ دادند...نمی دونم چی شد که یه دفعه در یک اقدام متهورانه تصمیم نهاییم رو گرفتم

و مقتدرانه از جام بلند شد و به پای تخته رفتم و تنه ای به سینا کمالی زدم و تخته پاک کن رو از دستش قاپیدم و بسیار عالی و در نهایت دقت خورد رو پاک کردم.

بابک در حالیکه سعی می کرد خنده ش رو پنهان کنه اما موفق نبود گفت:

\_\_ خانوم مهرزاد پس بالاخره قبول کردی نماینده بشی؟!!

محکم و جدی به طرفش چرخیدم:

\_\_ بله استاد.

با همون خنده ناباورانه و البته بدجنسش لیستی رو به طرفم گرفت:

\_\_ خیلی خب مبصرِ کلاس، از این به بعد حضور و غیاب بچه ها هم با شما.

لبخند پیروزمندانه ای رو به شیما و نادیا و بقیه ی دخترها که داشتند از حسادت می ترکیدند انداختم و لیست رو از دست بابک گرفتم و شروع کردم به خوندن اسم بچه ها.

ساعت نزدیک های پنج و نیم بعدازظهر بود که بابک پایان کلاس رو اعلام کرد، چون ترم تابستون بودیم و جلسه هامون محدود بود زمان درس های سه واحدی به حدود سه ساعت و نیم می رسید البته استادِ عزیز مابینش لطف کرده بود و برای استراحت یه آن تراکت چهل دقیقه ای هم داده بود.

خمیازه ای کشیده ام و به بدن خشک شده م کش و قوسی دادم. هه... چون بعدازظهر اونم توی ماه تیر بود و البته کلاس هم خیلی جذاب برگزار شده بود حسابی کسل شده بودم و خوابم گرفته بود.

پروانه در حالیکه وسایلم رو جمع می کرد با هیجان گفت:

\_\_ ولی هنوز نیومده خوب قاپِ استاد رو دزدیدی! فکر کنم از تو خیلی خوشش اومده باشه چون همه ش بهت توجه می کرد!

با تعجب و دهانی باز بهش نگاه کردم:

\_\_ کی به من توجه کرد که من خودم نفهمیدم?!!

سری از تأسف شاید به خاطر خنگ بودنم تکون داد:

\_\_ دیوونه، همینکه همین جوری ندیده و نشناخته نماینده ی کلاست کرد دیگه.

به پروانه حق می دادم اونم مثل بقیه ی بچه ها نمی دونست بابک کارمندِ منه و این کارش هم فقط به منظور خرد کردن من بوده نه چیز دیگه.

چشم هام گشاد شد:

\_\_ آهان منظورت به پاک کردنِ تخته ست دیگه?!!



صورتش رو بهم نزدیک کرد:

\_ آخه احمق جون، هیچ متوجه ی اطرافت هستی؟ یه بار که بهت گفتم، ببین نادیا و شیما چه جوری نگاهت می کنند، رسماً دارند از حسادت می ترکند.

آخی بیچاره ها! البته خودم هم متوجه ی حسادت اون دو تا شده بودم. برای دیدن نادیا و شیما سرم رو به سمت راست چرخوندم. چون همون موقع نادیا داشت از کنارم رد می شد و البته من رو هم با خشم و تنفر نگاه می کرد، نگاه تمسخر آمیزم با چشمان پر از خشمش تلاقی کرد.

با دیدن لبخند تمسخر آمیز روی لب هام، اخم هاش رو حسابی توی هم کشید و از لای دندون های کلید شده ش گفت:

\_ خودشیرین ندید بدید!

چشم هام از تعجب گرد شد. این الان چی گفت؟! یعنی یه حضور غیاب ساده و البته پاک کردن بُرد، اینقدر مهم بود، که اون این جوری قیافه گرفته بود و از شدت حسادت در معرض انفجار بود؟!!

البته اینکه بیشتر دخترهای مجرد دنبال پسرهای خوش تیپ و تحصیل کرده باشند، چیز عجیبی نبود و در واقع این یکی از مهمترین تفریحات و دلمشغولی های ما دختران مجرده، اما فکر اینکه من بخوام خودم رو برای بابک، شیرین و لوس کنم تا تو چشم هاش بیام و اون بهم توجه کنه، دیگه خیلی مسخره و دور از انتظار بود. من نه تنها به بابک نظری نداشتم بلکه از ش متنفر هم بودم. اصلاً اون کارمند زبردست من بود و احتمال اینکه یه روزی به خودش جرأت بده و از من خواستگاری کنه تقریباً نزدیک به صفر بود تازه اونم با اون همه غرور کاذبی که این بابک از خودراضی داشت!

با اینکه هیچ حسی به بابک نداشتم اما نمی دونم چرا یه لحظه شیطنتم گل کرد و برای اینکه حرص نادیا رو دربیارم رو بهش که هنوز چند قدم بیشتر از کنارم فاصله نگرفته بود با لبخند پیروزمندی گفتم:

\_ چیه، حسودیت میشه؟!!

یه دفعه ایستاد و با خشم به طرفم چرخید:

\_ برای چی باید حسودیم بشه؟!!

لبخند خبیثی زدم:

\_\_ برای اینکه هر چی بال بال زدی و خواستی خودت رو به استاد نشون بدی، اون بهت بی توجهی کرد.

با شنیدن این حرفم، از حرص دست هاش رو مشت کرد و مثل اسفند رو آتیش به جلز و ولز افتاد:

\_\_ من احتیاجی به جلب توجه ندارم. خداروشکر اونقدر خواستگار دکتر و مهندس دارم که همه شون رو ندید، رد می کنم.

پوزخندی زدم. بیچاره توهم برداشته بودش و به خودش هم دروغ می گفت. اگه واقعاً حتی یه دونه خواستگار در حد دکتر و مهندس داشت که عمراً برای تور کردن یه استاد پیزوری، این طوری خودش رو به آب و آتیش می زدند.

از جام بلند شدم و با تمسخر و شیطنت، صورتم رو به صورتش نزدیک کردم:

\_\_ آهان، پس به خاطر همینه که الان داری از حسادت می ترکی!

دوباره پوزخندی به صورت خشمگینش زدم و در حالیکه توی دلم بهش می خندیدم با اقتدار و غرور از کنارش رد شدم. هنوز چند قدم جلوتر نرفته بودم که با تنه ی محکمی که بهم زد به یکی از صندلی ها برخورد کردم.

نادیا \_ از این به بعد صفت های خودت رو به من نسبت نده.

تعادل خودم رو حفظ کردم و راست ایستادم. وحشی عقده ای!! به وضوح داره از حسادت می ترکه اونوقت به من میگه صفت های خودت رو به من نسبت نده.

خونسردی خودم رو حفظ کردم و جوابی بهش ندادم اصلاً این کارها در شأن دختری مثل من نبود. بابک هم اینقدر در نظرم مهم و باارزش نبود که بخوام به خاطرش با نادیا و شیما دربیوفتم.

با پروانه در حالیکه اون همه ش به نادیا و شیما بد و بیراه می گفت، به سمت بیرون دانشگاه رفتیم. کنار ماشینم ایستادم و دزدگیر رو زدم. با پروانه هم رشته ای بودم و از دوران دبیرستان می شناختمش، اما اونقدر باهاش صمیمی نبودم که از همه ی چیزهای هم باخبر باشیم. کلاً با اینکه یک سال از شروع دانشگاهم گذشته بود اما هیچ دوست صمیمی و نزدیکی که به غیر از موضوع فوت پدر و مادرم از چیزهای دیگه زندگی مثل موضوع نامزدیم با پارسا و بهم خوردنش باخبر باشند، نداشتیم... بی ذوق و بی احساس نبودم اما شاید به خاطر فوت ناگهانی پدر و مادرم و همین طور کارهای پر مشغله ی شرکت فرصت صمیمی شدن با بچه ها رو پیدا نکرده بودم.

یه دفعه پروانه با هیجان به جایی کمی دورتر اشاره کرد:

«اونجارو... ای ول! استاد چه ماشینی هم داره! یه سانتافه ی سفید!»

به جایی که اشاره کرده بود نگاه کردم و رفته رفته اخم هام رو توی هم کشیدم. بابک در حالیکه چند تا از بچه ها هنوز هم دورش رو گرفته بودند کنار سانتافه ی بابا ایستاده بود.  
پروانه با شیطنت ادامه داد:

«بی خود نیست شیما و نادیا اینقدر سنگ این استاد رو به سینه می زنند، حتماً استاد بچه پولداره که همچین ماشینی داره. احتمالاً مجرد و جوپای ازدواج هم هست و حسابی برای اونها مورد آکازیونیه.»

شاید سانتافه تو ماشین های شاسی بلند زیاد گرون قیمت و خاص نبود و مطمئناً هم نشونه ایی برای صاحب خیلی پولدارش نبود اما چیزی که من رو خیلی آزار می داد و تا مرز عصبانیت می برد، این همه دورویی و ریای توی رفتار بابک بود. اون که تا دو سه روز پیش ادعا می کرد این ماشین رو فقط برای کارهای شرکت می خواد و قرار نیست ازش استفاده ی شخصی بکنه. حتی وقتی من بهش گفتم می تونه برای رفت و آمدهای داخل شهرش هم ازش استفاده کنه، ژست بی تفاوت بودن و چشم و دل سیری به خودش گرفته بود و گفته بود به ماشین من نیازی نداره، اونوقت چطور شده بود که الان با ماشین من به دانشگاه اومده بود؟! اگه اون واقعاً برای ترددش به این ماشین نیاز داشت باید همون موقع به من می گفت، من احمق و زودباور هم که همون موقع بهش اجازه ی استفاده ی شخصی روزانه هم داده بودم پس این ادعاهاش دیگه چی بود؟! از این همه دورویی ش خوشم نیومد و حس تنفرم رو بهش بیشتر کرد. حتماً اگه می دونست من دانشجوی هستم محال بود ماشین رو این دور و اطراف پارک کنه تا من یه دفعه اون رو ببینم و به سوء نیتش شک کنم. آره، در اون صورت حتماً اون رو جایی خیلی دورتر از اینجا پارک می کرد و حالا، حالا هم برای من ژست آدم های مغرور و بی نیاز به مال و منال دنیا رو در می آورد.

بدون توجه به پروانه با خشم به طرف بابک رفتم. خوب شد زود خودش و این اخلاق های گند ریاکارانه ش رو شناختم. من به اون و درستکاریش اعتماد کامل داشتم و با کمال بی خیالی همه ی امور شرکت رو بدون هیچ سؤال و جوابی در اختیارش گذاشته بودم و هیچ وقت هم به خاطر کارهایش بازخواستش نکرده بودم.

بابک خیلی سرسری و بی حوصله به سؤال های مسخره ی بچه ها که بیشتر درباره ی امتحان پایان ترم بود جواب می داد. در حالیکه خون جلوی چشم هام رو گرفته بود، بهش نزدیک شدم.

استاد عجب ماشین زیبایی دارید!

فکر کنم متوجه ی کنایه و زهر کلامم شد، چون اخم هاش رو توی هم کشید.

نظر لطفونه، اما این ماشین مال من نیست.

و با پوزخند ادامه داد:

کلاً من علاقه ای به ماشین های بی کیفیت گره ای ندارم.

درست بود من به شخصیتش احترام می داشتم و از اولش هم قصد نداشتم جلوی دانشجوهایم به روش بیارم که فقط راننده ی این ماشینه نه مالکش اما از این همه پرویی و خونسردیش، هیچ خوشم نیومد و به جوش اومدم.

وقیح پررو! به جای اینکه سرش رو بندازه پایین و بعداً به خاطر این کارش ازم عذر بخواد نیش و کنایه هم می زد.

چون تا هفته ی پیش به پراید معمولی داشت، دوباره با کنایه گفتم:

آهان پس شما حتماً از پراید و ماشین های ایرانی خوشتون میاد؟!!

پوزخندی زد و دوباره خودش رو نباخت:

اینکه من از چه ماشینی خوشم میاد برای شما چه اهمیتی داره؟ ببینم نکنه شما مایلید از علایق من در این موارد، باخبر بشید؟!!

دست هام رو مشت کردم و از خشمم به خودم لرزیدم، ابله آسمان جل! با خبثت و زیرکی تمام از زیر بار جواب دادن به من طفره رفت و جلوی بچه ها جوری وانمود کرد که انگار من به خودش و کارهایم خیلی علاقه دارم و الان هم با این حرف ها، به دنبال پیدا کردن نقاط تفاهم مابینمون هستم.

شیما و نادیا که مثل شوهر ندیده ها، تا اینجا هم ول گنه استاد نبودند و همچنان دورش رو گرفته بودند به خاطر ضایع شدنم با پوزخند بهم نگاه می کردند.

اهل خرد کردن شخصیتش نبودم اما قبل از اینکه جواب دندون شکنی بهش بدم سینا که فکر کنم به احتمال خیلی زیاد، دوجنسه بود (هه... چون تنها پسری بود که همچنان قاطی دخترها و دور و بر استاد مونده بود و احتمالاً اون هم قصد تور کردن بابک رو داشت) جواب داد:

\_\_استاد شما تازه کارید و شاید خبر نداشته باشید، این دخترهای دانشجو همه شون همین طوری هستند. دوست دارند از جیک و پوک زندگی همه ی ما پسرهای بیچاره سردر بیارند. بیغ یکی از دخترها که اونجا واساده بود دراومد:

\_\_چه از خود متشکر! ما دخترها نه از شما خوشمون میاد نه از کارها تون.

کل کل کردن اون دختر و سینا و جواب هایی که بهم می دادند برام بی اهمیت بود. بابک هم از فرصت پیش اومده استفاده کرد و با اجازه ای گفت و زود سوار ماشینش شد و رفت.

با خشم به طرف ماشینم رفتم و سوار شدم. خیلی عصبانی بودم هم از دست بابک و هم از دست اون سینای احمق که با حرف نسنجیده و شوخی نابجاش اون حرفهای بابک رو تأیید کرده بود و در کل بین اون چهار پنج تا همکلاسیم جوری به نظر اومده بود که انگار من به این استاد احمق علاقه ی وافر دارم.

ساعت نزدیک های هشت بعد از ظهر بود... چون تیر ماه بود هنوز اذان رو نگفته بودند و حتی آفتاب هم غروب نکرده بود. در حالیکه هنوز برای جناب بابک خان، خط و نشون می کشیدم وارد خونه شدم که مهری دست به کمر و با اخم جلوم ظاهر شد. همونطور چپ چپ و با چشم هایی باریک شده نگاهم می کرد. مثل اینکه توقع داشت مثل همیشه اول من بهش سلام کنم.

مهری: علیک سلام خانوم.

بفرما اینم یه نمونش! یکی دیگه لنگه ی همون بابک اقبال!...دیگه از هر چی کلفت و نوکر و زیر دست بود بدم اومده بود... فکر کنم بیش از حد مهربون و دلرحم بودم و بد عادتشون کرده بودم.

با اینکه از طرز سلام کردنش رنجیدم اما دلم نیومد ناراحتش کنم.

\_\_سلام.

و همونطور که به طرف پله ها می رفتم تا به اتاقم برم، با صدای آرومی گفتم:

\_\_مهری، خیلی خسته م... لطفاً برام یه استکان چایی بیار.

بدون توجه به درخواستم، بازوم رو گرفت... جا خوردم و به طرفش چرخیدم... طلبکارانه توی چشم هام خیره شد:

\_\_الآن چه وقت اومدنه؟

لب هام رو روی هم فشار دادم تا حرف نامربوطی نزنم و دلش رو نشکنم.

\_\_کلاستون سه ساعت پیش تموم شده... باید حداقل دو ساعت پیش خونه می بودید... تا الان کجا بودید؟!

دیگه خشمگین شدم، مگه اون پدر و یا مادرم بود که اینطوری بازخواستم می کرد؟!... حالا درست بود که من همیشه احترامش رو نگه می داشتم اما اون فقط یه خدمتکار ساده بود و حق نداشت توی کارهای من کوچکترین دخالتی بکنه.

\_\_لزومی نمی بینم به تو جواب پس بدم.

از لحن تندم جا خورد و هاج و واج و ناباور بهم نگاه کرد.

تو صورتش براق شدم:

\_\_دفعه ی آخرت باشه که توی کارهای من دخالت می کنی.

با خشم تأکید کردم:

\_\_فهمیدی؟!!

بغض کرده بود...بهش حق می دادم...من هیچ وقت باهش تندی نکرده بودم...حتی رفتار مامان فرناز هم باهش خیلی مهربون و دوستانه بود!

بغضش ترکید:

\_\_خانوم چرا اینجوری...؟

گریه ش شدت گرفت و نتونست جمله ش رو ادامه بده...دستش رو جلوی دهنش گرفت و با عجله به طرف اتاقش رفت.

نفسم رو با کلافگی بیرون دادم و به طرف اتاقم رفتم...یه کم عذاب وجدان داشتم اما به نظرم براش لازم بود...شاید من زیاده از حد باگذشت بودم و باید توی رفتارم کمی تجدید می کردم.

امشب جشن ازدواج مجدد پارسا و رخساره بود و باید تا یه ساعت دیگه خودم رو به خونه ی عمو بهرام می رسوندم...دیشب پریسا تماس گرفت و تأکید کرد،قرار هتل رو کنسل کردند و جشن خودمونی شون رو توی حیاط باغ مانند خونه شون برگزار می کنند.

سریع دوش گرفتم و صورتم رو ملایم آرایش کردم...هیچ وقت دنبال جلب توجه و آرایش تند و زننده نبودم...چون جشنشون مختلط بود شینیون و درست کردن مو هم نداشتم...موهام رو با دقت شونه و سشوار زدم و با کلیپس بزرگی بالای سرم جمع کردم.

کت و شلوار و مانتوی روش رو هم پوشیدم و شالم رو روی سرم انداختم...به خاطر بستن موهام،قلمبگی بزرگی پشت سرم ایجاد شده بود که بهم می اومد.چون اذان رو گفته بودند نمازم رو هم خوندم و راه افتادم...خونه ی عموبهرام به خونه ی ما خیلی نزدیک بود و خیلی زود رسیدم.

با راهنمایی خانوم سالاری و پریسا وارد شدم و به پارسا و رخساره که یه پیراهن دکلمته ی فیروزه ای رنگ پوشیده بود سلام و احوال پرسى کردم و ازدواج مجددشون رو تبریک گفتم.همه شون بی نهایت خوشحال بودند و یه جورایی ، برای برطرف شدن اون سوءتفاهم خودشون رو مدیون من و پسرداییم فرشاد می دونستند.

با راهنمایی پریسا پشت میزی که خالی بود نشستم...تعداد مهمون هاش خیلی زیاد نبود و بیشتر جشنشون خودمونی و با حضور اقوام و دوستان نزدیک بود...پریسا مثل یه عمه ی مهربان روژینا رو توی آغوشش گرفته بود و لحظه ای اون رو از خودش دور نمی کرد و همه ش قربون صدقه اش می رفت.

تنها نشسته بودم و به پیست رقص خیره شده بودم...پریسا و عمو بهرام و البته پارسا و رخساره جون چند بار اصرار کردن تا باهاشون برقصم اما از اونجا که کمی مقید بودم و می دونستم رقصیدن توی مجالس مختلط اشکال شرعی داره با لبخند دست به سرشون کردم و از زیرش شونه خالی کردم...یه دفعه لبخندی زدم و یادم افتاد که توی بعضی از مجالس شرع رو زیر پا می داشتیم و همپای بابا سعید می رقصیدم.



آه عمیقی کشیدم و به گذشته ها پرواز کردم... تو عروسی پریسا من و بابا سعید با همدیگه و همپای هم رقصیده بودیم... چقدر به نظرم اون روزها دور و غیرقابل باور بود... انگار هیچ وقت همچین روزهایی نبودند!

با صدای پر از عشوه ی دخترانه ای سرم رو بالا آوردم:

\_\_ می تونیم اینجا بشینیم؟... جای کسی که نیست!

پوزخندی زدم، فرشاد دست در دست مونا، پشت میز نشستند... انگار نه انگار که از من اجازه ی نشستن خواسته بودند.

از بودن فرشاد اونم توی این جشن زیاد تعجب نکردم، باید حدس می زدم پارسا، اون و کلاً خانواده ی دایی فرهاد رو دعوت می کنه اما بودن مونا اونم اینجا، برام جای سؤال داشت.

مونا: خوبی سودا جون؟!!

تو چشم هاش نگاه کردم:

\_\_ ممنون از لطف.

فرشاد با لبخند موزیانه ای به حرف اومد:

\_\_ تنها نشستی؟!!

پوزخندی زدم:

\_\_ لابد منتظر تو بودم.

فرشاد ریز خندید اما مونا دندون هاش رو روی هم سایید و این حرفم که بیشتر از روی کنایه بود تا واقعیت رو جدی گرفت.

فرشاد: مونا رو که می شناسی؟! مگه میشد شناسمش؟! کل ایل و تبار زن دایی شراره رو می شناختم... مونا خواهرزاده ی زندایی شراره و دخترخاله ی فرشاد بود که چند سالی از من بزرگتر بود.

\_ نکنه تو نمی شناختیش؟! مونا با هیجان به دهن فرشاد نگاه کرد تا ببینه چی جوای میده.

فرشاد نگاه بدجنسی بهم انداخت و با عشقی که می دونستم ساختگیه به چشم های شهلا و مهلای مونا نگاه کرد.

\_ مگه میشه تو این سالها مونا رو فراموش کرده باشم؟! مونا لبخند عمیقی زد و بازوی فرشاد رو توی دست هاش گرفت:

\_ وای فرشاد، نمی دونی منم چقدر منتظر برگشتنت بودم! فرشاد هم ریز خندید و یکی از سیب های توی ظرف رو برداشت و بدست مونا داد:

\_ میگم مونا بیا این سیبه رو پوست بکن تا همینجوری که می خوریم حرف های عاشقانه هم بزنینم.

مونا اخمی نمایشی کرد و سیب رو با اکراه از دستش درآورد و مشغول پوست گرفتن شد. همونطور که مشغول بود، با کنایه رو به من کرد:

\_ سودا جون شنیدم امشب قرار بوده جشن ازدواج تو باشه... حتماً خیلی ناراحت شدی نه؟! از حسودیش این حرف رو می زد... نمی دونستم مونا و فرشاد کی خاطر خواه همدیگه شده بودند اما خب مونا حتماً در جریان عشق و علاقه ی شش سال پیش من، اونم با فرشاد بود... اصلاً مگه میشه زندایی شراره این خبر رو توی فامیلش جار نزده باشه؟! برای اینکه بسوزه جواب دادم:

\_ نه چرا ناراحت بشم؟!... همین هفته ی پیش فرشاد هم ازم خواستگاری کرد... حالا پارسا نشد، یکی دیگه!

صورت من رو با لبخند خبیثی جلوی فرشاد بردم:

\_ مگه نه فرشاد؟! مونا دندون هاش رو روی هم سایید... فرشاد هم که تا اون لحظه با لبخند بدجنسش من رو نگاه می کرد، یه دفعه اخم هاش رو توی هم کشید.

\_ نه کی گفته من از تو خواستگاری کردم؟! من قراره با مونا ازدواج کنم.  
 مونا شوک زده و با دهانی باز به فرشاد نگاه کرد... طفلکی جا خورده بود، معلوم بود تا حالا  
 همچین قراری بینشون نبوده... مونا جون همونطور توی ملکوت سیر می کرد که یه دفعه  
 آخس به هوا رفت.  
 آخی بینوای شوهر ندیده، دستش رو با چاقو بریده بود.  
 فرشاد دست بریده شده ش رو توی دستش گرفت:  
 \_!... چیکار کردی با خودت، دختر خوب؟!  
 مونا که هنوز توی دریای چشمان فرشاد شناور بود، قر و قمیشی به گردنش داد:  
 \_وای فرشاد دستم رو بریدم، حالا چیکار کنم?!  
 پوزخندی زد:  
 \_ خب پاشید برید درمانگاه... شاید زخمش خیلی عمیق باشه و خون زیادی از دست بدی.  
 مونا تندی سرش رو تکون داد:  
 \_ آره راست میگه فرشاد... پاشو زود باش بریم.  
 فرشاد با حرص بهم نگاه کرد که چشم هام رو با بدجنسی براش گرد کرد.  
 چشمش رو ازم گرفت و رو به مونا با کلافگی گفت:  
 \_ نه عزیزم، زخمش زیاد عمیق نیست الان با چسب زخم می بندیمش.  
 به یکی از خدمتکارها اشاره کرد تا براش یه چسب زخم و یا گاز استریل بیاره.  
 مونا: فرشاد پاشو بریم بشوریمش تا وسایل پانسمان رو بیارند.  
 فرشاد دوباره با اخم بهم نگاه کرد و همراه مونا از اونجا دور شد.  
 دختره ی لوس و نازک نارنجی... انگار که زخم شمشیر خورده!  
 همونطور با تمسخر رفتنشون رو نگاه می کردم که چشمم به سمت مسیر ورودی کشیده شد.  
 تعجب کردم، یعنی پارسا اون رو هم دعوت کرده بود؟! فکر نمی کردم تو این چند ماه که پارسا  
 برای کمک به من به شرکت سر میزد، رابطه ش با بابک اینقدر زیاد و نزدیک شده باشه که  
 بخواد برای امشب دعوتش بکنه!  
 بابک توی کت و شلوار مشکی رنگ و براق و با پیراهن آجری رنگ زیرش خیلی برازنده و تو  
 چشم شده بود... سبد گل کوچیک و البته زیباش رو به پارسا و رخساره داد و بعد از کمی  
 صحبت کردن و تعارفات معمول با هدایت عرشیا به سمت میز من اومد.

با اکراه ایش و فیشی کردم و روم رو برگردوندم... عرشیا برای چی داشت اون رو می آورد  
پیش من، مگه جا قحط بود؟!!

عرشیا با لبخند دندون نمایی دستش رو پشت بابک گذاشت:  
\_ بفرمایید خواهری... اینم معاونت... ازش خوب پذیرایی کن... یادت نره ها، تو اینجا بیشتر  
میزبانی تا مهمون!!

اخم هام رو توی هم کشیدم... همینم مونده بود که خودم رو خوار و خفیف کنم و از این آدم  
دورو و دروغگو پذیرایی به عمل بیارم... واقعاً که!!!  
با دور شدن عرشیا، بابک که متوجه ی اون همه اکراه من شده بود، با اخمی که توی صورتش  
می آورد، سلام زیر لبی گفت و روی یکی از صندلی ها نشست.  
دوباره از دیدنش حالم بد شد... آدم دورو و سوءاستفاده گر!

جواب سلامش رو دادم و دوباره روم رو برگردوندم... چون فضای بینمون کمی سنگین شده  
بود با کنایه توی چشم هاش نگاه کردم:  
\_ بفرمایید استاد... معطل چی هستید؟ از خودتون پذیرایی کنید.  
چیزی نگفت و سرش رو با افسوس تکون داد.  
یه پیش دستی برداشتم و خم شدم و از همه میوه ها یه دونه براش گذاشتم و پیش دستی رو  
محکم جلوش کوبوندم.  
به پیش دستی پر از میوه ی جلوش نگاهی انداخت:

\_ می تونم بپرسم علت این رفتار تون چیه؟!  
نیشخند زدم:

\_ چه علتی بهتر از اینکه شما مهمون ما هستید و باید از تون پذیرایی کنیم؟!  
دست های توی هم گره کرده ش رو روی میز گذاشت و خودش رو جلو کشید:  
\_ البته می تونم حدس بزنم چرا اینقدر ناراحتی!  
منم خودم رو جلو کشیدم:  
\_ پس بفرمایید تا منم بدونم!

یه جورایی که انگار با هم جنگ و ستیز داشتیم توی چشم هاش هم خیره شدیم.  
یه دفعه شاید از این همه نزدیکی صورت هامون ناراحت شد و صورتش رو عقب کشید:

\_\_ خانوم مهرزاد، بعد از ظهر متوجه ی سوء برداشتتون شدم... خیالتون راحت باشه، اون سانئافه ماشین شما نبود.

جا خوردم و کمی صورتم رو عقب کشیدم... یعنی واقعاً ماشین من نبود؟! اگه مال من نبود پس اون رو از کجا آورده بود؟!  
با اخمی غلیظ ادامه داد:

\_\_ ماشین یکی از دوستانم بود... امروز صبح مجبور شدم، اون رو ازش قرض بگیرم.  
با پوزخند توی چشم هام خیره شد:

\_\_ همون طور که قبلاً هم عرض کرده بودم، برای رفت و آمدهام هیچ نیازی به ماشین شما ندارم... اگه باور نمی کنید می تونید از آقای رسولی بپرسید... ماشین شما از دیشب تا حالا توی انبار شرکت بوده.

(رسولی انباردار شرکت بود)

یه دفعه اون همه بادم خوابید... حتماً داشت راست می گفت... آرام آرام خودم رو عقب کشیدم و به پشتی صندلیم تکیه دادم... قیافه م مثل خیط شده ها شده بود... کمی هم به خاطر طرز فکر و البته رفتار تندم با مهری دچار عذاب وجدان شده بودم.  
با دیدن نیشخندهای بابک، تندی به خودم اومدم و دست به سینه شدم و ژست بی تفاوت بودن به خودم گرفتم.

\_\_ خب اگه اون ماشین من هم بود، از نظر من هیچ اشکالی نداشت... من که قبلاً هم به عرضتون رسونده بودم، اگه دوست داشته باشید می تونید برای رفت و آمدهای شخصیتون هم ازش استفاده بکنید.

بیشتر ظاهرم رو مغرور کردم:

\_\_ البته فقط برای رفت و آمدهای داخل شهرتون.

پوزخندی زد و به پشتی صندلیش تکیه داد:

\_\_ ممنون، نهایت عنایت و لطفتون رو همون بعد از ظهر دیدم.

از کنایه ش خوشم نیومد... یعنی می خواست بگه من خسیسم؟!  
برای اینکه کم نیارم با کنایه گفتم:

\_\_ ببینم چرا همون بعد از ظهر سعی نکردی، از این سوء تفاهم خارجم کنی؟!... نکنه ترسیدی  
دانشجوها متوجه بشند که راننده ی شخصیمی؟!  
قیافه ش توهم شد، معلوم بود بهش برخورد کرده.

\_ تو از اولش می دونستی من قراره استادت بشم، نه؟!  
 با خشم صورتش رو جلو کشید:  
 \_ برای همین پیشنهاد دادی راننده ی شخصیت بشم!  
 لبخند خبیثی روی لبم اومد که زودی فرو خوردمش... واقعیت هم همین بود دیگه!  
 سرفه ی مصلحتی کردم تا بدجنسیم معلوم نشه:  
 \_ تو خودت از من ماشین خواستی، نکنه یادت رفته؟!  
 پوزخند پر از حرصی زد:  
 \_ من فقط برای رفت و آمد کاریم اون درخواست رو کردم... ولی تو شرط گذاشتی که باید این  
 پیشنهادات رو هم قبول کنم.  
 حق به جانب گفتم:  
 \_ می تونستی قبول نکنی، من که خنجر زیر گلوت نذاشته بودم.  
 لبم رو به دندون گرفتم تا خنده م بلند نشه:  
 \_ به هر حال که من مجبور بودم برای راه افتادن کارهای شرکتم اون ماشین رو بهت بدم.  
 متوجه ی خباثت کلامم می شد:  
 \_ تو از من نمره ی پایان ترم می خواهی دیگه؟!  
 چشم هام رو گرد کردم:  
 \_ تو هم از من حقوق پایان ماه می خواهی دیگه؟!  
 یه دفعه زد زیر خنده و بلند قهقهه زد... منم که به زور خودم رو کنترل می کردم زدم زیر  
 خنده.  
 همونطور می خندیدیم که فرشاد و مونا نزدیک شدند... مونا دست چپش رو از مچ به پایین  
 پانسمان کرده بود... انگار خیلی زخم عمیق و مهمی برداشته بود.  
 فرشاد نگاه خیلی بدی به بابک انداخت و اخمی بهم کرد:  
 \_ معرفی نمی کنی؟!  
 \_ ایشون آقای اقبال هستند... معاون شرکتم.  
 هر دو روی صندلی نشستند که مونا با تعجب ازم پرسید:  
 \_ مگه شرکت زدی؟!  
 \_ نه، همون شرکت بابا سعیدم... الان چند ماهه که خودم اداره ش می کنم.  
 نیشخندی زد:

\_\_اوه، چه کارها!...پس از الان فاتحه ی اونجا خونده ست.

می دونستم از حسودیش این حرف ها رو می زنه...منم نیشخند زدم:

\_\_لطفاً همه رو مثل خودت بی عرضه فرض نکن.

آتیش گرفت...زبانهای خشم رو به وضوح توی چهره ش می دیدم.

\_\_منظورت چیه؟!!

نمی خواستم باهاش دهن به دهن بذارم مخصوصاً جلوی چشم های کنجکاو بابک!

شونه هام رو بالا انداختم:

\_\_منظوری نداشتم مثل خودت، خواستم شوخی کرده باشم.

دندون هاش رو از حرص روی هم سایید اما چیزی نگفت...اونشب حس می کردم رفتار فرشاد

با بابک اصلاً دوستانه و بی تفاوت نیست... حالا خوب متوجه می شدم فرشاد هنوز هم من رو

دوست داره اما برای حفظ غرورش نمی خواد به زبون بیاره.

پوزخندی زدم، طفلکی از طرف چه کسی هم احساس خطر می کرد؟ من که هیچ حسی به

بابک نداشتم...اون فقط برای من یه کارمند ساده بود که امشب دست بر قضا باهام سر یه میز

نشسته بود....فقط همین!

چهار شنبه بود و حدود یک هفته از اون شب گذشته بود. امروز از ساعت ده صبح تا یک

بعدازظهر، فارسی عمومی داشتم و باید به دانشگاه می رفتم. حوصله ی رفتن به شرکت رو

نداشتم...کلاً رفتم هم فایده ای نداشت... به هر حال باید ساعت نه از شرکت بیرون می زدم تا

به موقع به کلاس برم و یک ساعت کار هم اینقدر ارزش نداشت که الان از خواب نازم

دست بکشم و به شرکت برم.

تو این یه هفته، یه بار فرشاد به همراه مونا برای شب نشینی به خونه م اومده بودند و یه بار

هم منو برای شام به یه رستوران دعوت کرده بودند. نمی دونم چرا حس می کردم تموم توجه

ی بیش از حد فرشاد به مونا فقط برای درآوردن حرص منه و اون از این کار هیچ انگیزه ی

دیگه ای نداره... هرچند که مونا همه ش رو جدی می گرفت و واقعاً تو لاک یه عاشق و شیدای

واقعی فرو رفته بود.

برخلاف سه هفته ی پیش که برای اولین بار فرشاد رو می دیدم و نسبت بهش یه حس خاص

داشتم اما الان حس می کردم کاملاً خالی خالی هستم و هیچ احساسی بهش ندارم...از خودم

تعجب می کردم من حتی به رفتارهای عاشقانه ی مابین اون دو تا کاملاً بی تفاوت بودم و یه

جورایی احساس می کردم اونها می تونند برای هم زن و شوهر خوب و مناسبی باشند و اگه وصلتی هم سر بگیره من اولین کسی هستم که بهشون تبریک میگم. حالا می فهمیدم که ما آدمها با گذر زمان پخته تر میشیم و تا حدود زیادی معیارهامون با زمان کودکیمون تفاوت پیدا می کنه.... نمی دونم شاید معیارهای من هنوز سر جاش بود و شاید این فرشاد بود که تا حد زیادی عوض شده بود!

این روزها هرچی بیشتر اون رو می دیدم بیشتر ازش متنفر می شدم... فرشاد الان، با گذشته هاش خیلی تفاوت داشت حالا اون یه پسر لوس و از خودراضی شده بود... تیشرت های فوق العاده جلف و تنگ و چسبون می پوشید که اندام درشت و عضلانیش رو بیشتر به رخ بکشه... مدل موهاش رو هم همیشه جوری فشن می کرد که هر چند بهش می اومد اما ظاهر متین و موقری بهش نمی داد... مخصوصاً با اون تیکه ریشی که مثل تشدید روی چونه ش می داشت دیگه واقعاً مثل بچه فوفول ها شده بود... سیگار کشیدنش رو نگو که دیگه کاملاً روی اعصاب بود... هر چند سیگار رو با ژست باکلاسی توی انگشتاش می گرفت اما خب من از مردهای سیگاری و مفنگی خوشم نمی اومد!

شاید اگه همون سه هفته پیش عادی لباس نپوشیده بود و اون روز هم تیپ و قیافه ش همینقدر جلف بود و هی پشت هم سیگار می کشید حتی یه لحظه هم دلم براش نمی لرزید و همون یه کله پارسا رو انتخاب می کردم و تو دوراهی بین عقل و احساس نمی موندم. یاد پارسا افتادم... این هفته طبق رسم بیشتر ایرانی ها اونها رو پاگشا کرده بودم... البته خانواده ی عمو بهرام و پریسا و عرشیا رو هم دعوت کردم. پارسا برای من مثل یه برادر دلسوز و مهربون بود و مطمئناً رخساره هم این رو خوب می دونست.... با این حال اما نمی فهمیدم چرا همه ش حس می کردم اون زیاد از من خوشش نمیاد و رفتارش باهام دوستانه نیست... نمی دونم شاید چون پیش خودش فکر می کرد هنوز هم بین من و پارسا علاقه ای وجود داره و ممکنه من تهدیدی برای زندگی ش باشم.

نیشخندی زدم این هفته کلاً هفته ی شلوغ پلوغ و پر از دعوت و مهمونی ای داشتم!.... دیشب هم به دعوت عمو بهرام و خانومش به خونه ی اونها رفته بودم... متأسفانه دیشب هم متوجه ی نگاههای سرد و خصمانه ی رخساره شدم.... حالا می فهمیدم پارسا هرچقدر هم نگرانم باشه و سعی کنه برام مثل یه برادر واقعی باشه، باز هم یه مرد غریبه ست و مثل برادرم نیست... برخلاف نظر خانواده ی سالاری، من باید می پذیرفتم اون برای من فقط یه خواستگار قدیمیه که حالا دیگه دوباره ازدواج کرده و همسرش نگران از دست دادن دوباره ی اونه... اگه



پارسا واقعاً برادرم بود رخساره اینقدر نگران و دلواپس نبود!...رخساره به شوخی ها و خنده های پریسا با پارسا اصلاً حساس نبود چون اون واقعاً خواهر پارسا بود اما فقط کافی بود من یه لبخند کوچیک بزنم و یا به شوخی های پارسا بخندم تا رخساره تا حد زیادی عصبی و خشمگین بشه...شاید رفتار رخساره زیاد تابلو نبود و کسی متوجه اون همه حساسیتش نمیشد اما من دیگه اونقدرها هم ابله نبودم و تنفر و خشم رو به خوبی توی چشم هاش می دیدم...هر چند که دیگه همه خوب می دونستند، چیزی بین من و پارسا نیست اما نمی توانستم درک کنم چرا رخساره همه ش نگران شدن زندگیش اون از طرف منه؟! شاید من باید رفت و آمدم رو با خانواده ی سالاری تا حد زیادی محدود می کردم...من یه دختر عاقل و فهمیده بودم و دو ماهه پیش نوزده سالم هم تموم شده بود..به لطف بابک به کارهای شرکت هم تا حدود زیادی مسلط شده بودم و شاید دیگه هیچ نیازی به کمک و همراهی خانواده ی سالاری نبود...البته من همیشه قدردان خانواده ی اونها بودم اما خب الان شرایط جوروی شده بود که رفت و آمد من با اونها اصلاً به صلاح نبود و من باید یه جوروی که اونها متوجه نشند و از رخساره هم کینه ای به دل نگیرند،روابطم رو باهاشون محدودتر می کردم.

تو خواب عمیق صبحگاهی بودم که حس کردم دستی بازوم رو تکون میده.  
\_خانوم زود باشید بیدار شوید.

گونه م رو خاروندم:

\_!... مهری بذار بخوابم.

دیشب به خاطر مهمونی خونه ی عمو بهرام و فکرهای جورواجوری که نسبت به رفتارهای رخساره داشتم،دیر خوابم برده بود و الان به شدت خوابم می اومد.  
محکمتر تکونم داد:

\_خانوم پاشید دیگه...چقدر می خوابید?...بابک خان اومده.

یعنی من کشته مُرده ی این بابک خان گفتنش بودم!...یه دفعه بلند شدم و سیخ سرجام نشستم..وای دیروز یادم رفته بود به بابک بگم امروز کلاس دارم و به شرکت نمیروم!  
ملتمسانه به صورت پف کرده و خواب آلود مهری نگاه کردم:

\_مهری برو بهش بگو من امروز صبح شرکت نمیروم...بهش بگو خودم بعدازظهر بعد از دانشگاه میام.

یه دفعه از براق شدنش توی صورتم به خودم لرزیدم:

خانوم برای چی نمیرید سر کارتون، هان؟!... کلاستون که ساعت ده شروع میشه!  
 دیگه رسماً خواب از سرم پرید... از اون هفته که از با خریدن یه النگوی طلا از دل مهری  
 در آورده و خیر سرم باهش آشتی کرده بودم دوباره رفتارهای میرغضبانه و آقا بالاسرانه ش  
 رو شروع کرده بود... تازه از اون گذشته تریا هم باهام سرسنگین شده بود که چرا برای اون  
 النگو نخریدم؟!... لبخند کجی زدم انگار واقعاً من شوهرشون بودم و باید بینشون عدالت رو  
 رعایت می کردم!... این شد که برای اون هم یه النگو لنگه ی مال مهری خریدم تا سوء تفاهمی  
 پیش نیاد.

با چشم های گشاد شده به صورت خشمگین و دست های به کمر بند شده ش نگاه کردم.  
 \_خب به خاطر یه ساعت که نمی تونم برم شرکت!!! باید ساعت نه حرکت کنم برم دانشگاه  
 دیگه.

پتو رو از روی پام کنار زد:

\_بلند شید یه ساعت هم خودش یه ساعته!... آدم بده اینقدر تنبل باشه.  
 دیگه خواب از سرم پریده بود پس حداقل بهتر بود به شرکت برم تا این خانوم زرنگ با خیال  
 راحت بره و به ادامه ی خوابش برسه.  
 آروم آروم حاضر میشدم که دوباره سرم داد کشید:

\_دست بجنبونید دیگه... طفلک اون بچه بیرون منتظره!... چقدر سرخاب سفیدآب می کنید!  
 این بار دیگه خودم رو یاد کوزت می نداختم که تو چنگال تناردیه ی وحشی و بی رحم اسیر  
 شده بود و باید به حرف هاش گوش می کرد و هیچ اعتراضی هم نمی کرد... واقعاً که عجب  
 رئیس پر جذبه ای بودم... دست مریزاد به خودم!

موقع بیرون رفتن از اتاقم متوجه شدم رژم خیلی جیغ و تو چشمه... شاید باید پاکش می  
 کردم تا کمی ملایمتر بشه... نگاهی به ساعت انداختم... وای نزدیک های یک ربع به هشت  
 صبح بود... فقط خدا به دادم برسه یعنی الان باید جواب بابک رو چی می دادم؟! حتماً تا الان  
 کلی از دستم عصبانی شده بود که چرا این همه مدت یه لنگه پا دم در کاشته بودمش... بی  
 خیال رژم شدم و با عجله بیرون رفتم.

بابک دست به سینه و با عینک دودی ای که به چشم هاش زده بود، به ماشین تکیه داده  
 بود... از همون پشت عینک هم می تونستم چشم های خشم آلودش رو ببینم و تا حدود  
 زیادی اعتماد به نفسم رو از دست بدم.

یه دفعه به خودم اومدم... ناسلامتی من رئیس اون بود و اون باید برنامه هاش رو طبق رفت و آمد من تعیین می کرد! هر چی به مهری و ثریا رو داده بودم دیگه بس بود، نباید این یکی رو هم پررو می کردم... لب و لوچه ی آویزونم رو جمع کردم و اخم هام رو توی هم کشیدم:

\_\_ چرا معطلید؟... بفرمایید سوار شید.

تکیه ش رو از ماشین گرفت و عینکش رو برداشت.

\_\_ الان چه وقت اومدنه؟!... یه دفعه خیال خودت رو راحت می کردی و نمی اومدی!!

بهم بر خورد و دیگه خشمگین شدم... جلو رفتم و با خشم توی چشم هاش خیره شدم:

\_\_ ببخشید جناب اقبال، می توئم پپرسم اینجا رئیس کیه؟!

صورتش رو کنار کشید:

\_\_ خب معلومه شما.

یه دفعه خودش هم متوجه ی وضعیتمون شد و به خودش اومد و لبخند کجی زد.

\_\_ ببینید درسته که شما رئیسید اما به نظر من خیلی بی مسئولیتید... نه خودتون به کارتون می رسید نه می ذارید من به کارم برسم.

در عقب رو باز کردم:

\_\_ یا من درست صحبت کن آقای محترم و گرنه...

با لبخند بامزه ای حرفم رو برید:

\_\_ و گرنه اخراجم می کنی؟!

لبخند خبیثی زد... حربه ی اخراج شدن دیگه خیلی کهنه شده بود... سوار شدم:

\_\_ و گرنه از حقوق کم می کنم!

پشت سرم در رو بست و با چشم هایی شیطون از پشت شیشه ی پایین کشیده بهم نگاه کرد:

\_\_ آه چقدرم ترسیدم!

دندون هام رو روی هم سابیدم... انگار کلاهم زیاد پشم نداشت... صبر کن نشونت میدم، (دیگه آخر برخ شده بود و موقع پرداخت حقوق ها) امروز بعد از ظهر که لیست حقوق ها رو امضا کردم و نصف حقوقت رو کسر کردم متوجه میشی یه من ماست چقدر کره داره!

اون هم سوار شد و راه افتاد... یه دفعه یادم اومد هنوز بهم سلام نکرده... ادب نداشت که فقط بلد بود پاچه بگیره!... آره باید حتماً تویبخش می کردم و از حقوقش کم می کردم... راه درستش هم همین بود!

هنوز چند دقیقه نگذشته بود که بدون اینکه به سمتم برگرده گفت:

\_\_من باید برم و به انبار سر بزنم... امروز صبح زود یه محموله بار از گمرک داشتیم... باید برم و رسید رو امضا کنم و بارها رو تحویل بگیرم.

شونه هام رو بالا انداختم... یعنی باید چی می گفتم؟! این کارها همیشه وظیفه ی اون بود... کلاً من تو این چند ماهه فقط یه بار اونم با پارسا به انبار رفته بودم... کلاً چون اونجا محیطش مردونه و کارگری بود و منم یه دختر بچه ی جوون و کم سن و سال بودم پارسا اجازه نمی داد به اونجا برم و تأکید کرده بود که کارهای اونجا رو به بابک بسپارم و خودم دورادور و از توی همون دفترم، امور مربوط به اونجا رو زیر نظر بگیرم.

\_\_خیلی خب بهت اجازه میدم... برو و بار رو تحویل بگیر.

هنوز این جملات به طور کامل از ذهنم بیرون نیومده بود که ناگهان ترمز وحشتناکی گرفت و با چشم های گشاد شده برگشت و بهم نگاه کرد... با وحشت دستم رو روی قلبم گذاشتم:

\_\_این چه طرز رانندگیه؟! بدون توجه به این حرفم، همونطور حاج و واج و البته تا حدودی هم خشمگین بهم نگاه کرد:

\_\_من از تو اجازه خواستم؟! مثل اینکه دوباره کفریش کرده بودم.. با به دندان گرفتن لبم سعی کردم م رو فرو بخورم و چیزی نگفتم.

بابک: منظورم این بود که به خاطر معطل کردن بیش از حد جنابعالی، وقت ندارم به شرکت برسونمت... یا از اینجا به بعد رو خودت تنها و با آژانس برو یا جلوی انبار منتظر باش تا من برگردم!

دیگه نتونستم تحمل کنم و ریز خندیدم... بابک هک چشم هاش رو گرد کرد و خندید:

\_\_بالاخره چیکار می کنید با من میاید یا نه؟! بدم نمی اومد یه سر به انبار بزنم... شاید اعتماد بیش از حد به بابک زیاد هم خوب نبود.

\_\_میام انبار... دوست دارم از این به بعد به طور مستقیم اوضاع اونجا رو تحت کنترل داشته باشم.

روش رو برگردوند و دوباره ماشین رو راه انداخت:

\_\_هر طور میلتنه.

با اینکه هیچ کنایه ای توی حرفم نبود اما حس کردم متوجه ی عدم اعتمادم شده.

هنوز به انبار نرسیده بودیم که یه دفعه یی نگه داشت.

می خواید دست خالی به اونجا برید؟!

تعجب کردم:

منظورتون چیه؟!

جدی به طرفم چرخید:

بهبتره یه چیزی برای بچه ها بخرید... ناسلامتی خانوم رئیس داره به دیدنشون میره.

بازم تعجب کردم... یعنی باید چه چیزی برای کارگرهای انبار می خریدم؟!

مثلاً چی بخرم؟!

شونه هاش رو بالا انداخت:

نمی دونم هر چی که خودت دوست داری... یه خوراکی کوچیک مثل بستنی یا یه جعبه

شیرینی.

نفس راحتی کشیدم... خب خداروشکر بستنی زیاد هم خرج بردار نبود... یه لحظه فکر کردم

الان می خواد بگه، باید برای همه ی کارگرهای اونجا یکی یه دونه تبلت بخرم!

نگاهی به سوپرمارکتی که کنارش پارک کرده بودیم انداختم و به اون فکر خودم خندیدم.

همون بستنی خوبه، همون رو می خریم.

چند لحظه بینمون به سکوت گذشت... دیدم از جاش تکون نمی خوره و همونجوری به پشتی

ماشین تکیه داده و منتظره تا من برم خرید کنم... اخم هام رو توی هم کشیدم... واقعاً حیا رو

قورت داده بود! یعنی انتظار داشت من با اون همه دک و یزم برم و بستنی بخرم؟!

زیر لب طوریکه بشنوه غر غر کردم:

همین جوری نشسته و بر و بر منو نگاه می کنه، خب پاشو برو خرید کن دیگه!... ناسلامتی

رئیسگی گفتن، راننده ای گفتن!

بلند خندید و به طرفم برگشت و با خنده به کیفم اشاره ای کرد:

پول.

چشم هام گشاد شد... پررو، پررو به من میگه پول بده!... حالا مگه من می خواستم پولش رو

بخورم و بهش پس ندم؟! خب بعداً با هم حساب می کردیم دیگه.

قبل از اینکه چیزی بگم، طلبکارانه گفت:

کارمندهای تو آند، من باید براشون بستنی بخرم؟!

تو چشم هاش براق شدم:

مگه من می خواستم پولش رو بهت پس ندم؟!

نگاهی به چشم های آتیش گرفتم انداخت و ریز خندید:

\_\_گفتم، کار از محکم کاری عیب نمی کنه.

بهش اخم وحشتناکی کردم که باز هم شیطون خندید و صورتش رو عقب کشید...در حالیکه زیر لب غر می زدم کیف پولم رو برداشتم و اسکناس های توش رو بیرون آوردم...کارت عابرم بود اما زیاد پول نقد همراهم نبود...چند تا اسکناس ده هزار تومنی و پنج هزار تومنی با یه تراول پنجاهی.

یکی از ده هزار تومنی ها رو به سمتش گرفتم...اگه بیست تا کیم هم می خرید میشد ده هزار تومن دیگه.

با دیدن ده هزار تومنی، اخم هاش رو توی هم کشید و دستش رو دراز کرد و اون تراول رو از دست دیگه م بیرون کشید:

\_\_به وقت ورشکست نشید...عمو اسکوروج خسیس!!

با خشم بهش نگاه کردم... این الان چیکار کرد و چی گفت؟!

همونطور که زیر لب بهم غر می زد بیرون رفت:

\_\_خسیس پول جمع کن!...حساب یه قرون دوزارش رو هم داره!

خیلی عصبانی بودم...دست به سینه نشستم و به پشتی صندلیم تکیه دادم...من خسیس نبودم...خب مگه اونجا چند نفر کار می کردند؟!...فوقش هفت هشت نفر...آیس پک که نیاورده بودمشون اگه مگنوم هم می خریدم همون حدود ده هزار تومن میشد.

دقایقی بعد آقا با یه کیسه ی مشمایی پر از مگنوم و سالار و ظرف های بستنی سنتی اومد...بی انصاف کل تراول رو هم خرج کرده بود!...چشم هام تار می دید...نمی دونه که پول از کجا می یاد!...از کیسه ی خلیفه می بخشه! یعنی اگه پول خودش هم بود همینقدر ول خرجی می کرد؟!...حالا نکه من پول دوست باشم ها،نه...من فقط قانع بودم...اصلاً اسراف کار بدیه!!!

با خیال راحت ماشین رو روشن کرد و راه افتاد...دیگه نتونستم طاقت بیارم:

\_\_پولم بقیه نداشت؟!

با اخم بامزه ای از توی آینه بهم نگاه کرد:

\_\_نه خیر.

اخم هام رو توی هم کشیدم.

\_\_نمی دونستم توی اون انبار به اندازه ی یه لشکر کارگر دارم!

بدون اینکه بهم نگاه کنه جدی گفت:

\_\_ فرض کنید خیراتی برای روح پدر و مادرتونه.

با شنیدن اسم پدر و مادرم یه دفعه آروم گرفتم.... راست می گفت، خیلی وقت بود اونها رو فراموش کرده بودم و براشون خیرات نکرده بودم... منم خسیس بودم و خودم خبر نداشتم ها!!

جلوی در انبار رسیدیم، چند تا بوق زد تا نگهبان در رو باز کنه.  
بدون اینکه به طرفم برگرده، بسته ی دستمال کاغذی رو به طرفم گرفت... متعجب بهش نگاه کردم.... یعنی من ازش دستمال خواسته بودم؟!  
خودش به حرف اومد:  
\_\_ صورتتون رو پاک کنید.

تندی آینه ی کوچیکم رو از توی کیفم در آوردم و با دقت خودم رو توش نگاه کردم.... یعنی صورتم مشکلی داشت؟! اما چیزی که معلوم نبود.  
چون دید مردهم و کاری نمی کنم، دوباره بدون اینکه به سمتم برگرده گفت:  
\_\_ آرایش صورتتون خیلی زیاده... لطفاً پاکش کنید.  
فهمیدم منظورش به رژ لب سرخ رنگمه... با اینکه خیلی تو چشم بود اما بهم می اومد... البته من هیچ وقت اون رو برای محیط کار استفاده نمی کردم و این اولین بارم بود.  
خشمگین شدم اون چیکار به رژ لب من داشت؟!... چطور به خودش جرأت می داد اینطور واضح راجع به آرایش صورتم حرف بزنه؟!... اون باید حد خودش رو نگه می داشت... اون فقط یه مرد غریبه بود که کارهای من هیچ ربطی بهش نداشت!  
با دست بسته ی دستمال رو کنار زدم:  
\_\_ لطفاً حد و حدود خودتون رو نگه دارید جناب اقبال!  
به طرفم برگشت:

\_\_ قصد جسارت نداشتم اما اینجا محل کاره.  
نگهبان که یه مرد نسبتاً جوون بود اومد به سمتمون و بعد از سلام و احوالپرسی کردن رفت تا در رو برامون باز کنه.  
بعد از رفتن نگهبان با عصبانیت خطاب بهش گفتم:  
\_\_ فکر کردی من خودم این رو نمی دونستم?!  
سری از افسوس تکون داد و چیزی نگفت.... روش رو برگردوند و ماشین رو به داخل محوطه ی انبار حرکت داد.

وقیح چشم چرون! حتماً فکر کرده من این رژ رو فقط به خاطر گل روی اون به لبم زدم و حالا که به یه محیط شلوغتر رسیدیم باید پاکش کنم!... واقعاً چطور به خودش جرأت می داد که همچین جسارتی بکنه؟!

انبار شرکت ما دو تا سوله ی کنار هم توی یه شهرک صنعتی بود... در یکی از سوله ها باز بود و یه کامیون ولوو سفید پارک کرده بود و چند تا کارگر مشغول خالی کردن بار بودند... چون بسته ها کوچیک بودند احتیاجی به لیفتراک نبود.

بعد از سلام و احوال پرسی معمول و پخش کردن بستنی ها بین بچه ها همگی کمی استراحت کردند و مشغول خوردن شدند... حدسم درست بود تعداد بستنی ها اینقدر زیاد بود که مجبور شدند بقیه ش رو توی یخچال بذارند... به من هم تعارف کردند که از برداشتن امتناع کردم، خود بابک هم امتناع کرد و گفت میل نداره... میل ندارم و کوفت، مرض داشتی اینطوری پول های من بینوا رو خرج کنی؟!... دقایقی بعد همه ازم تشکر کردند و برای روح پدر و مادرم طلب آمرزش کردند و دوباره مشغول کار شدند... یه لحظه احساس خوبی بهم دست داد... چه خوب شد عqlم رسید و دست خالی نرفتم! ناسلامتی رئیس اومده دیدنشون باید یه فرقی با اومدنه دیگران داشته باشه دیگه!

احساس می کردم همه از بودنم اونم توی انبار تعجب کرده بودند... خب سابقه نداشت من به اونجا برم اما از این به بعد تصمیم جدی داشتم خودم در جریان نزدیک کارها باشم... همینطور که مغرورانه و دست به سینه به ماشین تکیه داده بودم یهو حسابی جو گیر شدم و یه دفعه ای حس رئیس بادرایت و باهوش بودنم گل کرد و با خودم گفتم خوبه به سوله ی بغلی هم سر بزنم و موجودی اونجا رو با دقت چک کنم

دو تا سوله با اینکه کاملاً مستقل بودند اما با یه در کوچیک از داخل بهم راه داشتند... قبلا یه بار با پارسا داخلش رفته بودم اون یکی سوله علاوه بر اینکه به محوطه ی حیاط راه داشت اما از سمت دیگه ش مستقیماً با بیرون هم راه داشت.

بابک مشغول چک کردن بارها و صحبت با نماینده ی آقای رزاقی بود... ما معمولاً با گمرک و این چیزها کاری نداشتیم و بیشتر خریدهامون رو به طور بسیار عمده از شخصی به اسم رزاقی می خریدیم و بعداً با توزیع کننده های خرده پا تر می فروختیم.

همه مشغول بودند. بدون اینکه جلب توجه کنم به سمت سوله ی دیگه رفتم خوشبختانه در مابین دو تا سوله باز بود و لازم نبود به کسی رو بندازم.



همونجوری با دقت و موشکافانه مشغول دید زدن بودم... به به عجب انبار پر و پیمونی! عجب سرمایه ی هنگفتی! وای چه رئیس کاردانی!

یه دفعه محکم زدم تو سر خودم... چرا اینقدر انبار پُرِه؟!... نکنه این جنس ها رو دستم باد کرده و به فروش نرسیده؟! اخم هام رو توی هم کشیدم... همه ش تقصیر این بابک بی لیاقته دیگه!... حتماً با بی عرضگی هاش داره مشتری هامون رو می پرونه!

همین جور لابه لای قفسه های بزرگ راه می رفتم و برای خالی نبودن عریضه، گاهی روی بعضی هاشون دست می کشیدم و سرم رو متفکرانه تکون می دادم... فکر نکنید داشتم ژست می اومدم ها، نه... کلاً خیلی حالیم بود... همین طور که به کارتن ها دست می کشیدیم می فهمیدم توش چیه و چه خبره؟!... عجب درایت و کیاستی! یادم باشه بگم مهری برام اسفند دود کنه.

\_\_ بهتون تبریک میگم شرکت موفق دارید.

با شنیدن این صدای مردونه یه دفعه از حس بیرون اومدم و قلبم فرو ریخت و دستم رو روی قلبم گذاشتم.

با اخم به طرف صاحب صدا چرخیدم... آدم حله حوله! نمیگه یهو از ترس سخته می کنم!

لبخندی زد:

\_\_ ببخشید مثل اینکه ترسوندمتون!

به خودم مسلط شدم و منم متقابلاً لبخند خشکی زدم:

\_\_ نه اشکالی نداره سرگرم بررسی اینجا بودم.

پسره یه پسر جوون و زیر بیست و پنج سال به نظر می اومد، اون از کارگرهای شرکت نبود حتی راننده و یا کمک راننده ی کامیون هم نبود، به نظرم همراه نماینده ی رزاقی اومده بود. تیپ و ظاهرش امروزی و فشن بود و سیگاری هم لای انگشتاش داشت... با این همه احساس می کردم جنتلمن و موقر نیست و توی نگاهش یه جور هیزی و دریدگی هست.

تقریباً انتهای سوله بودم که به خیابون شهرک، در خروجی داشت... نمی دونستم در خروجی قفله یا نه... یه لحظه به غلط کردن افتادم همه جا سوت و کور بود و همه حتی نگهبان این قسمت هم توی سوله ی بغل بود... اگه قصد بدی داشت حتی اگه جیغ هم می کشیدم شاید امکان رسیدن صدام به اون سمت وجود نداشت.

قدم هام رو به سمت سوله ی دیگه تندتر کردم... باید خودم رو زود پیش بقیه می رسوندم... پسره هم تقریباً مماس باهام دنبالم می اومد.

\_\_ خانومی، این همه عجله برای چیه؟!!

یه دفعه دستش رو دور کمرم حلقه کرد و با لبخند حال بهم زنش توی چشم هام خیره شد... جیغی کشیدم که زود با یه دستش جلوی دهنم رو گرفت... با یه حرکت برم گردوند و پشتم رو به خودش چسبوند.

\_\_ بهتره سر و صدا نکنی لب قرمزی.

قلبم مثل گنجشک توی سینه م می تپید... صورتش رو از کنار گوشم آورد... هرم گرم نفس های چندش آورش با بوی تلخ و بد سیگار به لپم می خورد.

\_\_ ببین اگه سر و صدا کنی بدتر آبروی خودت میره... اونوقت همه میگن چه رئیس کوچولوی خفن و خرابی داریم... خودت که متوجهی نه؟!!

سیگارش رو روی زمین انداخت و زیر پا له کرد...

\_\_ ببین عروسک، قول میدم کاری باهات نداشته باشم... یعنی اینجا که همیشه باهات کاریم بکنم فقط می خوام یکم نوازشت کنم و اون لب های آتیشی و خوشگلت رو ببوسم... قول میدم خودت هم خوشت بیاد و دیگه مشتری بشی.

با یه دستش هنوز جلوی دهنم رو محکم گرفته بود... دست آزاد دیگه ش رو از روی همون مانتو روی یکی از سینه هام گذاشت و محکم و حریصانه فشار داد... تقلاهام برای تکون دادن تقریباً صفر بود چون پاهام رو هم لای پاهاش گذاشته بود.

\_\_ من همیشه از این مانتوهای تنگ و تُرُس خوشم میاد... همیشه از اینا پیوش عروسک ویتیرینی... برجستگی های هوس آورت رو خیلی خوب نشون میده... رنگ رژت رو هم می پسندم خیلی خوردنی و سکسیه، آدم رو به هوس می ندازه.

حالم خیلی بد بود و حسابی وحشت زده بودم... نمی دونستم باید چیکار کنم... فقط توی دلم دعا می کردم یکی متوجه نبودنم بشه و به کمکم بیاد... نیشخند تلخی زدم حتی اگه کسی می فهمید و از دست این شیطان هم نجات پیدا می کردم باز هم کل آبرو و اعتبارم رو از دست می دادم... این یه حقیقت بود که من یه زن و دختر بودم و بیشتر از همه نجابت و پاکیم اونم در نظر افکار عموم، مهم بود.

امروز چون می خواستم به دانشگاه برم مخصوصاً یه مانتوی کرم رنگ پوشیده بودم و کمی هم آرایشم رو پررنگ تر از روزهای کاری کرده بودم... مانتوم هم خیلی تنگ نبود اما خب تقریباً شیک و اندامی بود... اصلاً بیشتر مانتوها حتی مانتوهای ساده هم برجستگی های بدن رو نشون می دادند و این ربطی به تنگ بودن نداشت... توی دهنم به غلط کردن افتاده بودم...

چرا من باید بی دقتی می کردم و به همچین جای ساکت و خلوتی می اومدم...هیچ وقت تجربه ی محیط خشن بیرون رو نداشتم و حتی یه لحظه هم فکر نمی کردم همچین مردهایی هم در عالم بیرون وجود داشته باشند...یه لحظه از زن بودن و ضعیف بودن خودم احساس تنفر بدی کردم...اشک هام تند و تند روی گونه م و روی دست اون پست فطرت می ریختند. دستش رو پایین آورد و روی رون پام گذاشت و فشار داد...آه از نهادم بلند شد...باز هم دستش رو حرکت داد و این بار روی زیپ شلوار جینم گذاشت و به یه حرکت اون رو پایین کشید...تمام بدنم رو رعشه گرفت و خون توی رگ هام یخ بست.

صدای چندش ناکش گوشم رو اذیت می کرد:

\_\_عروسک ها که همیشه نباید پشت ویتترین و دور از دسترس باشند!

صورتش رو به گونه م کشید:

\_\_خوبه یه وقت هایی هم به فکر دل ما پسرهای بیچاره باشند،و علاوه بر ظاهر دلفریبشون،یه حالی هم بهمون بدنند.

تمام بدنم همینطور می لرزید و کاری از دستم بر نمی اومد...اونقدر شوکه و وحشت زده بودم که هیچ تسلطی روی اعضای بدنم نداشتم...همینطور وحشت زده بودم که یه دفعه آخ بلندی گفت و دست هاش شل شد و ازم فاصله گرفت...ناباورانه به پشت سرم نگاه کردم. خدای من بابک باهاش گلاویز شده بود...چون تقریباً لابه لای تعدادی از قفسه های بزرگ بودیم متوجه ی نزدیک شدنش اونم از پشت سر نشده بودیم.

شاید کسی نتونه حس اون لحظه م رو درک کنه...فقط از ته دل خداروشکر می کردم و اشک شوق می ریختم...شاید اون مرد کثیف قصد نداشت و البته اونم توی این مکان نمی تونست باهام کار خیلی زیادی داشته باشه اما خب همین تصور لمس کردن بدنم هم توسط اون حالم رو بد می کرد و یه حس تلخ و وحشتناک بهم می داد که به نظرم چیزی در حدود همون تجاوز بود.

بعد از رد و بدل کردن چند تا مشت، پسره بابک رو هل داد طوریکه روی زمین افتاد و اون تونست خودش رو از دست بابک نجات بده و فرار کنه...خداروشکر فاصله مون تا سوله ی بغل اینقدر زیاد بود که ظاهراً کس دیگه ای متوجه این جریان و سر و صداهاش نشد که در غیر این صورت این خبر خیلی زود بین کارگراها و حتی کارمندهام پخش می شد و دیگه هیچ آبرو و اعتباری برای کار کردن مجدد برام باقی نمی موند.

با پاهای لرزون به سمت بابک که روی زمین افتاده بود رفتم... نفس های تند و عصبی می کشید و خون از گوشه ی لبش راه افتاده بود... کنارش زانو زدم و برای اولین بار اونم با تمام وجودم اسمش رو زمزمه کردم:

\_\_بابک...\_\_

مطمئناً تا عمر داشتم محبتش رو فراموش نمی کردم... الان فقط منتظر بودم، اونم بگه "سودا" و بپریم بغل هم و عاشقانه همدیگه رو کنیم که یه دفعه گونم سوخت و به سمت دیگه متمایل شد... به خودم اومدم و با چشم های گشاد شده بهش نگاه کردم... اون الان چیکار کرد؟! یعنی بهم سیلی زد؟!... چطور جرأت می کرد همچین کاری بکنه?!!

رفته رفته اخم هام توی هم رفت... اونم به خودش اومد و بلند شد و تو یه حرکت بازوم رو گرفت و مجبورم کرد بایستم... با خشم و با چشم های سرخ شده از عصبانیت توی چشم هام خیره شد.

\_\_به دفعه کدوم گوری رفتی دختره ی ابله?!!

فاصله ی صورت هامون کمتر از چند سانتی متر بود و نفس های پر حرص و سوزانش به صورتم کوبیده می شد... بازوم رو با خشونت تکون داد که آخ بلندی گفتم.

بابک: برای چی اومدی این طرف هان؟! مثلاً می خواستی چی رو ثابت کنی?!  
سیلی دیگه به طرف دیگه ی صورتم زد که مزه ی خون رو توی دهنم حس کردم... خیلی ترسیده بودم حتی از چند لحظه قبل هم که یه جورایی دست اون پسر گیر افتاده بودم،  
بیشتر!

به راه افتاد و همونطور که بازوم توی دستش بود من رو دنبال خودش می کشوند!  
بابک: از این به بعد حق نداری بدون اجازه ی من کاری بکنی یا جایی بری... آدم این همه کودن و خرفت!... هیچ نمی فهمی تو یه دختری و توانایی دفاع از خودت رو نداری?... وقتی بهش میگم اینجا پر از مرده، آرایش تند صورتت رو پاک کن، خانوم، به تیریش قباش برمی خوره... بفرما همین رو می خواستی?... حتماً باید بلایی سرت می اومد تا اون مغز نخودت به کار بیوفته و متوجه بشی?!!

همینجوری با خشم به توهین هاش گوش می دادم و دنبالش کشیده می شدم... دیگه بیشتر از اینکه ازش ممنون باشم می خواستم سر به تنش نباشه... حالا مثلاً مگه اون پسره می خواست باهام چیکار کنه؟ فوقش چند تا نوازش خیلی خشن و چند تا بوسه ی چندشناک... بیشتر از این که کاری نمی تونست بکنه... حالا درست بود که اون ها هم برام خیلی دردناک و جانکاه

بود اما خب از توهین ها و سیلی های بابک که بیشتر نبود!...اصلاً آگه همین بابک می رفت و همه جا رو پر می کرد چی؟!...چرا من مثل ابله ها فکر کردم اون با دیگران فرق داره؟! دیگه داشتم از شدت خشم منفجر می شدم...اون چطور جرأت می کرد با من همچین رفتاری داشته باشه؟!...اون نه پدرم بود و نه شوهرم...اون فقط یه کارمند زیردست ساده بود که من احمق اینقدر بهش پر و بال داده بودم!

چشمم به در مابین دو تا سوله افتاد که بسته بود و چفتش از همین طرف افتاده بود و یه جورایی قفل شده بود...حتماً کار اون پسره بود...احتمالاً برای اینکه کسی متوجه و مشکوک نشه ، از در طرف محوطه وارد شده بود و اول چفت این در کوچیک رو انداخته بود و بعد سراغ من اومده بود...شاید برای همین بود که کسی متوجه سر و صدای درگیری بابک با اون نشده بود...نمی دونم خود بابک چطور متوجه شده بود و به این طرف اومده بود؟!...نمی خواستم موضوع رو عاشقانه کنم و فکر کنم که اون از نبودنم نگران شده و به این طرف اومده.

به سمت در ورودی که به محوطه می خورد می رفتیم که بازوم رو تکون دادم تا از دستش خارج کنم.

\_\_ولم کن احمق.

یه لحظه وایساد و با خشم توی چشم هام نگاه کرد:

\_\_خفه شو ...

نفس عمیق و پرحرصی کشیدم.

\_\_چطور جرأت می کنی...

تندی با خشم تو صورتم براق شد و حرفم رو نیمه تمام گذاشت:

\_\_گفتم خفه.

صورتش اینقدر ترسناک شده بود که ناخواد آگاه خفه خون گرفتم و دیگه چیزی نگفتم. نزدیک در منتهی به محوطه بودیم صدای صحبت کردن و شوخی و خنده ی کارگراهم می اومد، یه دفعه دستم رو ول کرد اما با اتمام حجت توی صورتم براق شد:

\_\_بی سر و صدا سوار ماشین شو...می برمت خونه ت.

سوییچ رو از جیبش بیرون آورد و به دستم داد:

\_\_برو سوار شو...منم تا چند دقیقه ی دیگه میام.

این رو گفت و از سوله خارج شد و به طرف بچه ها رفت... منم معطل نکردم و سوار ماشین شدم... البته پشت رل نشستم و دیگه منتظر اومدن اون نمودم... بوقی زدم تا نگهبان در رو برام باز کنه.

نگهبان با عجله جلو اومد:

\_\_بخشید خانوم، منتظر مهندس نمی مونی؟!!

هه مهندس! آقا با مدرک زبان برای من شده مهندس!

با عصبانیت سرش داد کشیدم:

\_\_من چه می دونم مهندس کدوم خریه!... زود باش درو باز کن.

به منظور اطاعت سری تکون داد و تندی ریموت رو زد... در بزرگ و سنگین بود آروم آروم شروع به باز شدن کرد.

چون محوطه خیلی کوچیک بود بابک با عجله خودش رو بهم رساند... چند ضربه به شیشه که تا نیمه پایین بود زد:

\_\_وایسا بینم... کجا؟!!

خیلی عصبی بودم و کنترل رفتارم دست خودم نبود... بدون توجه بهش گزش رو گرفتم و رفتم... نمی دونم چطور شد که سر از مزار پدر و مادرم در آوردم... عکسشون رو از توی کیفم در آوردم و زار و زار گریه کردم... حالا می فهمیدم که با رفتن اونها چقدر بی کس و تنها شدم!!

اون روز نه به دانشگاه رفتم، نه به شرکت... تو اتاقم نشسته بودم و همین جور گریه می کردم... مهری و ثریا رو هم که کنجکاو و نگران شده بودند با تشر سرشون داد کشیده بودم و از اتاقم بیرونشون کرده بودم... از بابک متنفر بودم، می دونستم نجاتم داده... می دونستم واقعاً بهش مدیون شدم... اما اون حق نداشت بهم سیلی بزنه... من که کاری نکرده بودم... من فقط ناغافل مثل یه گنجشک اسیر دست های یه آدم پلید و کثیف شده بودم... من یه قربانی بودم نه مجرم!

بابک چطور به خودش جرأت داده بود، باهام اون طور حرف بزنه و گستاخانه بهم سیلی بزنه؟!... یه جور باهام برخورد کرد که انگار من یه دختر فاسد و بی بند و بارم و عمدتاً باعث به وجود اومدن اون شرایط شدم.

مهری با ترس و لرز به اتاقم اومد:

\_\_خانوم، بابک خان اومدن.

پوزخند زدم... او آمده بود اینجا که چی؟ که بازم سرم داد بزنه و بگه چرا قالش گذاشتم و رفتم؟! که چرا بی اجازه ش کاری کردم که نباید می کردم؟

بازم پوزخند... به جوری رفتار می کرد که انگار من کارمندش و اون رئیس!

سر مهری داد کشیدم طوریکه صدام به طبقه ی پایین بره و اون نامرد هم بشنوه.

... برو بهش بگو بره و گورش رو گم کنه... نمی خوام ببینمش.

می دونستم الان دیگه عصبانی می شه و از لجش همه ی جریان رو به مهری و ثریا میگه... نیشخندی زدم... حتماً بهشون میگه من رو موقع لاو ترکوندن با اون پسره ی مو سیخ سیخی دیده و به موقع مچمون رو گرفته... و چه می دونم حتماً براشون توضیح میده من چه دختر خراب و کثیفی هستم که از قصد آرایش های تند و زننده می کنم و لباس های جلف و تنگ و پسر جذب کن می پوشم.

اعصابم حسابی خورد بود... اصلاً مهم نیست بذار هر چی که دلش می خواد بگه، مهم خداست که می دونه من بی گناهم.

هنوز یک ساعت نگذشته بود که پارسا نگران به اتاقم اومد... از اینکه یه دفعه ای اون طور نگران و هراسون و حتی بدون در زدن به اتاقم اومده بود، جا خوردم.

روی تختم نشسته بودم و دیگه گریه نمی کردم اما به خاطر گریه ی زیاد هنوز صورتم سرخ سرخ بود... پارسا اومد و کنارم نشست... یه دفعه متوجه ی موقعیتمون شدم زودی دستم رو دراز کردم و مقنعه م رو که هنوز روی تخت برداشتم و سرم کردم.

پارسا با دستش چونه م رو گرفت و صورتم رو به سمت خودش بالا آورد:

... چی شده سودا؟!... چه اتفاقی افتاده!؟

از اینکه دستش بهم خورده بود معذب شدم... اون دیگه نامزدم نبود و یه مرد نامحرم و زن دار بود... پارسا خودش هم متوجه شد و دستش رو آرام شل کرد و روی پاهاش گذاشت..

به فکر فرو رفتم یعنی می خواست بگه نمی دونه چه خبر شده؟!... یعنی مهری و یا ثریا چیزی راجع به اتفاق امروز بهش نگفته بودند؟!... آره دیگه مهری و ثریا حتماً می دونستند جریان چیه... یعنی محال بود که بابک با اون هواری که من از همین بالا سرش کشیدم سکوت کرده باشه و چیزی نگفته باشه.

چیزی نگفتم و فقط یه پوزخند تلخ زدم.

پارسا: نمی خواد بگی چی شده؟!... ببین سودا اینجا همه نگراتند... خواهش می کنم بگو کی ناراحت کرده؟!... اون پسره اقبال!؟!

بازم سکوت کردم که با خشم بلند شد و وایساد:

\_ تریا می گفت تا نیم ساعت پیش اینجا بوده و می خواسته هر طوری که هست باهات حرف بزنه!

لب هام تکونی خورد:

\_ یعنی می خوام بگی نمی دونی چی شده؟!

با جدیت تو چشم هام خیره شد:

\_ نه، از کجا باید بدونم؟ مگه به کسی هم چیزی گفتی؟... نمی دونی وقتی تریا باهام تماس

گرفت و از حال خرابت گفت با چه اعصاب داغونی تا اینجا اومدم.

یه دفعه ته دلم آروم شد و لبخند دلنشینی روی لب هام اومد... چه خوب بود که هنوز پارسا

رو داشتم!... اون برادر دلسوز و مهربونم بود که هنوز هم خواهر کوچولوش رو فراموش نکرده

بود... حتی باوجود اون همه حساسیت همسرش رخساره!

چند قدم تند و عصبی راه رفت، یه دفعه ایستاد و با خشم گفت:

\_ می دونم باهاش چیکار کنم... کاری می کنم که به غلط کردن بیوفته.

و بدون اینکه منتظر حرفی از من بمونه به طرف در رفت.

هاج و واج بلند شدم و دنبالش رفتم.

\_ آقا پارسا!

به طرفم چرخید:

\_ نگران نباش حقت رو کف دستش می دارم... کسی حق نداره باعث ناراحتی تو بشه!

می دونستم همه ی تهدیدهاش خطاب به بابک اما اون که تقصیری نداشت... بیشتر ناراحتی

من از دست اون پسر بود... البته از بابک هم ناراحت بودم اما خب همه غصه و گریه م به

خاطر وحشتی بود که از یه تجاوز احتمالی بهم دست داده بود... با تته پته گفتم:

\_ در مورد کی حرف می زنی؟!

پارسا: در مورد همون اقبال... حتماً اون یه چیزی گفته که تا این حد داغون شدی... باید بهش

بفهمونم تا حد خودش رو نگه داره.

تندی به خودم اومدم... نمی خواستم پارسا رو درگیر مسائل و مشکلات خودم کنم... اگه الان با

این همه خشم و عصبانیت سراغ بابک می رفت اونم دیگه حتماً مجبور میشد و همه ی جریان

رو براش تعریف می کرد که من این رو نمی خواستم... اگه پارسا می فهمید چه اتفاقی برام

افتاده دیگه محال بود اجازه بده اینجا تنها زندگی کنم و یا اینکه توی اون شرکت به کارم



برسم...رخساره هم که روی من حسابی حساس بود و ممکن بود بودن من حتی توی خونه ی عمو بهرام هم باعث به وجود اومدن حساسیت های بی مورد و بهم خوردن دوباره ی زندگی شون بشه...پارسا که برادر واقعی من نبود و رخساره هم نمی تونست محبت های اون رو روی حساب دلسوزی برادرانه بذاره و حتماً همه ش من رو به چشم یه خطر بزرگ برای زندگی شون می دید.

در رو باز کرد که تندی جلوش اومدم و توی چهارچوب در ایستادم و بدون اینکه بهش بخورم مانع رفتنش شدم.پارسا فهمید می خوام حرف بزنم و منتظر توی چشم هام خیره شد.  
انگشت هام رو توی هم گره کردم و سرم رو پایین انداختم.

\_\_باور کن هیچ اتفاق خاصی نیوفتاده...یعنی فقط یه درگیری لفظی کوچیک با اقبال داشتم...سر کارهای شرکت و انبار...البته اون چیزی نگفت فقط من سرش داد کشیدم  
داشتم دروغ می گفتم...سرم رو بالا آوردم تا بفهمم چقدر حرف هام روش تأثیر داشته...حس کردم نفس راحتی کشید و کمی آرام شد.

اما باز هم مشکوک نگاهم کرد:

\_\_مطمئننی فقط همین بوده؟!!

حالت جدی به خودم گرفتم:

\_\_خب من دوست دارم جذبه م زیاد باشه و کارمندهام ازم حساب ببرند...اما خب متأسفانه اقبال خیلی گستاخه و هر کاری خودش صلاح بدونه انجام میده.  
موقع گفتن این جملات پارسا با چشم ها گرد شده بهم نگاه می کرد که یه دفعه با صدای بلند زد زیر خنده.

خودم هم لبخند کم رنگ و نیم بندی زدم...می دونستم که دارم دروغ میگم اما خب لازم

بود...من باید کم کم پارسا و خانواده ش رو زندگیم حذف می کردم و برای حل کردن

مشکلاتم خودم تصمیم می گرفتم و اقدام می کردم.

با صدای خنده ی پارسا، ثریا و مهری هم که پشت در اتاق بودند تندی وارد شدند و سردرگم بهمون نگاه کردند.

پارسا روی یکی از مبل های اتاقم نشست و با همون خنده ش پرسید:

\_\_خب میشه بگی دعوا سر چی بود؟!!

نخواستم دوباره نگران باشه... باز هم توی نقشم فرو رفتم:

شما نمی خواد نگران باشی، خودم می دونم باید با اون اقبال چیکار کنم...شنبه حتماً  
اخراجش می کنم...باید بفهمه تو اون خراب شده کی رئیسه.

اینبار همه خندیدند حتی مهتری و ثریا...معلوم بود همه چیز رو باور کردند...حالا می فهمیدم  
حداقل اون بابک گور به گور شده برام رازداری کرده و راجع به اتفاق انبار، به کسی چیزی  
نگفته.

اونشب پارسا باهام خیلی صحبت کرد و از خوبی های بابک گفت...اون می گفت بابک کارمند  
خوب و قابل اعتمادیه که بابا سعید مرحوم هم ازش خیلی راضی بوده و بهش اطمینان کامل  
داشته...خودش هم توی این چند ماه بارها نامحسوس کنترلش کرده و حواسش به کارهاش  
بوده اما چیز مشکوکی ازش ندیده و صداقت و حسن نیتش بارها بهش ثابت شده.  
البته خودم هم بارها حساب کتاب های شرکت رو دقیقاً بررسی کرده بودم و چیز مشکوکی نه  
از اون و نه از امینی ندیده بودم.

اون شب پارسا اصرار داشت به خونه ی اون و یا خونه ی عمو بهرام برم اما خب چون دیگه  
حال و حوصله ی زیادی نداشتم قبول نکردم و ازش صمیمانه تشکر کردم و با خیال راحت  
راهی ش کردم که بره و به زن و زندگیش برسه.

\*\*\*\*\*

شنبه صبح بود...با اینکه ماشین توی خونه بود به مهتری گفتم با بابک تماس بگیره و بهش بگه  
دیگه لازم نیست دنبالم بیاد...دیگه به راننده احتیاج نداشتم...بهتر بود اون مسخره بازی ها  
رو تموم می کردم...اونجوری به نظریه دختر بچه ی لوس و از خودراضی می اومدم که حتی  
عرضه ی رانندگی کردن هم نداره.

بابک توی اتاقم بود و مشغول دادن گزارش های کاری هفته ی گذشته بود...گونه ش کبود  
شده بود و گوشه ی لبش یه زخم کوچیک برداشته بود...می دونستم این زخم ها فقط به  
خاطر دفاع از من ایجاد شده اما خب دلم نسبت بهش به رحم نمی اومد.... بالاخره اون روز  
اونم دو بار بهم سیلی زده بود که به نظرم قابل بخشش نبود.

البته اینقدرها هم سنگدل نبودم و با دیدن اون کبودی وحشتناک روی گونه ش، دلم کمی به  
رحم اومده بود و دیگه به شدت روزهای قبل عصبانی نبودم...اما خب اگه اون اینقدر خودخواه  
نبود و حتی اگه به خاطر اون سیلی هاش و حرف های تندش یه عذرخواهی کوچیک هم ازم  
می کرد زود می بخشیدمش و منم متقابلاً ازش به خاطر دفاعی که ازم کرده بود تشکر می  
کردم.

بابک داشت توضیح می داد همون پنج شنبه بعدازظهر که از دانشگاه برگشته با دو تا از توزیع کننده ها دیدار داشته و تقریباً بیشتر اون بارها رو فروخته و چک هاشون هم تا نهایت دو هفته ی دیگه نقد میشه...منتظر بودم تا به خاطر رفتار اون روزش ازم عذر بخواد و یا اینکه حداقل درباره ش چیزی بگه اما اون کاملاً سکوت کرده بود و چیزی در اون مورد نمی گفت...حتی علت غیبت روز پنج شنبه توی دانشگاهم رو هم ازم نپرسید.

وقتی کارش تموم شد با اجازه ای گفت و می خواست از اتاق خارج بشه که با کنایه خطاب بهش گفتم:

\_\_ آقای اقبال چیزی رو فراموش نکردید؟!  
 با تعجب و کمی اخم به طرفم چرخید:  
 \_\_ منظور؟!!

به پشتی صندلیم تکیه دادم و پوزخند زدم.  
 \_\_ خودتون خوب می دونید منظورم چیه؟  
 اونم با پوزخند به چشم هام خیره شد.  
 \_\_ نه متأسفانه.... من چیزی نمی دونم.

دست هام رو روی میز قلاب کردم و خودم رو جلو کشیدم:  
 \_\_ اگه می خواید همچنان اینجا بمونید باید به خاطر رفتار زشتتون ازم عذر بخواید.  
 ابروهایش رو انداخت بالا:  
 \_\_ اونوقت اگه عذر نخوام؟!  
 خیلی خشک و جدی گفتم:  
 \_\_ اخراج میشید.

نیشخند خبیثی زد و شونه هاش رو بالا انداخت...فکر اینجاهش رو هم کرده بودم می دونستم حرفم رو جدی نمی گیره و باز هم مثل خیره سرها همینجا می مونه...گوشی تلفن رو برداشتم، درسا جواب داد.

من: خانوم صمدی لطفاً به آقای امینی بگید خیلی زود به اتاق من بیاد.  
 امینی مدیرمالی شرکت بود که یه مرد متأهل حدوداً چهل ساله بود...می دونستم اون زیاد از بابک خوشش نیامد و همه ش منتظره یه بهانه ست تا زیر آتش رو بزنه....هر چند که حقوق هاشون تقریباً برابر بود و البته با فوت شدن بابا و ناوارد بودن من، کارهای بابک حتی خیلی بیشتر از قبل هم شده بود و من تا حالا ریالی هم به حقوقش اضافه نکرده بودم اما خب با این

حال هر چی که بود امینی مهندس صنایع بود و فوق لیسانس حسابداری داشت و به خاطر سابقه ی کار و سنش هم که شده دوست داشت خودش معاون شرکت باشه و مجبور نباشه به خاطر کارهاش به پسر جوون بیست و شش ساله که تازه مهندس هم نیست و فقط فوق زبان انگلیسی داره جواب پس بده و طبق نظر و زیر دست اون کار بکنه.

هنوز دو دقیقه نگذشته بود که امینی در زد و بعد از اجازه دادنم وارد شد.

امینی: بله خانوم... با من کاری داشتید.

— آقای امینی از این لحظه به بعد جناب اقبال اخراج هستند لطفاً باهاشون تسویه کنید.

یه لحظه برق خوشحالی رو توی چشم هاش دیدم اما زود به خودش مسلط شد و برای حفظ ظاهر هم که شده نگاهی به بابک انداخت و رو به من گفت:

— چرا خانوم؟ ایشون که کارمند لایقی هستند!

نگاهی به بابک انداختم... دست هاش رو مشت کرده بود و اخم و وحشتناکی توی صورتش بود... قصدم اخراج همیشگیش نبود اما خب حتماً با یه هفته معلق موندن کمی تنبیه و ادب می شد.

— خب من از این به بعد می خوام شما معاونم باشید... شما هم که به همون اندازه لایق و وظیفه شناس هستید درسته؟!!

لبخند روی لبش رو نتونست پنهان کنه:

— البته... مطمئن باشید از این اعتمادتون پشیمون نمی شید.

دوباره به بابک نگاه کردم که همون طور خشمگین بود اما چیزی نمی گفت.

— خیلی خب آقای امینی می تونید برید اما قبلش حتماً خیلی زود با این آقا تسویه کنید...

می خوام همین امروز تکلیفشون روشن باشه.

امینی: بله خانوم، اطاعت امر میشه.

داشت با خوشحالی از در اتاق خارج میشد که دوباره خطاب بهش گفتم:

— آقای امینی یه آگهی هم به روزنامه بدید... می خوام تا آخر این هفته یه نفر رو پیدا کنیم تا کار قبلی خودتون رو انجام بده.

می خواستم همه ی امیدهای بابک به یأس تبدیل بشه و حتی دیگه امید تنزل مقام هم نداشته باشه... یا باید تا آخر هفته عذرخواهی می کرد و یا اینکه اخراج می شد.

امینی لبخند خوشحالش رو پنهان کرد و حالت جدی به خودش گرفت:

\_ اگه اجازه بدید به روزنامه آگهی ندیم... من یه برادر دارم که فکر می کنم از عهده ی این کار بریاد...البته اگه شما قبول کنید.  
 لبم رو گزیدم تا به بابک لبخند خبیث نزیم.  
 \_ خیلی خب بگید فردا برای مصاحبه بیاد... با منشی هم هماهنگ کنید تا یه وقت مصاحبه بهشون بدنند.

هه...حالا نکه وقت من خیلی پر بود!!!!

بعد از رفتن امینی به بابک که همونجور ناباور اونجا وایساده بود نگاه کردم.

\_ چرا معطلید بفرمایید تسویه کنید.

پنج شنبه، شرکت حقوق کارمندها رو به حسابشون واریز کرده بود و طبق برآوردهای این چند روزه م بابک اگه همین الان تسویه هم می کرد به خاطر وام نه میلیونی ای که نه ماه پیش گرفته بود تا الان حدود شش میلیون به شرکت بدهکار بود...حق سنوات رو هم که بابا همیشه به خاطر زیاد نشدن، سالانه حساب کرده بود و هر سال همراه با عیدی به حساب پرسنل ریخته بود...فوق فوقش به خاطر این چهار ماه اون الان حدود یک و نیم میلیون از شرکت طلب داشت که اگه از اون شش میلیون کم می کردیم آقا باید الان حدود چهار و نیم میلیون تومن به من پرداخت می کرد.

برخلاف تصورم از لای دندون های کلید شده ش گفت:

\_ همیشه تجدید نظر کنید.

جا خوردم توقع داشتم الان عصبانی بشه و زود قهر کنه و از شرکت بره و حداقل بعداً به فکر این بدهیش بیوفته و برای التماس کردن بیاد...هر چند که بعید می دونستم آدمی با شرایط اون، حتی پنج شش میلیون توی حسابش نداشته باشه تا نخواد غرورش رو زیر پا بذاره...اون که تازگی استاد دانشگاه هم شده بود و حتماً دیگه نیازی به این کار نداشت...به غیر از اون،بابک توی این شرکت پنج سال سابقه ی کار داشت و حتماً خیلی زود می تونست یه کار حالانه با شرایط مشابه و تا این حد آزادی عمل اما خب یه کار خوب و آبرومند توی یه شرکت دیگه پیدا کنه...با اینکه از اولش هم قصدم اخراجش نبود اما خب دوست نداشتم اینقدر زود کوتاه بیاد و غرورش رو زیر پا بذاره.

چشم هاش از خشم سرخه سرخ بود...سرش رو پایین انداخت.

\_ اگه با عذرخواهی من همه چیز حل میشه....

نتونست جمله ش رو ادامه بده و دوباره سرش رو بالا آورد و این بار با خشم تو چشم هام خیره شد.

\_\_ بگید باید غیر از عذرخواهی چیکار کنم تا نظرتون...

عصبانی شدم و از جام بلند شدم...میون حرفش پریدم:

\_\_ نظر من عوض نمیشه...بهتره اصرار نکنید.

دوباره با خشم بهم نگاه کرد و با قدم هایی محکم از اتاق خارج شد.

خیلی رو داشت با اینکه داشت یه جورایی التماس می کرد اما هنوز هم مثل طلبکارها توی چشم هام نگاه می کرد...انگار من ارث باباش رو بالا کشیده بودم!...باید یه جورى ادبش می کرد...نمی دونستم چرا، اما معلوم بود به این کار نیاز شدید داره...حتی خودش هم یه بار این رو به زبون آورده بود...خب مطمئناً اگه جای دیگه می رفت به این زودی ها اینقدر حقوق نمی گرفت...تازه اون دیگه رسماً پنج شنبه ها رو هم برای خودش تعطیل کرده بود و یه شغل دوم هم پیدا کرده بود که کسی مثل من اینقدر باهاش راه نمی اومد...می دونستم حقوق استادی هم برای استادهایی مثل بابک که به صورت حق التدریس و ساعتی تدریس می کنند خیلی زیاد نیست و با همون هفته ای دو روز بیشتر از چهارصد هزار تومن در ماه نمیشه...همین چند روز پیش که کنجکاو شده بودم این رو از پارسا شنیده بودم...مطمئناً بابک هم که دکترا نداشت و تازه کار بود همون ساعتی کار می کرد و دستمزد ماهانه ش که البته هنوز هم نگرفته بود بیشتر از این مقدار نمی شد.

هنوز یک ساعت از اخراج کردن بابک نگذشته بود که در زد و اجازه ی ورود خواست. از سرعت عمل امینی در شگفت موندم. یعنی اینقدر از بابک متنفر بود که می خواست اینقدر سریع دَکش کنه؟! نیشخندی زدم شاید هم از پشیمون شدن احتمالی من نگران بود!

بابک وارد شد و برگه ای رو روی میز گذاشت...قیافه ش خشک و جدی بود و دیگه اثری از پشیمونی و یا التماس توی نگاهش نبود.

برگه رو برداشتم...نامه ی تسویه ی حسابش بود که باید روش امضای دستور می داشتم...هر چند که دیگه تقریباً همه ی کارهاش تموم شده بود و دیگه نیازی به دستور من نبود...درست طبق برآوردهام همون حدود چهار و نیم میلیون تومن به شرکت بدهکار میشد.

دسته چکش رو از کیفش بیرون آورد و جدی تو چشم هام نگاه کرد:

\_\_ می تونم از تون یه مقدار فرجه بگیرم.

لبخندی زدم... توی دلم حسن نیت و درستکاریش رو تحسین کردم. هیچ کدوم از مدارک اون توی گروهی شرکت نبود و اون می تونست خیلی راحت زیر پرداخت این بدهیش بزنه و راهش رو بکشه و برای همیشه بره اما این کار رو نکرده بود و ازم فرصت می خواست.

شونه هام رو بالا انداختم و روی برگه رو امضا کردم:

\_\_البته...یه هفته خوبه؟!\_\_

نفس عمیقی کشیدم:

\_\_اگه میشه یک ماه...البته به همراه اسکونتش.

اخم هام رو توی هم کشیدم...هیچ وقت اهل گرفتن ربا و بهره نبودم.

\_\_می دونید که اهل گرفتن اسکونت نیستم.

دسته چکش رو روی میز گذاشت و بی حوصله و خشمگین گفت:

\_\_بالاخره چقدر بهم فرصت میدید یک ماه یا یه هفته?!\_\_

از لحن طلبکارش خوشم نمیومد، با این حال به روی خودم نیاوردم و سعی کردم به دل نگیرم. چون واقعاً قصد اخراجش رو نداشتم نمی خواستم زیاد بهش زمان بدم تا این پول رو به راحتی جور کنه.

با پوزخند توی چشم هاش خیره شدم:

\_\_فقط یه هفته.

باز هم نفس عمیق کشیدم و لب هاش رو روی هم فشار دادم.

\_\_بسیار خوب.

و اون مبلغ رو روی چک نوشت و امضا کرد و به طرفم گرفت. معلوم بود خیلی درستکاره که نمی خواد مدیونم بمونه و گرنه چک کشیدن یعنی خودش رو توی هچل انداختن...من که دستم به جایی بند نبود و اون راحت می تونست این مبلغ رو بالا بکشه...در اون صورت من فوقش می تونستم بهش رضایتنامه ی کاری ندم و بعداً برای استخدام شدن توی محیط کاری جدیدش براش مشکل به وجود بیارم که تجربه نشون داده بود اون نامه ی رضایتنامه هم همه ش کشک و فرمالیته است و در واقع اعتبار زیادی برای صاحب کار جدیدش نداره.

کمی عذاب وجدان گرفتم...بهتر نبود تمومش می کردم؟! اون که تا حالاش و حتی همین لحظه ی آخر که از دستم به شدت خشمگین هم شده بود اما داشت با این کارش بهم ثابت می کرد مال مردم خور نیست و قابل اعتماد صد در صده، پس چرا من باید بیشتر از این کِشش می دادم و توی کار خودم اخلاص ایجاد می کردم؟!...یه لحظه حس کردم این کار بچگانه

م به جای اینکه تنبیهی برای اون باشه یه زنگ هشدار برای خودمه!...هر چی که بود با چندصد هزار تومن بالا و پایین، کار، اونم به شرایط تقریباً مشابه برای اون فراوون بود اما شاید برای من پیدا کردن معاون امین و دلسوزی مثل خودش، به یک صدم درصد هم نمی رسید...من هنوز خام و بی تجربه بودم که به کمک اون نیاز شدید داشتم...اگه اون یه دفعه روی دنده ی لچ می افتاد و دیگه حاضر به برگشت نمی شد باید چه خاکی به سرم می ریختم؟!

توی بد شرایطی گیر کرده بودم یعنی الان باید چطوری بهش می گفتم دیگه بی خیال شدم و نمی خوام اخراجش کنم؟!...طوریکه هم غرورم حفظ بشه، هم اینطور به نظر نیاد که کارم شدیداً لنگشه؟!...وای خدایا اگه بهم می خندید و می گفت "زرشک" چی؟! شدیداً تو فکر بودم که چطور این گندی رو که بالا آوردم جمع کنم طوریکه وجهه رئیس بودنم هم زیر سؤال نره...به تته پته افتادم و با دستم که نمی دونم چرا تو این لحظه بندری می رفت و می لرزید چکش رو به طرفش هل دادم:

\_\_خب اگه دوست داشته باشید می تونید یه مدت دیگه اینجا کار کنید.

صاف ایستاد و یه ابروش بالا رفت...به چک اشاره کردم:

\_\_منظورم بعد از صاف کردن بدهی تونه.

یعنی این بهترین و شاید ضایعترین بهانه ای بود که می تونستم بیارم...اگه شانس می آوردم و قبول می کرد، بعد از چند وقت دیگه همه چیز فراموش می شد و دوباره بینمون آتش بس برقرار میشد.

پوزخندی زد:

\_\_نه دیگه دوست ندارم...لطفاً چک رو بردارید... تا آخر هفته تسویه می کنم.

مطمئن بودم متوجه وخامت حال شده بود و داشت ناز می کرد... خودم رو نباختم:

\_\_نه خیر اگه می خواید برید باید همین الآن بدهی تون رو صاف کنید.

دست هاش رو روی میز گذاشت و صورتش رو با یه لبخند خبیث جلو آورد.

\_\_یه شرط داره اینکه همین الآن ازم عذر بخواهی.

دیگه آتیش گرفتم...فهمیده بود کارم پیشش گیره و داشت سوءاستفاده می کرد...بلند شدم و وایسادم و با خشم توی چشم های بدجنسش خیره شدم.

\_\_خوبه والا...باید ازت عذرخواهی کنم که می خوام همین الان باید بدهیت رو صاف

کنی؟!...مثل اینکه تو به من بدهکاری نه من به تو!



ابروش رو بالا انداخت:

به هر حال شرط من اینه.

سرش داد کشیدم:

آقا وقت منو نگیر...بفرما برو سر کارت.

و با حرص هم اون چک رو پاره کردم و هم اون برگه رو...یعنی ریز ریزشون کردم طوری که

انگار داشتیم اون بابک ور قلمبیده رو قطعه قطعه می کردم.

در حالیکه سعی می کرد جلوی سیل خنده ش رو بگیره با چشم های گرد شده پاره های اون

برگه رو از دستم بیرون کشید:

ا داری چیکار می کنی رئیس؟ من دیگه نمی خوام اینجا کار کنم.

دندون هام رو از حرص روی هم ساییدم...یعنی به طور شیک ضایع شدم رفت...اینم از عواقب

جذبه ی ریاستم!!!...ای ول به خودم.!

\*\*\*\*\*

چند روز از اون روز گذشته بود و طبق معمول هر چهارشنبه به دانشگاه و کلاس فارسی

عمومی رفتم...چون دو جلسه ی اول کلاس رو غایب بودم استادش که یه خانوم جوون

بود، اولش یکم بازخواستم کرد اما در آخر وقتی گفتم شاغلم، سعی کرد با این موضوع کنار

بیاد و حذفم نکنه.

وقتی از دانشگاه به شرکت می رفتم جلوی نگهبانی بابک رو دیدم که اونم سوار بر همون

سانتافه رسید...توی این هفته دیگه راننده م نبود اما خب هنوز هم به خاطر رسیدگی به

کارهای شرکت و انبار، ماشین در اختیارش بود. تو این مدت دیگه برخورد زیادی با هم

نداشتیم و گفتگوهامون فقط در حیطه ی کاری بود...امینی هم که نتونسته ارتقا بگیره و

برادرش رو هم به جای خودش مشغول کنه حسابی سرسنگین شده بود...البته سعی می کرد

جلوی من چیزی رو به روی خودش نیاره اما من خوب کینه ای رو که نسبت به بابک پیدا

کرده بود، توی چشم هاش و از لابه لای مکالمه های کنایه آمیزش می دیدم.

من و بابک هر دو ماشین هامون رو کنار هم و توی پارکینگ پارک کردیم.

بابک:سلام.

در جواب فقط سرم رو تکون دادم و به سمت آسانسور رفتم.

اونم همراهم می اومد.

بابک:خسته نباشی رئیس.

دوباره سرم رو تکون دادم و دکمه ی آسانسور رو زدم.

بابک: الحمدلله که زبونتون رو هم موش خورده!

امروز خیلی خسته بودم و زیاد حوصله نداشتم مخصوصاً که هنوز نهار هم نخورده بودم... تندى سرم رو بالا آوردم و با اخم به صورتش نگاه کردم... تو این هفته خیلی سرسنگین بود چطور شده بود که امروز خوشمزه شده بود؟!!

بابک: اوه رئیس این اخمتون چه معنی ای میده؟ نکنه بازم می خوای بگی اخراجم؟!!

و ریز خندید... دوباره اخم هام رو خیلی غلیظ تر توی هم کشیدم، خدا رو شکر هنوز اینقدر برای خودم احترام قائل بودم که نخوام با یه پسر، تازه اونم کارمند زیردست، دهن به دهن بذارم و مثل خیلی از دخترها با یه لبخند و شوخیش از این رو به اون رو بشم. در باز شد و هر دو سوار آسانسور شدیم.

\_\_ خودت که دیدی اگه بخوام می توئم اخراجت کنم.

تو چشم های پر از برق شیطنتش نگاه کردم.

\_\_ اما چون دیدم التماس کردی دلم برات سوخت و خواستم یه فرصت دیگه بهت بدم.

کمی اخم هاش رفت توی هم:

\_\_ من التماس کردم؟!!

\_\_ نه پس من التماس می کردم.

و اداش رو در آوردم:

\_\_ خواهش می کنم تجدیدنظر کن... اگه با عذرخواهی من همه چیز حل میشه حاضرم به پات بیوفتم.

دیگه اخم هاش حسابی توی هم بود... فکر کنم خوب دمش رو چیدم، مثلاً می خواست سر به سر من بذاره! هنوز از مادر زاده نشده کسی که بخواد من رو دست بندازه... در آسانسور باز شد و هر دو بیرون اومدیم.

\_\_ ولی اونطور که من متوجه شدم جناب رئیس به التماس کردن افتاده بودند و گرنه که تو اخراج کردن من درنگ نمی کردند... مگه نه رئیس؟!!

ایستادم و به طرفش چرخیدم، دیگه تو صورتش اخم نبود و فقط یه جور بدجنسی و شیطنت بود... پس متوجه شده بود کارم پیشش گیره و گرنه یه لحظه هم نگاهی نمی داشتیم.

نفسم رو با حرص بیرون دادم و با چشم به در شرکت اشاره کردم:

\_\_ بفرمایید داخل.

ژست بامزه ای به خودش گرفت و لبش رو گزید:

\_ نفرمایید این حرفو، من و این همه جسارت؟!... اول خانوم رئیس.

نمی فهمیدم من و اون کی این همه با هم عیاق شده بودیم که حالا داشت اینطوری باهام شوخی می کرد؟!... معلومه دیگه وقتی یه مدت راننده ی شخصیم شده بود و تو یه موقعیت خیلی ضایع هم نجاتم داده بود بایدم باهام خودمونی میشد دیگه... همه ش تقصیر خودمه... از اول نباید اون رو این همه به خودم و حریمم نزدیک می کردم که حالا به خاطر شوخی هاش ناراحت بشم... اصلاً چه معنی میده که یه کارمند این همه با رئیسش احساس صمیمیت بکنه؟!... ایش با این کارهاشون شأن آدم رو پایین میارند.

بی توجه بهش وارد شدم و بعد از جواب دادن به سلام کارکنان به اتاقم رفتم... چون اسپیلت روشن بود فضای اتاق خیلی خنک بود که یه دفعه احساس آرامش کردم... بیرون هوا خیلی گرم و طاقت فرسا بود، مخصوصاً با رانندگی کردن زیر آفتاب داغ اوایل مرداد که دیگه جیگر آدم بالا می اومد.

شالم باز بود و به صندلیم تکیه داده بودم و خنکی اتاقم لذت می بردم که یه دفعه در باز شد و چهره ی شاد فرشاد توی چارچوب در نمایان شد... پشتش درسا هم تندی وارد شد و با استرس و کمی دلخوری گفت:

\_ خانوم ببخشید این آقا...

نداشتم حرفش رو کامل کنه.

\_ خیلی خب اشکالی نداره می تونی بری.

درسا نگاه بدی به فرشاد انداخت و خارج شد.

فرشاد: آه چه دم و دستگاهی هم بهم زدی! منشی و اتاق خصوصی و...

شالم رو مرتب کردم و موهام رو پوشوندم.

\_ تو اون کشور آلمان همه همین طور مثل گاو سرشون رو می نداختند پایین وارد یه اتاق می شدند.

جلوتر اومد و با یه حرکت خودش رو بالا کشید و روی میز نشست... سرش رو به طرفم چرخوند و با ابرویی بالا داده گفت:

\_ کشور آلمان نه، شهر آلمان.

یاد اون سوتی ای که جلوی پارسا اونم سر مزار پدر و مادرم داده بودم افتادم... با اینکه از این همه پررویی فرشاد به تنگ اومده بودم اما ناخودآگاه لبخندی روی لبم نشست.

\_ خیلی خب بچه پررو، برو پایین... چرا اومدی روی میزم نشستی؟!

بیشتر خودش رو به طرفم چرخوند طوریکه دیگه پاهاش هم روی میز بود.

\_\_جونم برات بگه دختر عمه جون که تو اون شهر آلمان من همیشه روی میز می نشستم.

خنده م پررنگ تر شد و بلند شدم و وایسام.

\_\_حالا چی شده اومدی اینجا؟!...پس مونا جونت کو؟!!

فرشاد:با مونا دیگه بهم زد.

خندید:

\_\_تفاهم اخلاقی نداشتیم.... بدرد هم نمی خوردیم.

روی یکی از صندلی ها نشستم که اونم دوباره درست نشست و پاهاش رو از روی میز برداشت و آویزون کرد...دیگه یه جورایی با فاصله روبه روی هم بودیم.

ابروم رو با لبخند بالا انداختم:

\_\_چه زود فهمیدید با هم تفاهم ندارید! تا هفته ی پیش که خیلی با هم جور بودید...مونا می گفت تیکه ی گمشده ی همید!

نگاهی به سیگار لای انگشت هاش انداختم....هیچ کدوم از حرف هام با کنایه نبود چون من واقعاً خوشبختی فرشاد رو می خواستم و الان دیگه مطمئن بودم من و اون بدرد هم نمی خوریم و عشق دوران نوجووونیم فقط مال همون دوران بوده.

شونه هاش رو بالا انداخت:

\_\_خیلی امل بود.

متوجه ی منظورش نشدم...طفلی مونا با اون همه فیس و کلاس، کجاش امل بود؟!!

فرشاد:نمی دونستم هنوزم دخترهای ایران مثل قبل پایبند به رسم های مزخرف قدیمی ند!

دوباره متوجه ی منظورش نشدم و سؤالی نگاش کردم.

فرشاد:یعنی به نظر تو میشه قبل از اینکه همدیگه رو تجربه کرد فهمید که با هم تفاهم داریم یا نه؟!....بالاخره خواسته های جنسی یکی از مهمترین شرط های زندگی مشترکه که اگه ما ندونیم در این مورد چقدر با هم همراهیم قطعاً نمی تونیم زندگی خوب و ایده آلی رو شروع کنیم.

نمی دونم چرا یه لحظه از فرشاد ترسیدم و یاد اون پسره ی کثیف توی انبار افتادم؟!!

فرشاد:به نظرت درست نمیگم؟!!

در یه اقدام ناگهانی بلند شدم و در اتاق رو باز کردم...حداقل اگه بهم حمله کرد،مثل اون دفعه توی هچل نیوفتم و یکی زود به دادم برسه.

از این حرکت‌م و حالت وحشت زده ی صورتم، تعجب کرد:

— چی شد؟ چرا در رو باز کردی؟!!

دوباره روی همون صندلی نشستم:

— همینجوری.. انگار هوای اتاق خیلی سرد شده.

شونه هاش رو بالا انداخت:

— احتمالاً تا هفته ی دیگه دوباره برگردم برلین... هر چی می گذره بیشتر می فهمم که من

دیگه اینجاها نمی تونم زندگی کنم.

با تمسخر گفتم:

— اونم فقط به خاطر همون مسائلی که گفتی؟!!

فرشاد: خب آره... بالاخره نیاز جنسی هم یکی از نیازهای طبیعی ما آدم هاست... درست مثل غذاخوردن و خوابیدن، مگه میشه اونها رو از زندگی حذف کرد؟!... من که نمی تونم به خاطر این نیاز، ندیده و نشناخته با کسی زیر یه سقف مشترک برم.... مخصوصاً با شرایط افتضاح ایران که همه ی دخترها ازت کلی مهریه می خواند و یه جورایی خودشون رو بهت می فروشند... به سمت زن های هرجایی که همه شون بدون مجوز و کارت بهداشت هم هستند که همیشه رفت چون ممکنه ناقل بیماری های خطرناک باشند.

زیاد متوجه ی حرف هاش نمی شدم چون هر چی تو خودم جستجو می کردم زیاد هم

احتیاجی به نیاز جنسی و اون کارها نداشتم که بخوام همینطوری خودم رو تسلیم یه مرد کنم... اصلاً برای من نیاز به غذاخوردن و خوابیدن مساوی با نیاز جنسی نبود... نمی دونم شاید چون هفته ی پیش یه تجربه ی وحشتناک داشتم به این باور رسیده بودم... البته دوست داشتم ازدواج کنم و یه شوهر خوب و مهربون داشته باشم اما خب احساس می کردم این نیاز برای من بیشتر یه نیاز روحیه تا جسمی!

یه دفعه به این فکر افتادم که یعنی هدف فرشاد از خواستگاری کردن از من، این بود که اول خوب از اون لحاظ ها تجربه م کنه و بعد تصمیم قطعیش رو راجع به ازدواج بگیره... حالا اگه اون از من خوشش نمی اومد و من از اون خوشم می اومد چی؟ یعنی همینطوری با یه احساس ضربه خورده ولم می کرد و می رفت به دنبال زندگی خودش؟!!

یه دفعه نفس راحتی کشیدم پس خوب شد زود گولش رو نخوردم و به درخواستش جواب

مثبت ندادم!

تازه من یه دختر بودم و ممکن بود دیگه برای همیشه شانس یه زندگی آروم و عاشقانه رو از دست بدم...البته خب دخترهای غربی با این موضوع مشکلی نداشتند و از نظر خانواده و یا همسر احتمالی آینده شون این مسئله پذیرفته شده بود و باعث شکست و سرخوردگی زیادشون نمیشد.

برای اینکه موضوع حرف رو عوض کنم پرسیدم:

\_\_ پس تا هفته ی دیگه برمی گردی!...دایی و زندایی که باهاش مشکلی ندارند؟!!

بی تفاوت تو چشم هام نگاه کرد:

\_\_ شاید اونها راضی نباشند اما من دیگه موندنی نیستم...الانم فقط گیر یه مقدار پولم که بابا ازم دریغ می کنه...دوست دارم اونجا یه شرکت مهندسی درست مثل مال تو تأسیس کنم و برای خودم مستقل بشم اما خب پول کافی ندارم...مخصوصاً که اونجا مخارج خیلی سنگینه و به این راحتی ها همیشه کاری رو از پیش برد.

بی توجه بهش گفتم:

\_\_ اما شرکت من یه شرکت مهندسی نیست.

ریز خندید:

\_\_ می دونم تو دلالی.

عصبانی شدم این چه طرز حرف زدن بود؟

\_\_ نه خیر، من یه توزیع کننده ی بزرگ و معروف قطعات کامپیوتر هستم.

از روی میز پایین پرید و به سمتم اومد...ناخواد آگاه خودم رو جمع کردم...نکنه بخواد بهم حمله کنه و گیرم بندازه.

تو چشم هام نگاه کرد:

\_\_ ببینم تو یه مقدار داری بهم قرض بدی؟!!

اخم هام رو توی هم کشیدم...یعنی چی؟! یعنی پول بی زبونم رو بدم دست این؟!...اونوقت از کجا معلوم بتونم پولم رو پس بگیرم?...اون که می خواد برای همیشه از ایران بره و دایی هم حمایتش نمی کنه اونوقت من با چه تضمینی بهش پول بدم و به پس گرفتنش امیدوار باشم...یعنی اون لحظه اگه بهم حمله می کرد و گیرم می نداخت اینقدر ناراحت نمی شدم که این درخواست مسخره رو کرد!...ببینم نکنه پیشنهاد اون ازدواج مسخره ش هم برای بالا کشیدن ثروتم بود؟!!

جلوتر اومد و خم شد و توی صورتم نگاه کرد که تندى از جام بلند شدم و خودم رو کنار کشیدم.

با تعجب و چشم هایی گشاد شده گفت:

چرا اینجوری می کنی؟ فقط می خواستم ببینم این پول رو بهم قرض میدی یا نه؟  
آب دهنم رو قورت دادم:

حالا چقدرى می خواى؟

فرشاد: به پول ایران میشه حدود سه و یا چهار میلیارد.

چشم هام تا آخرین حد ممکن باز شد و حتى يه مقدارش هم پرید بیرون.

سه یا چهار میلیییییییون؟!!!!

آدم رو در آورد:

سه یا چهار میلیییییییون نه... فقط چهار میلیون ناقابل... چیه؟ برای تو که پولی نیست.

ببینم نکنه فکر کردی من سر گنج نشستم؟!... من این همه پولم کجا بود؟!!

یعنی خب حدود دو میلیارد توی حسابم داشتم اما اونها رو برای داد و ستدهای کاریم لازم داشتم.

فرشاد: قول میدم خیلی زود بهت پس بدم.

من میگم ندارم تو میگی خیلی زود پس میدی!

فرشاد: می دونم تو حسابت کمتر از دو میلیارد اما خب می تونی خونه ت رو بفروشی و یا یکی از دو تا مغازه های توی پاساژ (...ت رو).

آه آه حساب همه ی املاک و مستقلاطم رو هم داشت!... چقدرم اطلاعاتش جامع بود، حتی از خودم هم بیشتر!

ادامه داد:

قول میدم پشیمون نشی... اون سودی که من ماهانه برات می فرستم اینقدر زیاده که به

زودی می تونی همه ی اونها رو دوباره بخری.

به طرف در رفتم:

ببین فرشاد اگه بخوای می تونم صد یا دویست میلیون بهت بدم اما اونقدر رو دیگه

نه... حتی اگه تو درست هم بگی، اما من که نمی تونم سر همه ی زندگیم ریسک کنم.

به در اشاره کردم:

\_\_ بهتره دیگه بری... حالا فهمیدم که اون پیشنهاد مسخره ی ازدواجت هم فقط به خاطر بالا کشیدن ثروتم بوده و گرنه اون عشق و دوست داشتنی که ازش حرف می زدی همه ش دروغ بوده.

پوزخند وحشتناکی زد و جلو اومد و در رو بست...دیگه از اینکه در رو می بست نترسیدم...الان موضوع مهمتری در جریان بود که از تجاوز هم وحشتناک تر بود. بازو هام رو گرفت و شونه هام رو تکون داد...سعی کردم خودم رو کنار بکشم که موفق نبودم. با خشم توی چشم هام خیره شد:

\_\_ بیین سودا من چون دوست داشتم و می دونستم احساس تو هم بهم همینه اون درخواست رو ازت کردم.... من حتی مثل مونا ازت نمی خواستم قبلش با هم رابطه داشته باشیم و همدیگه رو محک بزنییم و بعد به فکر ازدواج بیوفتم... دست هاش رو رها کرد:

\_\_ اما خب وقتی دیدم تو دیگه مثل قبل من رو نمی خوای دیگه خودم رو کنار کشیدم و اصرار نکردم.

چنگی به موهاش زد:

\_\_ من اگه می خواستم گولت بزنی و با نقشه جلو پیام این کار برام از خودن آب هم آسونتر بود... تو بعد از قضیه ی پارسا به طرف من اومدی که من ردت کردم و گفتم دیگه از پیشنهادم پشیمون شدم... الان هم واقعاً هیچ تصمیمی برای ازدواج و این حرفها ندارم... من فقط می خوام مثل دو تا دوست که با هم فامیل هم هستیم، با هم شراکت کنیم و یه جورایی مراده ی مالی داشته باشیم.

دیگه می تونستم حسن نیتش رو درک کنم... راست می گفت اگه می خواست شاید می تونست خیلی راحت احساسم رو به بازی بگیره و گولم بزنه.

تو چشم هام خیره شد:

\_\_ اگه نمی خوای این پول رو بهم قرض بدی بهتره که توهین هم نکنی... من فقط از تو یه درخواست دارم که تو هم می تونی خیلی راحت قبول نکنی.

خب معلومه که قبول نمی کردم... خب قرض دادن هم حد و حدودی داره... چهار میلیارد خیلی پوله... اصلاً بذار ببینم چند تا صفر جلوش داره!... نه، من هر چقدر هم که عاشق و شیدا باشم دیگه از عشقم به املاکم که بیشتر نیست... تازه اصلاً این کار برای اقتصاد مملکت هم خوب نیست... من اینجا سرمایه م توی جریانه... بیست نفر برام کار می کنند که به غیر از درسا همه



شون مرد هستند و خرج یه زندگی رو میدن...اصلاً خدا رو هم خوش نیماذ که اصل سرمایه م رو بدم به اون که از کشور خارج کنه...آره والا...اصلاً نگاه کن همین بابک با اون مدرکش اینقدر به این کار احتیاج داره که حاضره حتی عذرخواهی هم بکنه و غرورش رو هم بشکنه...تازه خونه و مغازه ها رو هم نمی تونم بفروشم تجربه ی ایران نشون داده هر سه چهار سال یکی اینقدر تورم زیاد میشه که با پول سه چهار سال قبل به اندازه ی نصف ملک قبلی رو هم نمیشه خرید...آره دیگه اگه فرشاد چهار یا پنج سال بعد اصل پولم رو بهم پس بده دیگه اون پول اینقدر ارزشی نداره که من باهاش بتونم جبران کنم و دوباره خونه م رو بخرم حتی اگه اون سودهای ماهانه رو که گرفتنش ربا هم محسوب میشه رو هم جمع کنم باز هم دیگه نمی تونم مشابه همین خونه م رو بخرم.

نمی خواستم براش کلاس اخلاق بذارم و بهش بگم، آرزوهای دور و دراز هم حد و و حدودی داره و آدم باید به اندازه ی وسعش بلندنظری کنه...خیلی آدم ها هستند که با پشتکارشون از هیچ به همه جا می رسند درست مثل بابا سعید خودم که با همت خودش تونست به اینجا برسه و گرنه همون دایی فرهاد و خاله فریبا هیچی از ارث پدری به مامان فرناز که موقع مرگ پدر مشترکشون یه دختر بچه ی کوچیک بود نداده بودند و بابا هم از سمت خانواده ی خودش، یه پسر معمولی و از یه قشر تقریباً متوسط و حقوق بگیر بوده و اصلاً هیچ سرمایه ی قابل ملاحظه ای نداشته.

به سمت میزم رفتم و دسته چکم رو از کیفم بیرون آوردم...می خواستم از حساب شرکت برداشت کنم:

\_\_دویست میلیون بهت میدم...ازت ضمانت و یا سود هم نمی خوام...فکر کن یه قرض الحسنه ست که باید تا نهایت سه سال دیگه پس بدی.

اون برگه ی چک رو امضا کردم و از دسته چک جدا کردم...سرم رو بالا آوردم:

\_\_ببخش دیگه بیشتر از این نمی تونم بهت کمک کنم...بهتره که کارت رو یه دفعه از کم شروع کنی و رفته رفته با تلاش و پشتکار خودت پیشرفت کنی.

چک رو به طرفش گرفتم...اون رو با خشونت بامزه ای از دستم بیرون کشید:

\_\_نقده دیگه؟!...فقط وای به حالت اگه موجودی نداشته باشی.

از اون حالت طلبکار و بامزه ش خنده م گرفت.

\_\_آره فکر کنم.

گوشی تلفن رو برداشتم:

\_\_ صبر کن از معاونم بپرسم احتمالاً حسابمون تا فردا پر میشه.

هیچ وقت با امینی که مدیر مالی بود کاری نداشتم... چون بابک معاونم بود همه ی حساب رسی هام رو از اون می کردم و با باقی کارکنان زیاد دم خور نبودم... شماره ی اتاق بابک رو گرفتم... شماره ش اشغال بود.

شماره ی درسا رو گرفتم که اونم برندااشت... نمی دونم شاید به سرویس بهداشتی رفته بود و گرنه اونم خیلی توی کارش دقیق بود.

فرشاد نیشخندی زد:

\_\_ بابک جونت گوشه رو برنمی داره؟!!

پوزخندی زدم... بابک جون!... اون کی بابک جون من شده بود که خودم خبر نداشتم؟! احم هام رو توی هم کشیدم:

\_\_ حتماً کار داره... یکم منتظر باش، چند دقیقه ی دیگه باهاش تماس می گیرم.

فرشاد: خب امشب عروسی خواهرشه، بایدم سرش شلوغ باشه.

شگفت زده بهش نگاه کردم... اگه واقعاً هم عروسی خواهرش بود فرشاد از کجا می دونست؟ دوباره روی میز نشست و بدجنسانه خندید:

\_\_ می خوام بگی نمی دونستی؟! پس همه رو دعوت کرده الا تو رو... تو چشم های هاج و واجم نگاه کرد:

\_\_ خب معلومه کی یه رئیس کوچولوی احمو و خسیس رو دعوت می کنه?!!

و محکم لپم رو کشید.

فرشاد: ببین حتی تو رو قابل ندونسته... حالا هی سنگش رو به سینه بزن و پس فردا هم برو عاشقش شو و باهاش ازدواج کن تا خوب ثروتت رو بالا بکشه!.

به معنای واقعی کلمه، کوپ کرده بودم طوریکه حتی نتونستم به خاطر کشیدن لپم بهش اعتراض کنم و یا سرش داد بزنم... حتماً داشت دروغ می گفت... هر چند که تجربه ی این چند وقت ثابت کرده بود فرشاد خیلی دقیقه و اگه چیزی رو بگه حتماً راست و درسته.

بلند خندید:

\_\_ باور کن راست میگم... خودم کارتت رو دست منشیت دیدم... وقتی اومدم سرش خیلی گرم بود، داشت با یکی از کارمندهای دیگه ت در این مورد حرف میزد... سرش رو نزدیک صورتم آورد:

\_\_ مثل اینکه بابک جونت همه ی پرسنل رو دعوت کرده... البته من فکر می کردم تو هم دعوت باشی.

تندی صورتت رو عقب کشیدم.

فرشاد: این قدر بحثشون گرم بود که حتی متوجه ی اومدن من هم نشدند... وقتی هم که خودم همینطوری به طرفت اتاقت اومدم اون دختره منشیت خیلی ناراحت شد.

یه دفعه نفس راحتی کشیدم... حتماً بابک امروز صبح به همه کارت دعوت داده که من دانشگاه بودم و حتماً تا چند دقیقه ی دیگه برای من هم کارت دعوت میاره... حالا نه اینکه عاشق رفتن به جشن ازدواج خواهرش بشم و بخوام ذوق زده بشم و با کله به اونجا برم، نه... همینکه احساس کردم من رو نادیده گرفته، برام خیلی دردناک و غیر قابل هضم بود... البته از الان بگم من قطعاً به اون جشن نمیرم چون واقعاً در شأنم نیست اما خب برای تبریک برایشون یه سبد گل و یه هدیه در حد یه سکه ی طلا می فرستم.

یه لحظه دوباره مغزم به تجزیه و تحلیل دراومد... اما معمولاً کارت های دعوت رو چند روز قبل از شب جشن پخش می کنند... نکنه... نکنه واقعاً منو قابل ندونسته و دعوتم نکرده باشه!

فرشاد به قیافه ی وارفته م نگاهی انداخت و با خنده و با زبون کودکانه بهم خندید:

\_\_ آخی نازی... ببین هملو دعوت کلمه فقط توی کوچولو لو دعوت نکلمه! (ببین هم رو دعوت کرده فقط توی کوچولو رو دعوت نکرده!)!

دست هام رو مشت کردم و به فرشاد که همینطور با خنده بهم نگاه می کرد و مسخره م می کرد چشم غره رفتم... واقعاً اون لحظه اگه کارد بهم می زدن خونم در نمی اومد.

چک رو به فرشاد دادم تا به مالی ببره و روش مهر تأیید شرکت بخوره... اونم همونطور که با چشم های شیطونش نگاهم می کرد پیش امینی رفت. هنوز تو فکر بودم و توی ذهنم برای بابک خط و نشون می کشیدم که در اتاقم به صدا دراومد... بی حوصله اجازه ی ورود دادم که بابک وارد شد و پشت سرش فرشاد هم با یه لبخند مکش مرگ ما و باز هم شیطون و خبیث داخل اومد.

اون برگه ی چک توی دست بابک بود، اون رو بهم نشون داد.

بابک: ببخشید خانوم مهرزاد شما این چک رو به این آقا دادید؟!!

و اشاره ای به فرشاد کرد. هنوز ازش دلگیر بودم هر چند مطمئناً به جشن ازدواج خواهرش نمی رفتم و اون حتماً این رو خوب می دونست اما خب باید بهم احترام می داشت و برای به جا آوردن رسم ادب هم که شده دعوتم می کرد.

خونسردانه جواب دادم:

\_\_بله، مشکلی هست؟!

فرشاد که پشت بابک وایساده بود برام شکلکی درآورد و زیر لب اشاره کرد "بزن لهش کن"... نفسم رو به بیرون فرستادم و اخمی بهش کردم... یعنی الان واقعاً حوصله ی شوخی های بی مورد اون رو دیگه نداشتم اما مگه فرشاد ول کن بود؟!

بابک با صدایی جدی و البته مؤدبانه گفت:

\_\_نه مشکلی نیست، بالاخره شما رئیس اینجاییید و همه ی سرمایه هم متعلق به خودتونه... اما خب به نظر تون بهتر نیست برای مراوده های فامیلی تون از حساب شخصی تون مایه بذارید و کاری به سرمایه ی شرکت نداشته باشید؟!

از روی صندلیم بلند شدم و رفتم و رو به روش وایسادم... با خشم توی چشم هاش خیره شدم که سرش رو پایین انداخت.

\_\_لازم نیست تو این چیزها رو بهم یادت بدی... اینو فراموش نکن تو داری برای این ازم حقوق می گیری که همون کاری رو بکنی که من ازت می خوام.

سرش رو بالا آورد... شراره های خشم رو توی چشم هاش می خوندم اما به خودش مسلط بود.

\_\_خیلی خب حالا که اینطور می خواید حرفی نیست و ایشون (منظورش به فرشاد بود) می تونند...

نداشتم حرفش رو تموم کنه... تقریباً داد کشیدم:

\_\_حرفی نیست؟!!!!!... معلومه که نباید حرفی روی حرف من باشه.

فرشاد همه ش لبخند می زد. بابک نفس عمیقی کشید و نگاه غمگین و رنجیده ای بهم انداخت:

\_\_شرکت موجودی مورد نیازتون رو داره.. آقا فرشاد می تونند همین الان به بانک (... ) سر خیابون برند و چکشون رو نقد کنند.

چک رو بدست فرشاد داد:

\_\_بهبتره عجله کنید تا نیم ساعت دیگه ساعت کاری بانک تموم میشه... البته من همین الان با رئیسش تماس می گیرم و تأکید می کنم کارتتون رو زود راه بندازه.

بابک این رو گفت و با گفتن یه با اجازه از اتاقم خارج شد.

فرشاد روی صندلی ولو شد و بلند زد زیر خنده:

\_ آفرین خوشم اومد... خوب حقش رو گذاشتی کف دستش... طفلکی خیلی حالش گرفته شد... چشم هاش وزغ پرید بیرون.

روی صندلیم نشستیم و آرنج هام رو به میز تکیه دادم و دست هام رو دو طرف سرم گذاشتم... حالم زیاد خوش نبود... نمی دونم چرا از اون نگاه غمگین بابک دلم گرفت؟! اون که داشت با من مؤذبانه حرف می زد، پس چرا من اونطوری اونم جلوی چشم های کنجکاو فرشاد، سرش هوار کشیدم؟ بالاخره هر چی که بود اون مشاور من بود و من حق نداشتم بدون مشورت باهاش کاری رو بکنم هر چند که من رئیس باشم و همه ی سرمایه هم مال خودم!... بابک که تا حالا جز محبت و خدمت صادقانه کاری نکرده بود، پس چرا من با گستاخی به خودم اجازه دادم سرش داد بکشم اونم طوریکه نه تنها فرشاد بلکه حتماً همه کارکنان شرکت هم صدام رو بشنوند؟!!

از دستم خودم به شدت کفری و خشمگین بود... واقعاً من تو این مدت به کجا رسیده بودم؟!... از یه دختر ساکت و آروم تبدیل به یه مار خوش خط و خال شده بودم که به خاطر ثروت زیادم به خودم اجازه می دادم با زیردست هام هر رفتاری که دلم بخواد داشته باشم... من برای دادن یه وام تازه اونم با اقساط سنگین و کمرشکن راحت معاونم رو بازخواست کرده بودم و حتی ذره ای هم عذاب وجدان نگرفته بودم در حالیکه اون همیشه به من و نگهداری اموالم وفادار بود و تا حالا هیچ خیانت و نارویی ازش ندیده بود... من فقط سر موضوع خویشاوندی داشتم به فرشاد که هیچ دینی به گردنم نداشت دویست میلیون می دادم اونم با علم به اینکه هیچ وقت بازپرداختی در کار نیست... البته فرشاد عشق قدیمیم وهمینطور برادرزاده ی مورد علاقه ی مامان فرنازم بود و تنها کسی از اقوامش بود که بهش سر می زد و من حداقل باید به حرمت مامان هم که شده، این مقدار پول رو بهش می دادم تا کمکی بهش کرده باشم اما خب کاش قبلش بابک رو که حسن نیتش همیشه بهم ثابت شده بود رو هم در جریان می داشتم و یا اینکه حداقل اینطور سرش هوار نمی کشیدم... اونم فقط به خاطر اینکه من رو به عروسی خواهرش دعوت نکرده بود! ..

فرشاد: جذبه ت بیسته رئیس کوچولو... انگار مادرزاد رئیس به دنیا اومدی!

داشت شوخی شوخی مسخره م می کرد... چشم هام سرخ بود... سرم رو بالا آوردم:

\_ معطل چی هستی برو چکت رو نقد کن دیگه!

با تعجب توی چشم های سرخ و آماده ی باریدنم نگاه کرد:

\_ داری گریه می کنی؟!!

چشم هام رو محکم روی هم فشار دادم تا اشک هام سرازیر نشه... جدی جواب دادم:  
\_ نه.

پوزخندی زد و به پشتی صندلیش تکیه داد:

\_ من حوصله ندارم برم.... بگو همون معاونت بره... بهش بگو بخوابونه به حسابم.  
ناراحت شدم و سعی کردم اشکم رو پس بزنم.... مگه بابک نوکر در خونه ی باباش بود که  
اینطور حرف می زد و مسخره می کرد؟!.... آره حتماً رفتار من باعث این همه گستاخی اون  
شده بود؟!!

اخمی بهش کردم و با تحکم گفتم:

\_ بلند شو برو... مگه نمی بینی، تو وجه خودت نوشتی؟!... باید خودت بری و گرنه از پول خبری  
نیست.

پنج شنبه بود امروز به روز معمولی و آروم داشتم... چون طبق روال پنج شنبه ها قرار نبود  
بابک به سرکار بیاد هیچ قرار ملاقاتی که مربوط به بستن قراردادهای همکاری باشه رو نمی  
پذیرفتم... با اینکه افرادی که باهاشون کار می کردیم افراد متمول و به ظاهر جنتلمن بودند اما  
من حس می کردم یه جورایی دلشون یه رابطه ی خیلی صمیمی و بیش از حد دوستانه می  
خواد که من این طرز رفتار و نوع نگاه هاشون رو دوست نداشتم چون همیشه یه حس تهوع  
آور رو به سراغم می آورد... نمی دونم شاید چون همه می دونستند من یه دختر تنها و  
ثروتمند هستم قصد سوءاستفاده کردن به سرشون می زد که البته با وجود و حضور بابک، این  
موضوع خود به خود حل میشد و همه ی اون نگاهها رنگ عادی و دوستانه به خودش می  
گرفت و دیگه بیشتر از اینکه حس کنم یه زنم و یه طعمه ی جنسی، حس می کردم یه انسانم  
و با تمرکز بهتر و با خیال راحت تر می تونم شرایط قرارداد رو بررسی کنم و به کارم برسم.  
من خیلی به بابک مدیون بودم این رو خوب می فهمیدم... از دیروز تا حالا که اونطور سرش  
داد زده بودم همه ش عذاب وجدان گرفته بودم و غصه می خوردم. دیروز بعد از اون برخورد  
دیگه بابک رو ندیدم... البته ساعت پنج که شرکت تعطیل شده بود فقط طی یه تماس تلفنی،  
خیلی خشک و رسمی بهم گفته بود امروز کار داره و نمی تونه بعد از ساعت کاری به انبار سر  
بزنه.... هر چند که همه چیز توی انبار رو به راهه و نیاز به سر زدن من هم نیست.  
می دونستم چون عروسی خواهرشه می خواد زودتر بره و گرنه حتی با من تماس هم نمی  
گرفت و ترجیح می داد به انبار بره تا با من حرف بزنه.

امروز ظهر باید به دانشگاه می رفتم... نمی دونستم رفتارش باهام چطوریه... نکنه بخواد تلافی کنه و با یه بهانه ی کوچیک جلوی بچه ها سرم داد بزنه و آبروی نداشته م رو ببره؟! لبخند غمگینی زدم... حتی اگه این کار رو هم بکنه ازش دلگیر نمیشم... نمی دونم چرا این چند وقته بابک همه ی فکر و ذهنم رو به خودش مشغول کرده بود... البته برخلاف تصور فرشاد، مطمئن بودم عاشقش نشدم اما خب یه جورایی همیشه دوست داشتم ریاستم رو به رخش بکشم و بهش بفهمونم که باید ازم حساب ببره... نمی دونم شاید به خاطر این بود که دیگه اون خوب می دونست به بودنش نیاز شدید دارم و بدون اون حتی از پس بستن یه قرارداد ساده و معمولی هم برنمیام... البته اون هیچ وقت این موضوع رو به روم نیاورده بود اما خب من خودم با وجود این نقطه ضعف یه جورایی جذبه م رو زیر سؤال می دیدم و باید یه جور جبران می کردم.

امروز از صبح فرشاد به دفترم اومده بود و کنجکاوانه توی همه چیز سرک می کشید... بهانه ش هم این بود که می خواد از همه کارها سر دربیاره تا بتونه با یه تجربه ی مفید شرکتش رو راه بندازه... منم چون چیز محرمانه و سری ای توی شرکتم نداشتم و همه ی کارهام هم روی روال قانونی انجام میشد مخالفتی نکردم و از امینی خواستم باهاش همکاری بکنه و در صورت لزوم راهنمایی های لازم رو هم ازش دریغ نکنه.

ظهر شده بود بعد از اینکه نهارم رو خوردم، به سمت دانشگاه رفتم... توی کلاس نشسته بودم... بابک هنوز نیومده بود... ناخودآگاه مثل بچه های کلاس اولی دلهره ی شدیدی به سراغم اومده بود و دست و پام می لرزید. لبخند مضحکی به خودم زدم... امروز باید کاملاً مراقب رفتارم می بودم تا دست از پا خطا نکنم چون استاد عزیز فقط منتظر یه بهانه ست. بابک خیلی جدی وارد کلاس شد... یه دفعه دلم هری فرو ریخت... آب دهنم رو قورت دادم و مثل یه دانشجوی نمونه سیخ سرجام وایسادم... پاک دیوونه شدم رفت... چند نفر دیگه هم به احترام استاد از جاشون بلند شدند که باعث شد این هول بودنم زیاد به چشم نیاد و ضایع نشم.

بابک اون روز برخلاف جلسه ی اولش خیلی جدی و عبوس بود و بدون اینکه من رو که مثلاً مبصر کلاس باشم رو صدا کنه خودش مشغول حضور و غیاب شد... وقتی به اسم من که اون اواخر بود رسید چند لحظه مکث کرد:  
\_ هفته ی گذشته غایب بودید؟!!

تا حالا خشمگین بودنش رو زیاد دیده بودم مخصوصاً وقت هایی که بهش می گفتم " اخراجی " اما نمی دونم چرا الان از اخمش خیلی ترسیدم و حساب بردم!!

سعی کردم به خودم مسلط باشم.

\_\_ معذرت می خوام استاد، اون هفته حالم خوب نبود.

اوففف... خدایا این معذرت خواهیم یه دفعه از کجا اومد؟!... اصلاً من و عذرخواهی! اونم از کی، جناب بابک خان؟!!

لبخند کجی روی لبش نشست... نگاهی به بورد انداخت که سینا یه طرفش رو نوشته بود " خوبها " و طرف دیگه ش " بدها " و زیرشون هم اسم بچه های مثلاً خوب و بد رو نوشته بود... درست مثل بچه های ابتدایی.

\_\_ اینها رو شما نوشتی؟!!

نیشخندی زد ... با حالت کنایه آمیزی تعجب کرد و ادامه داد:

\_\_ اسم خودت رو هم که توی خوبها نوشتی!

اخم هام دوباره توی هم رفت... انگار عذاب وجدان داشتن در مورد بابک کلاً بی مورد بود... قبل از اینکه چیزی بگم سینا گفت:

\_\_ نه استاد اونها رو من نوشتم... استاد لطفاً یه تجدیدنظر بکنید، مبصرتون زیاد وظیفه شناس نیست... به جای اینکه بچه ها رو ساکت بکنه، همینجور مثل خوبها سر جاش نشسته بود.

دوباره یه لبخند کج مثل یه پوزخند روی لبش نشست و به صورتم نگاه کرد:

\_\_ پس با این حساب باید از حقوقش کم بکنیم.

نگاهش رو ازم گرفت و به بچه ها که می خندیدند نگاه کرد:

\_\_ البته ببخشید مثل اینکه اشتباه گفتم، باید از نمره ی پایان ترمش کم بکنیم.

دیگه واقعاً کفری شدم... دوباره داشت آدم رو درمی آورد... بچه های الکی خوش هم همچنان می خندیدند..

سینا: آره استاد، کاملاً با نظر تون موافقم.

یکی دو تا دیگه از بچه ها که خوشمزگی شون گل کرده بود چند تا تیکه ی دیگه پروندند که با ادامه دادن حضور و غیاب از طرف استاد، همگی ساکت شدند.

بابک اشاره ای بهم کرد:

\_\_ بفرما خانوم... بفرما بورد رو پاک کن.



خیلی ناراحت بودم... واقعاً در مورد من چه فکری کرده بودم... رسماً شده بودم تخته پاک کن کلاسش!

پروانه محکم سقلمه ای به پهلووم زد:

— خوابی؟ برو تخته رو پاک کن دیگه.

با خشم از جام بلند شدم و به طرف بورد رفتم و اون رو پاک کردم... ناسلامتی خیر سرم مبصر بودم دیگه... آخی چقدر تو بچگی آرزو داشتی مبصر بشم... یعنی دلم پاک کردن تخته سیاه رو می خواست؟!!

بورد رو تمیز کردم که چشم هام توی چشم های اخموی بابک قفل شد.

— خیلی خب... بفرما برو از دفتر اساتید ماژیک بیار .

دندون هام رو روی هم فشار دادم و به ماژیک مشکی ای که لبه ی بورد بود اشاره کردم:

— اینجا که ماژیک هست استاد.

استادش رو با تنفر گفتم... با بدجنسی توی چشم هام خیره شد:

— مبصر چهار ساله ی کلاس، لطفاً ماژیکش قرمز باشه.

یه لحظه از خودم بدم اومدم... اصلاً من برای چی اینجا مثل عنتر و منتر وایساده بودم تا بهم دستور بده... فوقش واحدم رو حذف می کردم دیگه، اتفاق بدتری که نمی افتاد... نگاهم به سمت نادیا و شیما کشیده شد که با خشم و حسرت بهم نگاه می کردند... احتمالاً مثل همیشه داشتند به موقعیت خطیرم حسادت می کردند.

صدای بابک به خودم آوردم:

— چرا معطلید؟ بفرمایید دیگه.

لبخند پیروزمندانه ای به نادیا زدم که آتیش گرفت... صدام رو پر از عشوه کردم.

— چشم استاد.

و از کلاس خارج شدم... یعنی اون لحظه فقط در آوردن حرص نادیا و شیما برام مهم بود نه چیز دیگه... دخترهای پررو، هنوز نرسیده می خواستند معاونم رو از چنگم دربیارند... یه دفعه از این فکر خودم جا خوردم... خب دربیارند، مگه چی میشه؟! من که علاقه ای به اون ندارم.

کلاس تموم شده بود و همه مشغول رفتن بودیم که بابک صدام کرد:

— خانوم مهرزاد یه لحظه تشریف داشته باشید باهاتون کار دارم.

پروانه چشم هاش رو گرد و با شیطنت بهم نگاه کرد:

— فکر کنم با اون چشم استاد پر عشوه ای که تو گفتی، استاد رسماً از راه به در شد.

و ریز خندید... اخم هام رو توی هم کشیدم:

\_ خدا نکنه.

نادیا از کنارم رد شد و آرام و با کنایه کنار گوشم گفت:

\_ چرا خدا نکنه؟ تو که داری له له می زنی!

دوباره عصبانی شدم... باز یه استاد جوون پیدا شد و همه ی دخترها به جون هم

افتادند!... یعنی واقعاً اگه استاد یه دختر جوون باشه، پسرها هم اینطور به خون هم تشنه

میشند؟!

ترجیح دادم جوابی بهش ندم... به طرف بابک رفتم... چند تا از بچه ها دوره ش کرده بودند و

طبق معمول همیشه سؤال های مزخرف می پرسیدند.

\_ بله استاد با من کاری داشتید؟

نگاهش رو از بچه ها گرفت:

\_ بچه ها چند لحظه!...

و به طرفم چرخید:

\_ لطفاً تو دفتر اساتید منتظرم باشید.

این رو گفت و همراه بچه ها خارج شد... چون دفتر اساتید معمولاً شلوغ بود کسی به خودش

جرات نداد فکر ناجوری بکنه...

پروانه آرام کنار گوشم خندید:

\_ کاش تو دستشویی اساتید باهات قرار می داشت... من شنیدم اونجا یه حمام هم داره.

اینبار خودم هم خندیدم و سقلمه ی محکمی بهش زدم:

\_ بی ادب منحرف!

\*\*\*\*\*

توی دفتر اساتید که اتفاقاً جز یه نفر کس دیگه ای توش نبود منتظر موندم... اون یه نفر هم

ظاهراً قصد رفتن داشت... آخه غروب پنج شنبه بود و بیشتر استادها که مثل بابک خیلی

وظیفه شناس نبودند، زودتر از تایم اصلی تعطیل کرده بودند و رفته بودند.

دقایقی بعد بابک با اخم و جدیت وارد شد... یکی از صندلی ها رو بهم نشون داد:

\_ بفرمایید بشینید.

روی صندلی نشستم... خودش هم با فاصله ی یه صندلی کنارم نشست. دست توی کیفش کرد

و یه برگه که مطمئن بودم چکه بیرون آورد:

\_ بفرمایید خانوم مهرزاد این بدهی من به شرکت شما.

متعجب به اون چک که مبلغ چهار و نیم میلیون روش نوشته شده بود نگاه کردم:  
\_این چیه؟!\_

لبخند بی تفاوتی زد:

\_امیدوارم هر بدی از من دیدید حلال کنید .

ناباور و با چشم هایی گشاد شده بهش نگاه کردم. این حرفه‌اش یعنی چی؟ یعنی می خواست  
استعفا بده و بره؟!\_

یه دفعه به خودم اومدم و متوجه ی عمق فاجعه شدم... نه، من نباید می داشتم بره... اگه همین  
حالا و این طور ناگهانی می رفت، احتمالش خیلی زیاد بود که شرکتم شکست های سخت و  
غیرقابل جبران متحمل بشه که حالا حالاها قابل جبران نبود... مسلماً تا رو به راه شدن کارها  
باید کلی ضرر می دادم... و حتماً تو این مدت مشتری های پر و پا قرصم رو هم از دست می  
دادم.

مستأصل نگاهی به صورتش انداختم اگرچه آروم بود اما هیچ اثری از شوخی توش نبود... پس  
دیگه کم آورد؟! معلومه حتی اگه کوه هم بود با اون رفتارهای خودبرتربینانه ی من خورد می  
شد و می شکست... یه لحظه ی همه ی حرف های این چند ماهه م رو مرور  
کردم... آره، متأسفانه رفتارهای بد خودم باعث شده که اون قید این کارش رو که موقعیت  
خوبی هم توش داشت رو بزنه و بخواد برای همیشه ول کنه و بره .  
بابک: به خاطر رفتار هفتته ی قبلم توی انبار هم ازت عذر می خوام... می دونم زیادی تند رفتم .  
سرش رو پایین انداخت:

\_وقتی توی اون وضعیت و اون طور گرفتار دیدمت نتونستم بی تفاوت بمونم و از دستت  
عصبانی نشم... می دونم تو تقصیری نداشتی اما خب قبول کن مقدار خیلی زیادیش هم بخاطر  
کوتاهی خودت بود.

اصلاً متوجه ی حرف هاش نبودم... یعنی الان واقعاً می خواست بره؟! دستی به صورتم  
کشیدم... سرم رو بالا آوردم و به صورتش نگاه کردم:

\_یعنی می خواید برید؟!\_

لبخند آرومی زد:

\_شاید اینطوری بهتر باشه .

باید یه کاری می کردم... یعنی باید منم عذرخواهی می کردم؟!\_

قفسه ی سینه م آروم بالا و پایین رفت:

می دونم... می دونم رفتارم درست نبود... خواهش می کنم...  
هر چند، چند ساعت پیش توی کلاس به خاطر تأخیرم خیلی راحت ازش عذرخواهی کرده بودم اما نمی دونستم چرا الان به لکنت افتاده بودم؟!  
نداشت حرفم رو کامل کنم... حتماً می خواست از این وضعیت نجاتم بده.  
گذشته ها دیگه گذشته خانوم مهرزاد... بهتره دیگه فکرش رو نکنید.  
تندی گفتم:  
اما رفتار من...  
با لبخند به طرفم چرخید و بازم نداشت ادامه بدم:  
رفتار تو هیچ مشکلی نداشت. تو فقط می خواستی موقعیتت رو تثبیت کنی... شاید همه ش تقصیر من بود که نتونستم و نخواستم جدی بگیرم.  
ساکت شدم و به خاطر همه ی خوبی هاش تحسینش کردم... این حرف ها از مناعت طبعش بود و گر نه خودش هم خوب می دونست که رفتار من بیش از حد مغرورانه و بچگانه بود.  
بابک: شنبه صبح میام شرکت... نمی خوام کار نیمه تمومی داشته باشم... منظورم قرارمون با رزاقیه.  
یه دفعه یاد قراردادی که صبح شنبه با رزاقی داشتیم افتادم... قرار بود بازم برامون بار بیاره.  
بابک: شنبه صبح خودم میرم گمرک و اون بار رو تحویل می گیرم... مشتری های لازمش رو هم داریم... تقریباً تا همون شنبه بعدازظهر نصف بیشترش رو می تونیم بفروشیم... پولشون هم نرده... چک های قبلی رستم زاده و افشار هم تا دوشنبه نقد میشندن... می تونی چک های که دست رزاقی داری رو پاس کنی... با رستم زاده و افشار هم صحبت کردم باقی بارها رو اون ها می خرنند... البته باید مثل همیشه یه مقدار بهشون وقت بدی... آدم های خوش قول و مطمئنی هستند... بهشون سخت نگیر مطمئن باش تا نهایت بیست الی سی روز دیگه چک های جدیدشون رو پاس می کنند.  
همونطور با ابرویی بالا داده به حرف هاش گوش می دادم... مثلاً انگار این چیزها رو خودم نمی دونستم... تک و توک بعضی ها توی دفتر اساتید می اومدند و بدون کنجکاو نسبت به ما کارشون رو انجام می دادند و می رفتند... دیگه مطمئن شده بودم مثل همیشه رفتنی توی کار نیست و اون الکی داره برام کلاس می ذاره تا مثلاً به دست و پاش بیوفتم و با کلی عذرخواهی و غلط کردم، وادارش کنم که بمونه.  
دست به سینه شدم:

\_\_ حالا کجا می خوای بری؟!!

از گوشه ی چشم بهم نگاهی کرد... انگار از این همه خونسردیم جا خورده بود... بایدم جا بخوره... مثلاً جو، جو گریه و زاری بود اما من هنوز داشتم طلبکار نگاهش می کردم.

\_\_ منظورم کار جدیدته... حتماً کار بهتری پیدا کردی.

ابروهاش رو بالا انداخت:

\_\_ باید حتماً جواب بدم؟

\_\_ البته... مثل اینکه هنوز رئیستم.

توی چشم هاش برقی از شیطنت نشست!

\_\_ اما رئیس سابق، فکر نمی کنی دیگه کارمندت نیستم که بخوام بهت جواب پس بدم.

\_\_ من که هنوز استعفانامه ای ازت دریافت نکردم.

بابک: خب تو فکر کن من از این لحظه به بعد استعفا دادم... چک تسویه م هم که دستته. شیطنتم گل کرده بود.

\_\_ حالا مطمئنی شنبه آخرین روزیه که میای؟!!

یه دفعه لبخندش رو جمع کرد:

\_\_ البته که آخرین روزه... اونم فقط به خاطر دینی که به پدر مرحومت دارم میام... و اینکه دیگه کار نیمه تمومی نداشته باشم و بعداً ادعا نکنی، تا آخرین لحظه به کارم متعهد نبودم و از انجام وظایفم شونه خالی کردم.

با پوزخند تو صورتتم نگاه کرد:

\_\_ البته بعدش هم تا چند وقت جنابعالی تقریباً بیکاری و می تونی خوب به کارهات مسلط

بشی... اگه کمکی هم بخوای بازم من هستم و حاضرم بهت مشاوره ی رایگان بدم.

سعی کردم خنده م رو فرو بخورم:

\_\_ شما حالا سر حرفتون بمون و از یکشنبه به بعد دیگه نیا... مشاوره ی رایگانتون پیشکش.

این دفعه به جای اینکه ناراحت بشه بلند خندید و صورتش رو نزدیک صورتتم آورد:

\_\_ نه دیگه مطمئن باش این دفعه واقعاً رفتنی ام.

صورتش رو کنار کشید و نگاهش رو ازم گرفت:

\_\_ به همراه خانواده م داریم از تهران می ریم... البته جای دوری نمی ریم... یکی از شهرستان

های اطراف.

دوباره به صورت ناباورم که رفته رفته وا می رفت نگاه کرد:

...برای اینکه توی خماری نمونی... قراره با یکی از دوستانم یه کارخونه ی کوچیک  
 بزیم... فعلاً از یه دستگاه شروع می کنیم... قراره یکی از قطعات کامپیوتر رو تولید کنیم... با  
 برآوردی که کردم خیلی زود کارمون می گیره.  
 با بهت نگاهش می کردم... یعنی داشت راست می گفت؟!... ای خدا بازم که رفت روی پله ی  
 اول... یعنی حتماً باید کار من رو هم تعطیل کنه؟!... اصلاً ببینم سرمایه ی لازم رو از کجا  
 آورده... من که حتی سه هفته ی پیش اون وام پونزده میلیونی رو هم بهش نداده  
 بودم!... نگاهی به چک توی دستم که تاریخش برای چهار روز دیگه بود کردم... حتی نصف پول  
 فروش پرایدش هم که الان توی دست های من بود... یعنی با چهار پنج میلیون باقی مانده می  
 خواست کارخونه بزنه... تا اونجا که من می دونستم به غیر از هزینه ی اجاره ی سوله باید برای  
 خرید دستگاه تولیدکننده و مواد اولیه لازم کمه کم صد و پنجاه میلیون رو می داشت... یعنی  
 ظرف این مدت اینقدر پولدار شده بود؟!  
 از جاش بلند شد:

...خیلی خب دیگه بهتره بریم... شنبه می بینمت.  
 متفکرانه سرم رو تکون دادم و زیر لب خداحافظی آرومی کردم که خودم هم صدای خودم رو  
 نشنیدم.

\*\*\*\*\*

شنبه بود و فرشاد دوباره از کله ی سحر اومده بود... زیاد بهش توجهی نداشتم بالاخره اینها  
 تنها کمک هایی بود که می تونستم بهش بکنم... نمی دونستم روند کاری ما توی المان هم  
 کاربرد داره یا نه، اما خب خوب بود که فرشاد همینطور یه دفعه ای و بی تجربه کارش رو  
 شروع نمی کرد.

امروز بابک برای تحویل گرفتن و خریدن بار رفته بود... قرار بود هفتصد میلیون نقداً به رزاقی  
 پرداخت کنه و یک میلیارد مابقیش رو چک بده که روز دوشنبه با پر شدن حساب شرکت  
 اون رو هم پاس کنیم.

تماس تلفنیم رو قطع کردم... گفت همه ی کارها خوب پیش رفته و تا دو سه ساعت دیگه  
 خودش رو به شرکت می رسونه تا موقع اومدن مشتری هامون و بستن قرارداد حضور داشته  
 باشه... می دونستم انبار بزرگ رزاقی توی تهران نیست و چند ساعتی تا اومدنش طول  
 میکشه.

شرکت خیلی وقت بود که تعطیل شده بود و همه رفته بودند اما خبری از بابک نبود... البته  
 قراردادهای جدید رو با کمک فرشاد تنظیم کرده بودیم و خریدارهامون با خیال راحت رفته

بودند اما نمی دونم چرا بابک هنوز تماس نگرفته بود؟! تلفنش هم خاموش شده بود و پاسخگو نبود... خیلی نگران بودم، نکنه برایش اتفاقی افتاده بود؟! حتی راننده ی کامیون هم جواب تلفنش رو نمی داد... تا الان باید حتماً به انبار می رسید که نگهبان انبار می گفت هنوز خبری نیست.

ساعت نه شب بود... زنگ در شرکت به صدا دراومد... با عجله رفتم و در رو باز کردم... خدا خدا می کردم بابک باشه که با دیدن فرشاد وارفتم.

— چی شد؟ خبری نشد؟!

پوزخندی زد:

— چیه؟ خیلی نگرانشی؟!

کلافه شدم:

— فرشاد الان وقت مناسبی برای شوخی کردن نیست.

باز هم پوزخند زد و به داخل اومد... پشت سرش "سمائی" که راننده ی یکی از کامیون هام بود وارد شد... قیافه ش دلواپس و جا خورده بود. نفس راحتی کشیدم حتماً امروز اون به دنبال اون محموله رفته بود... پس اتفاقی نیوفتاده بود.

لبخند زدم:

— آقای سمائی چرا اینقدر دیر کردید؟ مهندس کجاست؟!

به تته پته افتاد:

— خانوم باور کنید من خبر نداشتم... هنوز یه ساعت از حرکتمون نگذشته بود که مهندس با یه آقای اومدند و گفتند کامیون رو تحویلشون بدم... به منم گفتند برای امروز مرخصم و برام یه تاکسی گرفتند تا به خونه م برگردم.

این داشت چی می گفت؟ با بهت و ناباور به فرشاد نگاه کردم.

— پس بابک کجاست.

فرشاد پشت میز درسا نشست و نیشخند زد:

— خودت که شنیدی همین الان سمائی گفت، آقای مهندستون کامیون رو با جاش برداشته و د بدو که رفتیم.

نه این امکان نداشت... بابک درستکارتر از این حرفها بود... حتماً توی راه برایش اتفاقی افتاده!... آره حتماً تصادف کرده.

— فرشاد تورو خدا بیا بریم به بیمارستان ها سر بزنییم.

صورتش رو جلو کشید:

\_\_ به پزشکی قانونی چی؟ شاید خدایی نکرده عشقتون به درک واصل شده باشه.

نفهمیدم چطور چیغ کشید:

\_\_ فرشاد خواهش می کنم بس کن.

فرشاد بلند و عصبی قهقه زد:

\_\_ دختره ی ساده، یارو خامت کرده پاشو زنگ بزن به کلانتری.

رنگ و روم پرید:

\_\_ نه این امکان نداره.

به طرف سمائی چرخیدم:

\_\_ آقای سمائی شما مطمئنید بابک کامیون رو از تون تحویل گرفت؟... شاید شما اشتباه متوجه

شدید!

می خواستم مطمئن بشم که اون حرف های فرشاد همه ش دروغه!.. آره اصلاً این وصله ها به

بابک نمی چسبید. سمائی سرش رو بالا و پایین کرد.

\_\_ آره خانوم خودش بود البته من اون جوونی که همراهش بود رو نشناختم.

\*\*\*\*\*

دو روز بود که از بابک هیچ خبری نداشتیم... امروز چک های رستم زاده و افشار پاس شده

بود و باید طلب رزاقی رو پرداخت می کردم... با اینکه رودست بدی خورده بودم اما نمی

خواستم به رزاقی بدهکار بمونم و وجهه ی کاریم رو از دست بدم... به امینی خبر دادم تا اون

چک یه میلیاردی رو پاس کنه... رزاقی با اطمینان تأکید کرد اون محموله رو تحویل بابک داده

و البته به غیر از سمائی کس دیگه ای هم همراهش نبوده... با فرشاد به آدرس خونه ی بابک

که توی رزومه ش ثبت شده بودیم هم رفتیم... همون شنبه صبح تخلیه کرده بودند... چون

اونجا به مدت یک سال مستأجر بودند همسایه ها شناخت زیادی از شون نداشتند... فقط یکی

شون گفت، نامادریش گفته بوده، قراره به کرج برنند اما کدوم محله ش رو دیگه اطلاعی

نداره... فرشاد به پلیس هم خبر داده بود تا اگه ردی از خودش و یا کامیون و یا همون سانتافه

ی سفید بابا پیدا شد حتماً بهمون خبر بدنند.

فرشاد بلند داد کشید:

\_\_ احمق ساده... چطور ندیده و نشناخته به کسی که نمی شناختیش اعتماد کردی؟!!

سرم رو تکون دادم و اشک هام رو پاک کردم.

به پشتی صندلیش تکیه داد:



اون ناکس توی این صنف کلی تجربه داره، حتماً تا حالا همه ی اون بار رو فروخته و کلی سود به جیبش زده...یه چیزی حدود دو میلیارد...حتماً به زودی کارخونه ی موردنظرش رو هم راه می ندازه.

نمی دونم چرا به اون یک میلیارد و هفتصد میلیونی که از دست داده بودم فکر نمی کردم؟! بیشتر از همه ی اینها از بابک رنجیده بودم و حتی هنوز هم باور نمی کردم همچین بلایی سرم آورده باشه.

فرشاد: چقدر می شناختیش؟!!

آب بینیم رو با دستمال پاک کردم:

تقریباً هیچی... پنج سال بود که اینجا کار می کرد... پارسا می گفت بابا سعیدم بهش اطمینان کامل داشته... خودش هم نظر بدی روش نداشت.

پوزخند زد:

و تو هم همینطوری عاشقش شدی؟!!

چیزی نگفتم... یعنی چیزی هم نداشتم که بگم.

عصبی با پاهاش روی زمین ضربه می زد:

حالا خوب شد زود دست خودش رو رو کرد و کار به جاهای باریک نکشید...اگه ازدواج کرده بودید که همه ی دار و ندارت رو بالا کشیده بود.

بیشتر حق زدم...هرچند اون هیچ وقت ازم خواستگاری نکرده بود اما حالا می فهمیدم من واقعاً دوستش داشتم...یعنی چطور باید باور می کردم بابکی که همیشه ظهرها دیده بودم نمازش رو سر وقت می خونه و بعد از اخراج شدنش بدون پرداخت بدهیش راهش رو نمی کشه و نمیره باید اینچنین آب زیرکاه و مال مردم خور از آب دربیاد؟!!

حتی اون چک چهار و نیم میلیونیش که برای امروز صبح بود هم پاس نشده بود و این یعنی اینکه اون همه ی این مدت برامون سجاده آب می کشیده و فقط منتظر یه فرصت مناسب بوده.

فرشاد: فعلاً چیزی به پارسا و یا خانواده ش نگو...بهبتره کسی نفهمه چقدر خیریت

کردی...خودم می گردم و حتی اگه از زیرسنگ هم شده پیداش می کنم...چنان بلایی به سرش بیارم که از زنده بودنش پشیمون بشه.

به حرف اوادم:

تو مگه پس فردا پرواز نداری؟!!

فرشاد: حتی اگه شده سفرم رو عقب بندازم، اون عوضی رو پیدا می کنم و پول بارت رو از حلقومش می کشم بیرون.

لبخند تلخی زدم و آروم تشکر کردم... اما اینا دیگه چه فایده داشت؟ مهم دل نازک من بود که ترک خورده بود و به این راحتی ها بند نمیشد.

\*\*\*\*\*

دو روز دیگه گذشته بود... الان چهارشنبه بود و از همون شنبه هیچ خبری از بابک نداشتیم... حتی هیچ کدوم از پرسنل هم رفت و آمد خانوادگی و یا دوستی نزدیکی باهاش نداشتند تا یه ردپایی ازش بدست بیاریم... تا حالا فقط فهمیده بودیم وقتی خیلی کوچیک بوده مادرش فوت کرده.... پدرش هم علیل و از دست و پا افتاده ست و اون این همه مدت به تنهایی خرج نامادری و دو تا خواهر و بردار ناتنیش که بچه های پدرش از همون نامادریش هستند رو می داده.... درسا می گفت، بابک فقط اون رو برای جشن ازدواج خواهر کوچکترش دعوت کرده بوده و هیچ کدوم از همکارهای دیگه دعوت نبودند... چون چند وقت قبل از اینکه من وارد اون شرکت بشم همون خواهرش یه مدت به عنوان کارآموز حسابداری توی شرکت کار می کرده که باعث شده کمی با هم دوست بشند اما خب به جز همون تلفن خونه شون که الان دیگه تخلیه شده بود هیچ شماره ای از خواهر بابک نداره... البته می گفت قبلاً شماره ی همراهش رو داشته که چندوقت پیش از گوشیش حذف شده.

با شنیدن زنگ گوشیم به خودم اومدم. نالان جواب دادم:

\_\_ بگو فرشاد.

صداش پر از هیجان بود.

\_\_ مژده بده... آقا دزده رو گرفتم.

قلبم یه لحظه ایستاد. دستم رو روی قلبم گذاشتم به شدت شروع به کوبیدن کرد... نتونستم چیزی بگم.

فرشاد: الو سودایی؟ کجایی؟ زنده ای؟

به زحمت به حرف اومدم:

\_\_ الان کجاست؟!

خندید:

\_\_ اوه پس هنوز زنده ای!

\_\_ فرشاد حال خوب نیست، بگو الان کجایی؟!

فرشاد: کی کجاست؟ من یا اون جناب آقای عاشق پیشه ی دزد مال مردم خور؟!

\_فرشاد تو رو خدا اذیت نکن...مگه الان پیش تو نیست.  
 جدی شد و دیگه طعنه و یا شوخی توی لحنش نبود.  
 \_بیا انبار شرکت...معاون عزیزت کت بسته تحویلته رئیس کوچولو  
 نمی دونم چطور خودم رو به انبار رسوندم...هنوز هم باورم نمی شد که بابک بهم نارو زده  
 باشه!...اگه اون اینقدر بد بود پس چرا تا حالا هیچ بدی ازش ندیده بودم؟!...چرا اینقدر به  
 پاک بودنش ایمان داشتیم و بهش دل بسته بودم؟!  
 نگهبان در رو برام باز کرد...تو نگاهش التماس بود، حتماً اونم نمی تونست خیانت بابک رو باور  
 کنه. محوطه ی انبار سوت و کور بود...نگهبان توضیح داد، فرشاد امروز به غیر از اون همه رو  
 مرخص کرده... همراه باهاش به داخل یکی از سوله ها رفتیم...آه تلخی کشیدم...درست همون  
 سوله ای که دو هفته ی پیش توش گیر افتاده بودم و بابک نجاتم داده بود.  
 وارد سوله شدم...دستم رو جلوی چشم هام گرفتم...چون بیرون خیلی روشن بود دیدم کمی  
 تار شده بود...رفته رفته مردمک هام گشاد شد و دستم رو از روی چشم هام  
 برداشتم...فرشاد روی یک صندلی نشسته بود و نیشش تا بناگوش باز بود. یک لحظه دلم فرو  
 ریخت بابک با چشم هایی بسته به یکی از ستون های آهنی بسته شده بود...رکابی سفید  
 تنش خونی و پاره بود...قسمتی از شلوار جینش هم پاره شده بود...با اینکه بخشی از صورتش  
 به خاطر دستمال سفیدی که باهاش چشم هاش رو بسته بودند از دید پنهان بود اما آثار ضرب  
 دیدگی و کبودی رو به وضوح میشد توی صورتش دیدم...تحمل دیدن این وضع رو نداشتم  
 دستم رو جلوی صورتم گرفتم و مانع ریزش اشک هام نشدم.  
 به غیر از فرشاد، امینی و سماعی هم بودند.  
 امینی جلو اومد:  
 \_سلام خانوم، بفرمایید اینم اون اقبال نامرد...البته هنوز اعتراف نکرده کامیون و بارش رو  
 چیکار کرده.  
 فرشاد چشمکی بهم زد و در ادامه ی حرف امینی گفت:  
 \_اما نگران نباش به زودی ازش اعتراف هم می گیریم.  
 به خودم اومدم...نه من نمی تونستم این تهمت ها رو به همین راحتی قبول کنم...اصلاً اونها  
 بابک رو از کجا گیر آورده بودند...شاید اون کاملاً بی گناه بود!  
 سعی کردم به خودم مسلط باشم و گریه نکنم...به سماعی نگاه کردم:  
 \_دست هاش رو باز کن.

فرشاد از جاش بلند شد و تقریباً فریاد زد:

— چی چی رو دستهایش رو باز کن!...می خوام فرار کنه بره؟!!

عصبی شدم حتی اگه فرار هم می کرد من ممانعت نمی کردم و می داشتم که بره...مهم قلبم بود که رنجیده بود.

داد زدم:

— فرشاد گفتم بازش کن...می خوام باهاش حرف بزنم.

فرشاد دندون هاش رو روی هم سایید.

— چرا اینجوری هوار می کنی؟ عوض تشکرته؟!!

دست هام رو مشت کردم...طوری که حس کردم ناخون هام داره پوست کف دستم رو خراش میده.

فرشاد صندلی ای رو جلو کشید و به سماعی اشاره ای کرد.

— سماعی بیارش اینجا.

سماعی جلو رفت و طناب های دور بازوهاش که به ستون بسته شده بود رو باز کرد و با کمک

امینی اون رو وحشیانه کشیدند و به طرف اون صندلی بردند...چون هنوز پاهاش بسته بود

نمی تونست راه بره...دست هاش هم که هنوز از پشت بسته بودند.

سماعی روی صندلی هلش داد...این همه خشونت دلم رو بدرد آورد...هنوز نمی تونستم باور کنم، بابک دزد اموالم بوده.

با پاهای لرزون به طرفش رفتم..دستم رو دراز کردم و اون دستمال رو از روی چشم هاش

برداشتم...چشم هاش سرخ و خسته بود...ناباور تو چشم هاش نگاه کردم...نگاهش رو ازم

ندزدید.

با صدایی لرزان که به زور از گلو خارج میشد گفتم:

— اینها همه ش کار تو بود؟!!

چشم هاش لغزید:

— می دونم همه چیز بر علیه من اما بهم فرصت بده تا بی گناهییم رو ثابت کنم.

نفس راحتی کشیدم...این چشم ها و این نگاه خسته و پر از کبودی به من دروغ نمی گفت.

امینی جلو اومد و سیلی محکمی به صورتش زد:

— خفه شو آشغال.

تندی به طرفش چرخیدم اما فرصت نداد چیزی بگم:

\_\_ خانوم حرف هاش رو باور نکنید... ما کلی مدرک علیه ش داریم... الکی که اون رو اینجا نیاوردیم.

فرشاد بالای سر بابک ایستاد:

\_\_ یگو این چند روزه کجا بودی؟!!

بابک اخم هاش رو که توی هم بود بیشتر توی هم کشید و رو به من گفت:

\_\_ من این چند روز، توسط افراد ناشناسی زندانی شده بودم اگه بهم فرصت بدی...!

فرشاد خم شد و چونه ش رو محکم گرفت و حرفش رو قطع کرد:

\_\_ فرصت بده که بقیه ی اموالش رو هم بالا بکشی؟!!

تنه ای به فرشاد زد م تا ولش کنه... بابک حتماً داشت راست می گفت... دیگه منتظر دیگران

نموندم خودم به پشت صندلیش رفتم تا دست هاش رو باز کنم.

فرشاد بازوم رو کشید:

\_\_ داری چیکار می کنی؟!!

اشک هام رو با دست دیگه م پاک کردم... دیگه دل شکسته نبودم فقط از فرشاد و این همه

زودباوری خودم، متنفر شده بودم.

\_\_ مگه نمی بینی بی گناهه؟ اصلاً از کجا معلوم که همه ی اینها نقشه ی کثیف خودت نباشه!!

فرشاد بلند و عصبی خندید... با کشیدن بازوم من رو بیشتر به خودش نزدیک کرد و با نفس

های داغ و چندشناکش توی چشم هام زل زد.

\_\_ اگه یه مدرک معتبر برات رو کنم که داره دروغ میگه حرف هام رو باور می کنی

آروم سرم رو تگون دادم... یعنی مدرک معتبرش چی بود؟!!

فرشاد: امینی برو اون برادرش رو بیار.

به امینی که به سوله ی بغل رفت خیره شدم... دقایقی بعد با یه پسر جوون و حدود بیست

ساله وارد شدند... یعنی این برادر بابک بود؟! قیافه هاشون که هیچ شباهتی با هم نداشت... هر

چند که برادرش هم مثل خودش جذاب و زیبا بود... یادم اومد که اونها ناتنی ند و مادرهای

جداگانه ای دارند.

فرشاد بازوی بابک رو گرفت و تگون داد:

\_\_ این پسر رو که می شناسی؟!!

نگاهم به صورت بابک کشیده شد... ناباور به اون پسر خیره شده بود... سرش رو تگون داد و

آروم زمزمه کرد:

شهرام!!!

شهرام جلو اومد. فرشاد رو بهش گفت:

«آقای شهرام اقبال، لطفاً به خانوم بگو برادر تون این چهار روزه کجا بودند.»

شهرام سری از تأسف برای بابک تکون داد و رو به من گفت:

«این روزها همه ش خونه بود... البته گاهی هم به طور کوتاه بیرون می رفت و زود برمی گشت.»

لبخند پیروزمندانه ای روی لب های فرشاد بود..

فرشاد: شهرام به خانوم بگو چطور شد که یه دفعه ایی اسباب کشی کردید.

شهرام: نمی دونم با اینکه هنوز سر سالمون نشده بود اما بابک به صاحبخونه اصرار کرد که می

خوایم زودتر بریم و بیشتر پول پیشمون رو هم حتی چند روز جلوتر ازش گرفت.

به صورت بابک نگاه کردم که انکار کنه... اما چیزی نمی گفت و فقط یه پوزخند وحشتناک

روی لبش بود.

شهرام: حتی مادرم هم مشاهده که بابک همه ی این چهار روز رو خونه بوده، اگه باور ندارید می

تونم همین الان باهاش تماس بگیرم تا صداش رو بشنوید و همه این چیزها رو از زبون اون هم

بشنوید.

دوباره دلم شکست... یعنی این واقعیت داشت.

فرشاد: لازمه با مادرشون هم صحبت کنی؟!!

سرم رو به معنی "نه" به طرفین تکون دادم.

شهرام: به ما گفته بود از شرکت شما بیرون اومده و داره با همکاری یکی از دوست هاش یه

کارخونه ی کوچیک راه می ندازه... هر چی هم که ازش پرسیدیم سرمایه ی لازم رو از کجا

آورده، سکوت کرد و چیزی نگفت.

دوباره به بابک نگاه کردم... هنوز هیچ اثری از انکار توی صورتش نبود.

رو به فرشاد گفتم:

«آزادش کن بره... من هیچ شکایتی ازش ندارم.»

دست هام رو مشت کردم:

«پولی رو که از فروش بارها هم بدست آورده برای خودش.»

و نگاه پر از تنفرم رو به بابک دوختم... وقتی که همه ی اعتمادم دود شده بود و به هوا رفته

بود دیگه اون پول و سرمایه به چه دردم می خورد؟! مهم دلم بود که شکسته بود.

پشتم رو بهش کردم و به طرف بیرون روانه شدم...چرا با وقاحت می خواست بازم گولم بزنه و وانمود کنه بی گناهه؟ حتماً بازم می خواست اعتمادم رو جلب کنه و باز هم یه دزدی کلان دیگه راه بندازه!...نگاه نابورش به برادرش رو می دیدم، حتماً باور نمی کرد بردارش که مثلاً این همه براش زحمت کشیده بود و خرج زندگیش رو داده بود، پته ش رو روی آب بریزه و اینطور بهش خیانت کنه!

\*\*\*\*\*

چند ساعتی گذشته بود و همینطور روی تختم دراز کشیده بودم...به خودم فکر می کردم که چقدر ساده لوح بودم...چقدر زود دلم رو باخته بودم...اونم به جوون بی سروپایی که حتی غرور هم نداشت...شاید هم داشت و این چند وقته اون رو برای این دزدی بزرگ نادیده گرفته بود و برای همین هرگز رفتارهای تندم رو به دل نمی گرفت و باز هم سرکارش حاضر می شد. تلفن خونه زنگ خورد...یه تماس از خارج از کشور...زیاد با کد کشورهای مختلف آشنایی نداشتم...گوشی توی اتاقم رو برداشتم.

\_الو.

صدای شاد فرشاد پیچید.

\_سلام سودایی...دختر عمه ی گرامی.

نفس عمیقی کشیدم...یادم اومد چند ساعت پیش پرواز داشته.

\_سلام فرشاد...رسیدی؟!!

صداش رو بچگونه کرد:

\_آله گوشگل کودم... (آره خوشگل خودم) الان توی فروردگاهم.

سکوت کردم حرف زیادی برای گفتن نداشتم...نمی دونستم دیگه باید چی بگم.

فرشاد:چی شد هستی؟!!

\_آره بگو می شنوم.

فرشاد:سوی می خوام یه اعترافی برات بکنم.

و بلند زد زیر خنده.

فرشاد:متأسفم من پسردایی خوبی برات نبودم...اون دزدی همه ش کار من بود.

یه دفعه توی جام نیم خیز شدم...اون داشت چی می گفت؟!!

دوباره قهقهه زد:

\_گفتم حالا که خرم از پل گذشت یه هشدار بهت بدم تا بهتر دور و بری هات رو بشناسی.

به زور صدام از گلوم خارج شد:

فرشاد هیچ معلوم هست داری چی میگی؟!\_

باز هم خندید:

به نظرم با اون پسر بابک، ازدواج کن... پسر خوبیه... بدرد تو می خوره... من به عنوان یکی از بزرگترها با این وصلت موافقم.

ناباور زمزمه کردم:

فرشاد؟!\_!!!

فرشاد: چی عزیزم؟ قربونت بشم... منو ببخش دیگه، باشه؟!... آخه تو اون همه پول رو می خواستی چیکار؟!... تازه هنوزم کلی برات مونده... باور کن یکم از اون ارث سهم منم بود دیگه... یعنی آدم از عمه ش ارث نمی بره؟!\_  
و دوباره خندید!.

به جای اینکه ناراحت باشم خوشحال بودم یعنی دزدی کار بابک نبود؟ یعنی اون بهم خیانت نکرده بود؟!\_

پس بابک دزد نبود؟!\_

فرشاد: آره... می دونی هر کسی یه قیمتی داره اما من این چند وقته فهمیدم اون بابک پاک تر از این حرف هاست و قیمت میمت سرش همیشه... اما خب امینی و سماعی و اون پسر شهرام رو با پول تونستم خیلی راحت بخرم... طفلکی ها هنوز تو خماریند و منتظرند تا من برم سر وقتشون و درصدشون رو بدم... آخی بیچاره ها، نمی دونند که من پرواز کردم و اومدم این ور آب.

اشک های شوقم رو پاک کردم... اون پول اصلاً برام مهم نبود، مهم دلم بود که نمی دونم کی اما خودش رو به بابک باخته بود... یعنی بابک می تونست من رو ببخشه؟! یعنی می تونست این همه رذالتم رو فراموش کنه؟!\_

فرشاد: طفلکی بابک... دلم براش می سوزه... وقتی دید چطور برادر و نامادریش بهش نارو زدند کپ کرد و زبونش بند اومد... اصلاً باورش نمی شد نزدیک ترین کسانش که کلی حق به گردنشون داره اینطور بهش پشت بکنند.

آب بینیم رو بالا کشیدم... آدم های رذل، چطور دلشون اومد با بابک عزیزم این کار رو بکنند؟!\_  
فرشاد: تو اون چند روز، اون بار رو با کمک امینی فروختم البته دوست میلیون زیر قیمت... چون می خواستم پولم خیلی زود نقد بشه... قرار بود همه ش رو با امینی نصف کنیم و



پنجاه پنجاه باشیم اما خو به نظرت این نامردی نبود؟ یعنی من پول بی زبون عمه م رو بدم دست اون نامرد و خیانتکار؟!

و دوباره قهقه زد.

پلیس هم کلاً توی جریان نبود... متأسفانه بهت دروغ گفتم که همه چیز رو به پلیس گفتم... می خواستم خودت یهو پا نشی و سروقت پلیس بری... این طوری نقشه م خراب میشد نه؟!

چرا بابک رو انداختی وسط؟! چرا برای کثافت کاری هات پای اون رو وسط کشیدی؟!  
 خب سودایی درسته که حتی خودت هم نفهمیده بودی اما فهمیدم که تو عاشق اون شدی... من گفتم اگه پای اون وسط بیاد حتماً دچار شکست عشقی میشی و دیگه اونقدر افسرده ای که نمی تونی پیگیر کارها بشی... تازه اگه بابک خان رو چند روز زندانی نمی کردم که نمی تونستم اینقدر خوب نقشه م رو عملی کنم، اون فضولتر از این حرف هاست که ساکت بشینه و دست روی دست بذاره... حالا تو بگو با این اوصاف ، می تونستم از کس دیگه ای مایه بذارم آیا؟!

دوندون هام رو روی هم فشردم:

خیلی کثیفی فرشاد.

باز هم خندید:

آه نه بابا، جون دختر عمه، امروز صبح حموم بودم... تمیزه تمیزم!

حالا چرا داری اینقدر راحت اعتراف می کنی؟ فکر می کنی دیگه دستم بهت نمی رسه؟!

اگه به پلیس اینترپل شکایت کنم چی؟! فکر اونجاهاش رو هم کردی؟!

فرشاد: نه بابا تهدید هم می کنه! گفتم که از این به بعد دوری بری هات رو بهتر بشناسی... آخه

پسردایتم و نگران... درک می کنی که؟!

خشمگین فریاد کشیدم:

مگه دستم بهت نرسه... همین امشب میرم و همه چیز رو به دایی میگم.

فرشاد: سودایی به جای این کارها برو اون بابک جون بیچاره رو نجات بده... هنوز همونجور دست بسته توی انباره ها... امینی و سماعی هم منتظرند تا نیم ساعته دیگه سر وقتشون برم و درصدهاشون رو بدم... البته حق برادره رو دادم... باورت میشه فقط با پنجاه میلیون راضی شد برادرش رو بفروشه؟!

وحشت زده از جام پریدم، یعنی بابک هنوز هم همونجور زندانی بود؟!...دیگه حرف هاش رو نمی شنیدم:

\_\_مگه نگفتم آزادش کن؟! هنوز همونطوری همون جاست؟!!

فرشاد: آه چه خبره ترسیدم!...چرا داد می کشی؟!!

تند مانتوم رو پوشیدم...گوشی بین شونه و صورتم بود.

\_\_فقط وای به حالت اگه بلایی سرش اومده باشه!

فرشاد: نه مطمئن باش صحیح و سالمه، همونطوری که امروز صبح دیدیش...فقط تا چند روز

قبل، چند بار زیر مشتم و لگد آدم هام له شد...اما خو حقش بود...آدم هام می گفتند، ناکس

همه ش می خواسته فرار کنه...خب حقش بود دیگه...نباید فرار می کرد دیگه..مگه نه؟!!

گوشی تلفن رو پرت کردم... وقت تعلل نبود اگه به فرشاد بی مروت بود تا خود فردا صبح زر

می زد...اون دیگه از کشور خارج شده بود...می دونستم دیگه دستم بهش نمی رسه...حتی اگه

توی ایران هم بود زندایی و بچه های دیگه ش نمی داشتند ازش شکایت بکنم و یا اینکه پولم

رو پس بگیرم...این چیزها دیگه اهمیت نداشت مهم خود ساده م بودم که همون پنج شنبه

بعد از برگشتن از دانشگاه، با ساده لوحی تمام همه ی حرف های بابک رو براش بازگو کرده

بودم و جلوش گریه کرده بودم که نتونستم اون رو نگه دارم و اون داره برای همیشه از شرکتم

میره و این جور درد و دل ها...اینقدر ساده و خوش باور بودم که نفهمیدم اون همون وقت داره

توی ذهنش دو دو تا چهار تا می کنه و بر علیه بابک نقشه می کشه.

رسید بانکی رو روی میز روبه رومون گذاشت. با فاصله ی یک صندلی کنار هم نشستیم بودیم.

\_\_بفرمایید اینم اون پنجاه میلیون به علاوه اون چهار و نیم میلیون بدهی خودم، امروز صبح

به حساب شرکت واریز کردم.

آهی کشیدم و اون رسید رو توی دستم گرفتم، من که با احتساب اون دویست میلیون که

قبلش به فرشاد داده بودم، حدود دو میلیارد از سرمایه م رو از دست داده بودم دیگه این

پنجاه میلیون به چه کارم می اومد؟!...از اون گذشته داشتم سرمایه ی معاون خوبی مثل

خودش رو هم از دست می دادم که این دیگه اوج فاجعه بود.

نگاه قدردانی بهم انداخت:

\_\_از اینکه برادرم رو بخشیدی و رضایت دادی، ازت ممنونم.

سرم رو به معنای "قابلی نداشت" تکون دادم اما خشنود و راضی نبودم...دوست نداشتم

بخشش اما بخشیده بودم...همه شون رو بخشیده بودم... به غیر از اون شهرام نامرد، امینی و

سماعی رو هم بخشیده بودم... فقط به خاطر اینکه بابک ازم خواسته بود... البته دو شب توی بازداشتگاه آب خنک خورده بودند اما نهایت با پادرمیونی بابک رضایت داده بودم.

نمی دونم اون چطور می تونست برادرش رو با اون همه نامردی ببخشه و یا چطور می تونست اون سیلی وحشیانه و ظالمانه ی امینی رو نادیده بگیره و بازم از من بخواد علاوه بر اینکه گناه خیانتش رو ببخشم کارش رو هم ازش نگیرم.. اونم فقط به خاطر اینکه اون و سماعی زن و بچه دارند و خوب نیست بدی رو با بدی جواب داد... البته امینی و سماعی کلی ازم عذر خواسته بودند و از اینکه رضایت داده بودم و از خطاشون چشم پوشی کرده بودم و حتی اخراجشون هم نکرده بودند کلی شرمنده بودند و قول داده بودند دیگه بهم وفادار بموندند.

نگاهش رو ازم گرفت و به عکس پدرم خیره شد:

— می دونم اگه برادرم شهرام بی موقع دخالت نمی کرد و اون حرف های دروغ رو نمی زد، تو با اطمینان متوجه ی نقشه ی پلید فرشاد می شدی و سرمایه ت رو به این راحتی از دست نمی دادی... من..

به سمتم چرخید:

— من از طرف برادرم ازت عذر می خوام... نمی دونم چطور میشه این همه ضرر شما رو جبران کرد و...

نذاشتم حرفش رو کامل کنه:

— کسی که باید عذرخواهی کنه منم نه شما.

با تعجب بهم نگاه کرد.

لبخند تلخی زدم:

— این من بودم که با خودخواهی تموم به شما شک کرده بودم... من... من حرف های اون شهرام رو که اصلاً نمی شناختمش و اون فرشاد نامرد رو به راحتی باور کردم اما حرف های شما رو که به صداقتتون ایمان داشتم، نه!

—

آهی کشیدم و نگاهم رو با حسرت ازش گرفتم:

— فرشاد پسر همون دایی فرهادم بود که یه زمانی کل ارث پدری مامان فرنازم رو به ناحق بالا کشیده بود... اون پسر همون زن دایی شراره م بود که همیشه به مامانم کنایه زده بود و از هیچ زخم زبونی دریغ نکرده بود، اون وقت چطور من به سوء نیتش شک نکردم و به شما، که هم بابا سعیدم و هم آقا پارسا تأییدتون کرده بودند و هم خودم با دلیل و مدرک، به پاکیتون ایمان آورده بودم، شک کردم؟!!

نگاه پر محبتی بهم انداخت و گذاشت حرف هام رو ادامه بدم... نیشخند تلخی زدم:  
 \_از خودم و این همه حماقتم متنفرم... من اینقدر احمق بودم که تو اون چند روز خیرخواهی  
 و حسن نیت فرشاد رو باور کردم و همون دو روز پیش با اون تماس تلفنیش، با عجله و به  
 تنهایی به انبار اومدم... اونم منی که قبلاً تجربه ی تلخی از سکوت انبار داشتم اما باز هم  
 حماقت کردم و پام رو به اونجا گذاشتم.

....\_

سرم رو پایین انداختم:

\_اون لحظه اونقدر شوکه بودم که هیچ فکر نکردم اگه همه ی اون حرف های فرشاد کلک  
 باشه و من رو اونجا گیر بندازه باید چه خاکی به سرم می ریختم؟!!

...\_

سرم رو بالا آوردم و توی چشم های پر محبت اما جدیش نگاه کردم:

\_اون روز حتی اگه برادرتون شهرام هم به دروغ اون حرفها رو نمی زد و من به بی گناهی  
 شما مطمئن می شدم چطور می تونستم از دست فرشاد و امینی و سماعی فرار کنم و هم  
 خودم و هم شما رو نجات بدم?... خود شما هم که گیر افتاده بودید و با اون وضع اسفبار و  
 دست و پایی بسته که نمی تونستید کمکی بهم بکنید.

(\*البته چند شب پیش بعد از تماس فرشاد از آلمان، دیگه خرید نکردم و با پلیس به انبار  
 رفتم و تونستم همون شب امینی و سماعی و شب بعدش شهرام رو هم روانه ی بازداشتگاه  
 کنم)

نگاهی به صورت پر از زخم و کبودیش انداختم... دلم گرفت... تا عمر داشتم شرمنده ش می  
 موندم:

\_خودم خوب می دونم همه ی این بلاهایی که توی اون چهار روز سرتون اومده همه ش به  
 خاطر حماقت و نادونی من بوده... منی که فرشاد رو با اون پیشینه ی خانوادگی سوء و نادرست  
 به شرکت و حتی خونه و زندگیم راه داده بودم و برای اون هویتی مستقل از پدر و مادرش  
 در نظر گرفته بودم... غافل از اینکه گرگ زاده لاجرم خود گرگ میشه... اما خب هیچ وقت با  
 شما رفتار درستی نداشتم و....

به حرف اومد:

\_این حرف ها رو نزنید من اگه گیر افتادم فقط به خاطر بی دقتی خودم بود، شما نباید به  
 خاطرش خودتون رو....

تندی میان حرفش پریدم:

\_ نه همه ش تقصیر من بود ... این من بودم که همیشه خودخواه بودم.. من بودم که مغرضانه  
 چشمم رو روی همه ی خوبی های شما بسته بودم و با حرف هام ناراحتتون....  
 لبخندی روی لبش اومد، این بار اون میان حرف من پرید:  
 \_ اوه... پس با این حساب، نمره ی پایان ترمتون حتماً بیسته!.. شما از من نمره ی پایان ترم می  
 خواهید دیگه؟!  
 جا خوردم و حاج و واج بهش نگاه کردم... این الان چی گفت؟!... لبخندی زدم... داشت با زیرکی  
 مسیر حرف رو عوض می کرد... اونقدر خوب و باگذشت بود که دوست نداشت به بدی هام  
 اعتراف کنم و ازش به خاطر تمام بدی هام عذر بخوام.  
 لبخندم رو پررنگ کردم:  
 \_ اگه بخواید از شرکت من برید منم دیگه سر کلاس هاتون حاضر نمیشم.  
 چشم هاش رو گرد کرد:  
 \_ داری گرو کشی می کنی؟!  
 با لبخند سرم رو تکون دادم:  
 \_ اگه قراره شما دیگه توی شرکت معاون من نباشید منم دیگه توی کلاس معاون و مبصرتون  
 نیستم.  
 بابک: اُه پس دیگه مجبور میشم اون نادیا رو مبصر بکنم.  
 تندی به طرفش چرخیدم:  
 \_ شما خیلی بیجا می کنید.  
 زود به خودم اومدم و دستم رو جلوی دهنم گذاشتم... خدایا این چه حرفی بود که زدم؟ الان  
 حتماً فکر می کنه عاشق سینه چاکشم!... یعنی واقعاً بودم؟!  
 با خنده از جاش بلند شد و بدون اینکه این سوتی رو به روم بیاره گفت:  
 \_ خب با اجازه تون من دیگه برم... البته باید این دو جلسه ی باقیمونده رو هم سر کلاس  
 حاضر باشید... من استاد سخت گیری هستم ها، ممکنه یهو حذفت کنم.  
 لب هام رو جمع کردم و دلگیر از جام بلند شدم:  
 \_ یعنی نمی خواهید بهم یه فرصت دیگه بدید؟!  
 چشم هاش رو گرد کرد:  
 \_ هنوز که حذفت نکردم.  
 ناراحت شدم... متوجه ی منظورم بود اما داشت اذیت می کرد.

\_\_منظورم به کارتونه.

سرم رو پایین انداختم و با انگشت هام بازی کردم:

\_\_خودتون که دیدید من هنوز تجربه ی کافی ندارم و از پس کارها به خوبی برنمیام.

دوباره سرم رو بالا آوردم:

\_\_تازه کارمندهام هم که خائن از آب دراومدند...شاید فرشاد وقت زیادی نداشت روی همه

شون کار کنه وگرنه خدا می دونست چند تاشون به طمع پول دست به خیانت می زدند.

بلند خندید:

\_\_نگران نباش بچه ها بیشترشون خوب و درست کارند اما خب به نظرم تو هم باید حقوق

بیشتری بهشون بدی...شاید حقوقی که الان می پردازی زیاد منصفانه نباشه...البته هر چند

که طبق قوانین کاره اما خب به نظر من کافی نیست...البته همونطور که گفتم منم سعی می

کنم بیشتر به اینجا سر بزنم و اگه کمکی از دستم بریاد دریغ نکنم.

نمی خواستم بذارم بره،البته اهل التماس کردن هم نبودم...تو این دو روز فهمیده بودم کار

جدیدی که ازش صحبت می کرد متعلق به رزاقی بود و هیچ شراکت خاصی توش نبود و بابک

با کمی اختیارات بیشتر دوباره عهده دار همین وظیفه ای که اینجا داشت میشد...خوب رزاقی

سالها با ما کار کرده بود و روی بابک شناخت زیادی داشت...اون قرار بود حقوق بیشتری به

بابک بده و چون مشغله ی زیادی داشت راه انداختن و ریاست کلی اون کارخونه رو هم بهش

بسپره...یعنی یه جور شراکت... کار از بابک، سرمایه هم از رزاقی!... واقعاً چه کسی بهتر و

امین تر از بابک؟!...مسلماً با بهره وری کارخونه و رسیدن به سوددهی،حتی اگه رزاقی توی

سودش هم با بابک به طور درصدی شریک می شد باز هم ارزشش رو داشت و سود زیادی

نصیبش میشد.

نمی دونم شاید باید طبق اصل اقتصاد که بر مبنای سوددهی بیشتر بود،منم باید بابک رو که

فاقد سرمایه بود اما نیروی فکری خوبی محسوب میشد رو هر جور که هست پیش خودم نگه

می داشتم تا بعدها در عرصه ی رقابت دچار مشکل نشم.

به تته پته افتادم:

\_\_اگه حقوقی که من بهت بدم بیشتر از رزاقی باشه چی؟!!

با تعجب بهم نگاه کرد:

\_\_از کجا فهمیدی من قراره برای رزاقی کار کنم؟!!

لبخندی زدم و ابروم رو بالا انداخت:

اونش دیگه به شما مربوط نیست.

اینا رو از خود رزاقی شنیده بودم... خبر از دست دادن سرمایه م مثل توپ توی بازار ترکیده بود و رزاقی وقتی برای ابراز همدردی اومده بود این چیزها رو بهم گفته بود... نمی دونستم این خبر چطور توی صنف، پخش شده بود اما خب موضوع حاد و بغرنجی هم نبود حتماً یکی از کارمندها که با کارمندهای شریک های تجاری دیگه رابطه ی دوستی داشت این خبر رو لو داده بود.

بابک جدی شد و بدون توجه به شوخی آخرم گفت:

اگه دارم از اینجا میرم فقط به خاطر حقوق بیشتر نیست.

شرمنده گفتم:

می دونم همه ش به خاطر رفتارهای بد منه..

دوباره روی صندلی نشست... منم سر جام نشستم و باز هم متأسف از رفتار گذشته م سرم رو پایین انداختم.

بابک: می دونید من سالهای زیادیه که دارم کار می کنم... همه جا آسمون همین رنگه... دیگه بعد از سالها کار کردن توی کارخونه های متفاوت، اینکه از بالاتری هام حرف زور و تحقیرآمیز بشنوم برام عادی شده... شاید اولش با توجه به رفتارهای پر از اعتماد پدر مرحومت کمی نسبت به واکنش ها و رفتارها بدبین شده بودم اما خب چاره ی دیگه ای نداشتم... اینکه هیچ وقت ازت به دل نمی گرفتم و دوباره سرکارم حاضر میشدم به خاطر نداشتن غرورم نبود... من مجبور بودم تحمل کنم... فقط به خاطر اینکه یه پدر علیل داشتم و سه تا خواهر و برادر دانشجو و یه نامادری میانسال که خرج و مخارج همه شون به عهده ی من افتاده بود. از خودم بدم اومده بود... من چطور تونسته بودم تا این حد بد و خودخواه باشم؟!!

بابک: وقتی خیلی کوچیک بودم مادرم رو به خاطر یه بیماری لاعلاج از دست دادم... اون موقع هنوز یک سالم هم نشده بود پدرم هم با صلاحدید اقوام خیلی زود ازدواج مجدد کرد حتی صبر نکرده بود چهلم مادرم تموم بشه... دلیلش هم این بود که نمی تونه به تنهایی از من نگهداری کنه... خاله ها و عمه ها و هر دو تا مادربزرگم هم با وجود اینکه گهگاه محبت هایی می کردند اما اونقدر حوصله نداشتند که مسئولیت نگه داری از من رو هم به عهده بگیرند... این شد که من از همون کودکیم زیر دست نامادریم بزرگ شد... نامادریم زن بدی نبود اما خب اون خودش هم ظرف چهار سال اول زندگیش با پدرم، سه تا بچه ی پشت سر هم آورده بود... اول دو تا خواهرهام و بعش هم برادرم شهرام... که همین باعث میشد زیاد

توجهی به من نداشته باشه... پدرم هم زیاد مرد مسئولیت پذیری نبود... اون یه کارگر فصلی بود که اکثر اوقات یا نعلبه بود و یا خمار.. کلاً زیاد اهل کار و پایبند خونه و زندگی نبود... وقتی دوازده سالم شد من رو به همراه پسر عمه م که تازه ازدواج کرده بود به یه کارخونه فرستاد... اون روزها هرچی درمی آوردم باید تمام و کمال به پدرم می دادم... چون راه خونه مون هم خیلی دور بود شب ها هم دیگه به خونه نمی رفتم و توی همون کارخونه می خوابیدم .

با تعجب و دلسوزانه بهش نگاه کردم... یعنی اون توی اون سن کم مجبور شده بود کار کنه و حتی به پدرش هم کمک مالی بکنه؟!!

بابک: درس خوندن رو خیلی دوست داشتیم با همون سن کم می فهمیدم آدم های باسواد و درس خونده جایگاه خیلی بهتری دارند پس عزمم رو جزم کردم هرطور که شده درسم رو ادامه بدم... سالی که پیش دانشگاهیم رو گرفتم خیلی دوست داشتم پزشکی بخونم اما خب با شرایط من و وقت کمی که داشتم با وجود اینکه درسم خیلی خوب بود، اما نتونستم توی گروه تجربی رتبه ی خوبی بیارم... خوشبختانه اون سال، توی گروه زبان هم شرکت کرده بودم... تو سالهای گذشته با سی دی های کمک آموزشی ای که از دوستانم قرض می گرفتم تونسته بودم تا حدود زیادی به زبان انگلیسی مسلط بشم... این بود که همون سال توی دانشگاه تهران توی رشته ی مترجمی زبان انگلیسی قبول شدم و چون می دونستم امکان رفتن به دانشگاه آزاد و حتی غیرانتفاعی توی رشته های بهتر، برام مهیا نیست به همین رشته تن دادم... درس خوندن و کارکردن همزمان برام خیلی سخت بود از یه طرف به کارم نیاز شدید داشتم و پدرم هنوز هم به درآمد من متکی بود، از طرف دیگه استادها زیاد باهام راه نمی اومدند... اما خب هرطور که بود درسم رو تموم کردم... سال سوم دانشگاه بودم که با پدرت آشنا شدم... اون سالها دوست داشتم به خاطر مدرکی که به زودی می گرفتم ترفیع بگیرم و از حالت کارگر ساده خارج بشم اما خب اون کارخونه ای که توش کار می کردم، برای من جای پیشرفت نداشت... این بود که به دنبال یه کار جدید، توی شرکت پدرت به عنوان منشی و مترجم استخدام شدم... همون سال پدرم هم توی یه شرط بندی و قمار همه ی پول رهن خونه ش رو از دست داد و چند روز بعدش هم سر همون قضیه توی یه نزاع خیابونی فلج و خونه نشین شد.

هاج و واج بهش نگاه کردم... آهی کشید و پوزخندی زد:



نامادریم دوست داشت بچه هاش با آسایش بزرگ بشند اما خب با وجود شوهری مثل پدر من این آرزوها کاملاً محال بود... پدرم علاوه بر علاف بودن بد اخلاق و عصبی هم بود... این بود که من توی اون سالها، بخشی از حقوقم رو از پدرم پنهان می کردم و مخفیانه به دست نامادریم می رسوندم تا خرج بچه هاش بکنه و اونها بتونند با راحتی درس بخوندند و زندگی کنند... من دوست نداشتم خواهرها و برادرم به سرنوشت من دچار بشند و مثل من با سختی کار کنند و برای درآوردن یه قرون دوزار از همون بچگی تحقیر بشند و از دیگران سرکوفت بشنوند... شاید نامادریم زیاد با من خوب تا نکرده بود و اغلب رفتار بدی باهام داشت اما خب من اون رو بی تقصیر می دیدم و همه ش رو به پای گله ای که از پدرم داشت می داشتم... وقتی که این اتفاق برای پدرم افتاد همه ی ما به جای اینکه ناراحت بشیم خوشحال شدیم و حتی یه نفس راحت هم کشیدم... اینجوری برای من هم بهتر شده بود... من دیگه بهتر می تونستم پول هام رو هر چند که ناچیز بود، مدیریت کنم و از دست اجبارها و آبروریزی های پدرم هم راحت می شدم... اون سال با اینکه تازه کار بودم از پدرت یه وام گرفتم و خیلی زود توی محله ی نظام آباد یه خونه اجاره کردم و خانواده م رو از کرج به تهران آوردم... اینجوری رفت و آمد خودم هم آسونتر میشد... پدرم هم که نیاز به یه نفر داشت که مواظبش باشه و چون کنترل اجابت مزاجش رو هم از دست داده بود باید هر صبح و شب خودم رو به خونه می رسوندم و پوشکش رو عوض می کردم و به حمام می بردمش... هیچ کدوم از خواهرام و حتی نامادریم نمی تونستند بهم کمک کنند چون تحمل حمل کردن وزن پدرم رو نداشتند... برادرم شهرام هم که اون موقع پونزده ساله بود و سن زیادی نداشت و نه خودش و نه مادرش مایل نبودند تو این کار بهم کمکی بکنه و تا الان هم هیچ وقت کمکی نکرده.

اشک چشم هام رو پوشونده بود... واقعاً چه قدر خانواده ش نامرد و سنگدل بودند... چطور همه ی بارها رو به دوش اون گذاشته بودند در حالیکه وظیفه ی تأمین معاششون هم به عهده ی بابک بود؟!!

بابک: از اینکه وظیفه ی نگهداری از زن و بچه های پدرم به دوشم افتاده بود هیچ گله ای نداشتم حتی قبل از اون هم همه ی حقوقم رو برای اینکار به پدرم می دادم... نمی دونم شاید یه جورایی به این نتیجه رسیده بودم که حالا هم من باید خرجشون رو بدم... بالاخره اونها خانواده ی من هم بودند و جز من کسی دیگه ای رو نداشتند... سه سال پیش یه وام دیگه از پدرت گرفتم و جهیزیه ی خواهر بزرگم رو تهیه کردم و طبق درخواست نامادریم از شوهرش

هم خواستم نگران خرج تحصیل خواهرم نباشه و من خودم همه ی هزینه هاش رو تقبل می کنم... حتماً می دونی جشن ازدواج خواهر دومم هم همین هفته ی قبل بود... اون وام پونزده میلیونی رو هم برای تهیه ی جهیزیه ش می خواستم.

لبخندی زد و به چشم هام نگاه کرد:

\_\_ که تو بهم ندادی.

با تعجب به چشم های اشکیم نگاه کرد:

\_\_ داری گریه می کنی؟!!

تا این رو گفت اشک های سمجم زودی به پایین چکیدند و هر کاری که کردم نتونستم جلوی ریزششون رو بگیرم... حس کردم دوست داشت برای قدردانی دستش رو دور شونه هام بندازه اما دستش رو کنار کشید و خودداری کرد:

\_\_ نمی دونم چرا دارم این چیزها رو برای تو تعریف می کنم... اما... اما اگه ناراحت می کنه دیگه ادامه ندم.

تندی اشک هام رو کنار زدم:

\_\_ نه دوست دارم همه ش رو بشنوم.

ادامه داد:

\_\_ ماشینم رو که با وام پارسال خریده بودم و اقساطش هنوز باقی مونده بود رو فروختم... پول پیش خونه رو هم گرفتم تا خواهر دومم رو هم با آبرو به خونه ی شوهرش بفرستم و اون چهار و نیم میلیون طلب تو رو هم بپردازم... دیگه پولی برام نمونده بود تا بتونم توی تهران خونه بگیرم... برای همین مجبور شدم توی یه محله ی ارزون قیمت کرج خونه بگیرم.

سرم رو تکون دادم:

\_\_ من واقعاً متأسفم... هیچ وقت فکر نمی کردم تو مسئول یه خانواده باشی و.....

سرش رو تکون داد و با نیشخند حرفم رو قطع کرد:

\_\_ اینکه اونطوری و تا اون حد تحقیرآمیز اخراجم می کردی و یا برای کوچکتین کارهام بازخواستم می کردی و ازم توضیح می خواستی ناراحت می کرد اما خب همیشه با خودم می گفتم، من دیگه متعلق به خودم نیستم... من باید تحمل کنم تا خانواده م راحت زندگی کنند... مطمئناً هیچ جای دیگه من نمی تونستم به این زودی ها حقوقی تا این اندازه بگیرم... از اجاره خونه که سال به سال و کمرشکن زیاد میشد تا تهیه جهیزیه ی خواهرهام و همینطور خرج و مجارج خونه و پرداختن هزینه ی دانشگاه آزاد سه تاشون اینقدر خرج و هزینه روی

دستم می داشت که جایی برای بچه بازی و قهر کردن نبود... من باید همین جا کار می کردم تا خانواده م خوشحال و شاد باشند.

پوزخندی زد:

اینکه برادرم دوست داشت علاوه بر درس خواندن توی دانشگاه آزاد، به کلاس های پرخرج موسیقی هم بره و با دوست هاش به گردش و تفریح بپردازه و یا خواهرهام توقع داشتند جهیزیه ی خوب و درخوری داشته باشند و هزینه ی دانشگاهشون هم به عهده ی شوهرهاشون نیوفته تا بتونند حتماً به تحصیلشون ادامه بدن.

آهی کشید:

هیچ کدام اینها من رو ناراحت نمی کرد اما وقتی دیدم چطور برادرم اون کار رو باهام کرد خوردم... هیچ وقت فکر نمی کردم با همدستی نامادریم بخواد همچین کاری رو باهام بکنه... من برادر بزرگترش بودم و هر کار که کرده بودم فقط به خاطر آسایش و راحتی اونها بود... من برایشون کم نذاشته بودم که بخواند همچین کار کثیفی رو باهام بکنند. اشک هام رو پاک کردم... بابک خیلی خوب بود و لحظه به لحظه احترامش پیش من بالاتر می رفت... مهم نبود که اون تنها و بی پول بود اما من حس می کردم که خیلی زیاد دوستش دارم... اونقدری زیاد که بخوام بقیه ی زندگیم رو در کنارش سپری کنم... من بابک رو تحسین می کردم... شاید مثل بقیه ی عاشق ها دست و پام با دیدنش نمی لرزید و قلبم به شماره نمی افتاد اما عقل و احساسم هر دو اون رو می خواستند و تأیید می کردند. شاید من دیوانه وار عاشق نشده بودم اما حس می کردم در کنار اون احساس آرامش زیادی دارم و خواهم داشت. چون بیشتر سرمایه م رو از دست داده بودم سانتافه ی بابا و آزرای مامان رو فروخته بودم تا پولش رو سرمایه ی کارم بکنم... هر چند مقدارش کم بود اما خب به نظرم بهتر از فروختن مغازه ها بود... این روزها وضع کار و بار شرکت زیاد تعریفی نبود... چون سرمایه ی کافی نداشتم نمی توانستم به صورت وسیع کار کنم... البته می توانستم با چک های ضمانتی و مدت دار کار کنم که اونم چون ریسکش خیلی زیاد بود بی خیالش شده بودم... کلاً حوصله ی زندان رفتن و سر و کله زدن با شرخرهای طرفین قرار دادم رو نداشتم.

نگاهی به معاون جدیدم انداختم، یه دختر بیست و هفت ساله که به وضوح توی هیپروت بود و توی یه دنیای دیگه سیر می کرد. می دونستم توی همین یه ماهی که اومده یک دل نه صد دل عاشق حسابدار شرکت شده... پوف کلافه ای کشیدم... حالا درست بود که یکم زیادی رؤیاباف و ساده دل بود اما خوبیش این بود که مثل معاون قبلیم دزد و دغل باز نبود... حالا که سه ماه

از رفتن بابک می گذشت، بیشتر از قبل جای خالیش رو حس می کردم و قدرش رو می دونستم. حتی چند باری هم به سرم زده بود برم و هر جور شده حتی با التماس کردن راضیش کنم که برگردم... می دونستم رزاقی ماهانه حدود شش میلیون تومن بهش دستمزد میده... کلاً از همه ی جیک و پوکش خبر داشتم... اینکه از همون سه ماه پیش علاوه بر راه انداختن کارخونه ی رزاقی، خودش به طور مستقل یه انبار اجاره کرده و اونم مثل من وارد کار توزیع عمده ی قطعات کامپیوتری شده... رزاقی هم توی این کار نهایت همکاری رو باهاش داشت... این طور که به نظر می اومد تا یکی دو سال دیگه کار و بار اونم روی غلتک می افتد و می تونست به زودی سری توی سرها سوا کنه... نمی دونم شاید بابک، چون مرد بود می تونست پشت سر هم و بدون پشتوانه چک بکشه و مشکل ترس از شرخرهای بددهن و قسی القلب رو هم نداشته باشه... و همین طور به خاطر اسم و رسمی که از قبل شرکت من بدست آورده بود می تونست خیلی راحت محموله ی انبارش رو بفروشه و چک هاش رو با خیال راحت پاس کنه... رزاقی هم که همه جوهره هوش رو داشت و این کار اون رو خیلی راحت پیش می نداشت.

این روزها خیلی کلافه بودم، از درس های سنگین دانشگاه و استادهای سخت گیر گرفته تا مردهای هیزی که باید باهاشون سر و کله می زدم و قرارداد همکاری می بستم حسابی اوضاع رو حیم رو بهم ریخته بود... گاهی وقت ها با خودم فکر می کردم بی خیال شرکت بشم و بشینم و با خیال راحت درسم رو بخونم... اصلاً من چه نیازی به این همه کار و تلاش داشتم؟ همون مبلغ اجاره ی مغازه ها و همین طور حقوق بازنشستگی بابا برام کافی بود... تازه می تونستم شرکت و انبار رو هم اجاره بدم و کلی هم از این راه پول دربیارم.

بعد از تعطیلی شرکت به جای اینکه به سمت خونه برم، بی اراده به طرف کرج راندم... نمی دونستم چرا باید به اونجا برم اما این کار بیشتر روزهام بود... البته فقط هفته ای یک بار.

زنگ آپارتمان رو فشردم... دقایقی بعد شهناز در رو باز کرد... حتی اگه سلام هم می کردم جوابم رو نمی داد، پس بی خیال سلام کردن شدم. قبل از اینکه چیزی بگم با ابروهایی گره خورده، گفت:

بابک خونه نیست.

و خواست در رو ببندد که در رو هل دادم و بازش کردم... تنه ای بهش زدم و وارد شدم. مگه اون چکاره بود که نذاره وارد خونه ی معاون سابقم بشم؟! پرروی زیرلبی گفت که تو صورتش براق شدم:

\_\_ مواظب حرف زدنت باش.

صورتش رو کنار کشید و در حالیکه زیر لب غرغر می کرد به آشپزخونه رفت... طبق معمول همیشه قصد پذیرایی کردن از من رو نداشت... قابلمه های تفلن بزرگ سر اجاق گاز بود، حتماً برای شام مهمون داشتند و احتمالاً دخترهاش با شوهرهاشون می اومدند... در قابلمه ها رو باز کرد و به غذاها سرکشی کرد... بوی خوش فسنجون همه ی خونه رو برداشته بود.

اهمیتی ندادم و روی یکی از مبل ها نشستم.

\_\_ دختر هم دخترهای قدیم... یکم حیا سرشون میشد... هر روز هر روز که پا نمی شدن برند خونه ی دوست پسرشون... به خورده عزت نفس هم خوب چیزیه...  
برگشت به طرفم:  
\_\_ که تو نداری.

نیشخندی زد و با کنایه ادامه داد:

\_\_ دختر وقتی بی سر و صاحب باشه همین میشه دیگه.!

به این گوشه و کنایه هاش عادت داشتم... زنیکه ی خرفت!... نمی دونستم چرا اینقدر از من بدش می اومد، به جای اینکه من به خاطر اون پنجاه میلیون از دست اون و اون پسر عاطل و باطلش شاکی باشم اون برام ادا می اومد... خوب بود که من بهشون رحم کرده بودم و نذاشته بودم اون شهرام جونش توی زندان آب خنک بخوره که ای کاش این کار رو کرده بودم.

ساعت هفت شب بود، می دونستم بابک هر کجا که باشه دیگه الان هاست که پیداش بشه... به خاطر حمام کردن پدرش و تعویض ایزی لایفش باید دیگه خودش رو می رسوند... اون شهرام عاطل و باطل هم که کلاً تعطیل بود و حتماً آگه یه کم کمک می کرد ناخون هاش می شکست!

شهناز اومد و روی یکی از مبل ها نشست:

\_\_ تو مگه خودت خونه و زندگی نداری؟ برای چی هرروز خودت رو سبک می کنی و پا میشی میای اینجا؟

ناراحت شدم، خونه ی اون که نمی اومدم... به عیادت پدر معاون سابقم می اومدم، اصلاً به اون چه ربطی داشت؟!... یه دفعه لبخند شیطونی روی لب هام نقش بست... ولی خداییش آگه این بهونه رو هم نداشتم باید به چه بهانه ای برای دیدن بابک می اومدم؟!... اون که به کل من رو فراموش کرده بود و خیلی کم و فقط به خاطر بعضی از کارهای شرکتیم بهم سر می زد و همه ی حرف هاش و تماس هاش هم فقط در حیطه ی کاری بود!

با اخم رو به شهناز گفتم:

— شما برای چی خودت رو سبک می کنی و با اون گندی که خودت و پسرت بالا آوردید هنوز توی خونه ی بابک موندید؟! من اگه جای شما بودم از شدت شرم و خجالت می رفتم و دیگه پشت سرم رو هم نگاه نمی کردم... واقعاً تعجب می کنم بابک اگه شما رو جمع نکرده بود باید الان توی خیابون می بودید اون وقت چطور دلتون اومد همچین کاری باهاش بکنید؟! صورتش از شدت خشم سرخ شد:

— تو بهتره کاسه ی داغ تر از آش نشی، شهرام و بابک خودشون با هم برادرند و از هم می گذرند... تو هم که اون پنجاه میلیونت رو پس گرفتی دیگه چی از جون ما می خواهی که هر هفته پا میشی میای اینجا؟!!

پام رو روی پای دیگه م انداختم و پوز خندی زدم و چیزی نگفتم... کلاً دهن به دهن گذاشتند با زنی مثل اون در شأن من نبود... اما همه ی تعجبم از بابک بود... اون چطور می تونست گناه برادر و نامادریش رو ببخشه، من که اگه جای اون بودم اینقدر صبر و محبت به خرج نمی دادم و همون موقع با تیپا بیرونشون می کردم... شهرام دیگه بیست ساله ش بود و باید خودش از مادرش نگهداری می کرد نه اینکه خودش هم یه باری روی دوش برادرش بشه... واقعاً که بعضی از مردم چقدر پررو بودند!

چند ضربه به در ورودی خونه خورد. شهناز بلند شد تا در رو باز کنه و چون می دونست حتماً پشت در بابکه، رو بهم پوز خندی زد:

— صبر کن، من امشب تکلیف خودم رو با تو روشن می کنم.

با باز شدن در، چهره ی دلنشین بابک پشت در پدیدار شد... چقدر دلم برایش تنگ شده بود... صورتش چقدر غمگین و خسته بود!

شهباز بدون اینکه جواب سلام بابک رو بده از همون جلوی در با اشک و آه و مظلوم نمایی غرولند هاش رو شروع کرد:

— ببین بابک جون... ببین این دختره بازم اومده اینجا و همه ش گوشه و کنایه می زنه (و من رو که از روی مبل بلند شده بودم رو با دست نشون داد)... آخه تو بگو من باید چیکار کنم از دستش؟!... یعنی اینجا خونه ی من نیست و من حق ندارم اختیار راه ندادن این جور مهمون های مزاحم رو داشته باشم؟!!

از این همه رذالت شهناز به تنگ اومدم مثل اینکه این خود اون بود که کلی بد و بیراه بار من کرده بود نه من مظلوم و خیلی مهربون!

بابک بدون توجه به مظلوم نمایی های شهناز وارد شد و نگاه خسته ای بهم انداخت. جلو رفتم و با لبخند سلام کردم.

\_ سلام بابک.

آروم و جدی جواب سلامم رو داد و دستش رو کلافه توی موهاش کشید:

\_ سلام... بیا تو اتاق باید باهات حرف بزنم.

باز هم دلگیر شدم... این حرفش یعنی چی؟! یعنی حرف های نامادیریش رو باور کرده بود؟! دنبالش به اتاقی که پدرش بیمار و علیش توش بود رفتم... به خاطر اینکه پدر بابک کنترل اجابت مزاجش رو نداشت، شهناز کلی اسپره خوشبو کننده توی اتاق می زد و با وجود سردی آبان ماه باز هم کمی لای پنجره ها رو باز می داشت و اصلاً فکر نمی کرد ممکنه پیرمرد بیچاره سرما بخوره... با باز شدن در اتاق هجوم سرما و رایحه ی تلخ مواد خوشبو کننده توی بینیم پیچید... با اینکه پنجره ی اتاق باز بود اما هنوز بوی تلخ اسپری فضا رو گرفته بود.

بابک با اخم به طرف پنجره رفت و اون رو بست و رو به من که وارد اتاق شده بودم با تحکم و دستوری گفت:

\_ در اتاق رو ببند.

از لحن دستوریش خوشم نیومد.

\_ چیه چرا اینقدر عصبانی هستی?... نکنه حرف های اون زن خرفت رو باور کردی؟!!

اخم هاش رو توی هم کشید:

\_ درست حرف بزن.

دیگه عصبانی شدم... یعنی چی این کارهاش؟!... در اتاق رو به شدت باز کردم تا خارج بشم و به خونه م برگردم... اصلاً چرا خودم رو اینقدر سبک کرده بودم و به اینجا اومده بودم؟! وقتی که خود اون هم لیاقت نداشت!

بابک به طرفم اومد و بازوم رو محکم گرفت و دوباره به داخل اتاق کشید:

\_ کجا؟!!

با عصبانیت غریدم:

\_ ول کن دستم رو... می خوام برم.

در اتاق رو بست و عاجزانه توی چشم هام نگاه کرد.

\_ سودا خواهش می کنم اینقدر اذیتم نکن... خودت که داری حال و روز منو می بینی.

از اینکه صدایش اینقدر خسته بود دلم گرفت و خیلی زود همه ی ناراحتیتم رو فراموش کردم.

نگاهی به بازوم که توی حصار دستش بود انداختم که زود به خودش اومد و بازوم رو آروم رها کرد... کنار تخت پدرش نشست و نفس پر از حرصش رو بیرون داد:

«تو میگی من باید چکار کنم؟ نمی تونم که بیرونشون کنم.»

از خودم رنجیدم... بهش حق می دادم... شهناز و بچه هاش راستی راستی وبال گردن بابک بودند و اونم با وجود این شرایط و همین طور تنها موندن پدر ناتوانش توی طول روز نمی تونست برای اونها خونه ی جداگانه بگیره و دکشون کنه تا برندن... تازه اگه شهناز نبود که خود منم اینقدر جرأت نداشتم به خونه ی مجردی یه پسر جوون برم و اینقدر راحت باهاش توی یه اتاق در بسته باشم... پدرش هم که کلاً مثل یه جنازه گوشه ی تخت افتاده بود و جز کلمات نامفهوم و فراموشی مطلق هیچ اثر مفیدی نداشت!

بعد از استحمام و غذا دادن به پدر بابک، برای شام به یه رستوران رفتیم... خود بابک هم زیاد تمایلی به موندن کنار خانواده ش نداشت... هر چند در ظاهر رفتار خوب و صمیمانه ای با خواهرها و شوهرهاشون داشت اما خوب می فهمیدم تعلق خاطر زیادی بهشون نداره... شاید همه ش به خاطر رفتار متزورانه ی اونها بود که همچین حسی توی بابک به وجود اومده بود و گرنه بابکی که من دیده بودم و می شناختم خیلی باگذشت تر و مهربون تر از این حرف ها بود.»

دوست داشتم یه جوری حرف رو به کارش بکشونم و یه جوری که غرورم زیر پا له نشه و به نظر نیاد که شدیداً مایلیم دوباره به سرکارش برگرده، ازش بخوام همکاری با رزاقی رو تموم کنه و مثل سابق، به شرکت بیاد و معاونم باشه... این روزها درآمد شرکت خیلی پایین بود... گاهی بعد از پرداختن هزینه ها و حقوق پرسنل، به کمتر از ماهی ده میلیون می رسید... درست بود که الان دیگه سرمایه ی سابق رو نداشتم اما مطمئن بودم اگه بابک دوباره برگرده می توانم با اعتماد به حضورش، بدون ناراحتی و با خیال راحت با چک و غیرنقدی کار کنم و بعد از چند ماه دوباره به همون سوددهی سابق برسم... خوب می دونستم بابک از پس این کار برمی آید... اون نه دزد بود و نه از زیر کار شونه خالی می کرد... اون حسابی متعهد و دلسوز بود و با توجه به اینکه رونق بازار هم توی ایران همچنان خوب بود من می تونستم خیلی زود سرمایه ی سابقم رو بدست بیارم مخصوصاً اینکه به همت بابا و شاید خود بابک، شرکت من یه شرکت معتبر و به نام بود و تا با مرور زمان آوازه ش رو از دست نداده بود باید دست به کار می شدم و یه خاکی به سرم ریختم.»



نگاهی به بابک انداختم... به آرومی مشغول خوردن غذاش بود... سرفه ای مصلحتی کردم که سرش رو بالا آورد و توی صورتش نگاه کرد... سعی کردم دست و پام رو گم نکنم.

از کار جدیدت برای رزاقی راضی هستی؟!

لب موزیانه ای روی لبش نشست:

مگه میشه راضی نباشم؟!... حقوقش تقریباً سه برابر اون حقوقیه که تو بهم می دادی! قیافه م درهم شد... خو آگه قبول می کرد دوباره برگرده منم بهش شش میلیون حقوق می دادم... اصلاً جهنم و ضرر... شش نیم میلیون می دادم.

پس حسابی راضی هستی؟!

در حالیکه با نی مقداری از نوشابه های توی لیوانش رو می نوشید، چشمکی زد و نی رو از روی لب هاش دور کرد:

آره دیگه، تازه فهمیدم نداشتن یه رئیس زرزرو بالای سرت، چقدر خوبه!

دست هام رو روی پاهام مشت کردم... به من می گفت زرزرو؟!... پس آقا حسابی کیفش کوک بود!... آره دیگه تقصیر خودمه... آگه از همون اولش وقتی که برای کار خودش، با مشتری های سابق من قرار همکاری می بست حسابی سنگ جلوی پاش می نداختم کار به اینجاها نمی کشید... حالا صبر کنم، وقتی کاری کردم تا با کله به زمین بخوری می فهمی دنیا دست کیه!... آره بابک توی کار جدید خودش که پخش قطعات کامپیوتری بود خیلی تازه کار بود... من به خاطر اعتبار بابا، خیلی راحت می تونستم با چند تا از شرکا دست به یکی کنم و حسابی حالش رو بگیرم... فقط کافی بود چند تا از خریدارها محموله ی انبارش رو نخرند و چک هاش پاس نشه... آخ من ببینم اون روز رو که این آقا بابک دست شرخها گرفتار شده! ظاهرأ اوضاع انبار خودت هم خوب پیش میره... رزاقی ناراحت نمیشه داری از کارش می زنی و همزمان به کارهای انبار خودت هم می رسی؟!

بابک\_ نه چرا باید ناراحت بشه؟ من نهایت تلاشم رو می کنم تا به کارهای کارخونه ی اون هیچ لطمه ای وارد نشه.

لبخند شیطنت باری زدم و صورتش رو کمی جلو کشیدم.

میگم آگه یه وقت مشتری هات رو از دست دادی چیکار می کنی؟! اونوقت چک های پاس نشده ت میوفته دست شرخها... تو هم که از مال دنیا هیچ ملک و سرمایه ای نداری که با فروشش خودت رو از شر زندان و شرخها راحت کنی.

چشمکی زدم:

\_درست میگم؟!  
 به دفعه اون قیافه ی شاد و شیطونش جمع شد و لبخند کجی روی لب هاش نشست.  
 \_چیه؟ داری تهدیدم می کنی!  
 با لبخند صورتم رو عقب کشیدم:  
 \_!...این حرفها چیه؟! بازار رقابته دیگه،همیشه باید همه ی احتمالات رو هم در نظر بگیریم  
 دیگه.  
 لبخند شیطونی زد:  
 \_در اون صورت میام و به تو پیشنهاد ازدواج میدم...بعدش هم راضیت می کنم و اون دو تا  
 مغازه ت رو می فروشیم و خیلی راحت چک ها پاس می شنند.  
 چشمکی زد:  
 \_البته این فقط یکی از راه حل های موجوده....راههای دیگه ای هم هست که زحمتش از  
 ازدواج با تو کمتره.  
 خشمگین شدم...منظورش چی بود؟! یعنی من اینقدر هلاکش بودم که با کله پیشنهاد  
 ازدواجش رو قبول کنم؟...تازه بعد از اون ،مغازه های عزیز و به جون بسته م رو هم برای  
 نجاتش بفروشم!  
 \_کی گفته اگه به من پیشنهاد ازدواج بدی من قبول می کنم؟!...من اگه صد سالم بی شوهر  
 بمونم با تو ازدواج نمی کنم.  
 بلند زد زیر خنده و به پشتی صندلیش تکیه داد.  
 \_اون که صد البته.  
 با غیظ گفتم:  
 \_ببین داری کنایه می زنی ها!...فکر کردی چون من هر هفته میام و به پدر بیمارت سر می  
 زنم همه ش بهانه ست و به خاطر عشق به توئه؟!  
 دوباره بلند خندید.  
 \_نه بابا رئیس کوچولوی سابق، من کی همچین جسارتی کردم؟!  
 مغرورانه به صندلیم تکیه دادم:  
 \_معلومه که حق نداری به من جسارت کنی.  
 با بی قیدی شونه هاش رو بالا انداخت و به غذاها اشاره کرد.  
 \_غذات رو بخور سرد میشه.

و با لبخند صورتش رو جلو آورد:

\_\_ بیین هر هفته داری خرج رو دست من می ذاری ها!...من قبلاًها از این ولخرجی ها نمی کردم و هیچ وقت غذای بیرون رو نمی خوردم.

دندون هام رو روی هم ساییدم:

\_\_ خیلی خب زیادی حرص و جوش نخور، این دفعه من پول غذاها رو حساب می کنم. بابک: آه پس یه پرس دیگه سفارش بدم که غذا خوردن اونم با پول یه رئیس اسکوروج خسیس، خیلی مزه میده.

دوباره جوش آوردم... به چه جرأتی به من میگفت اسکوروج خسیس؟!

\_\_ چه پررو! تعارف هم حالیش نمیشه... من پول غذا رو حساب نمی کنم... ناسلامتی من مهمون توأم!

دوباره خندید و به شوخی گفت:

\_\_ خیلی خب رئیس... این بارم من حساب می کنم... اما تو بگو آخه پاچه خواری کردن و هر هفته شام دادن به یه رئیس سابق به چه درد من می خوره؟! زودی از فرصت استفاده کردم.

\_\_ خب اگه دوست داشته باشی می تونی برگردی سرکار قبلیت... مطمئن باش این شام هایی هم که به من دادی توی پیشرفت کاریت لحاظ میشه.

بابک: نه دیگه آدم که از یه سوراخ دوبار گزیده نمیشه... من اگه صد سال بیکار بمونم دیگه محاله به شرکت تو برگردم.

دوباره ناراحت شدم... مثل اینکه امشب کمر همت بسته بود تا حسابی منو بچزونه!... مگه من چیکارش کرده بودم که می گفت نمی خواد از یه سوراخ دوبار گزیده بشه؟!... غیر از این بود که من یه رئیس دلسوز و مهربون بودم؟!... حالا درست بود چند بار اخراجش کرده بودم و برای کارهاش بازخواستش می کردم اما خب اینها روال اداره کردن یه شرکت به بزرگی شرکتی مثل من بود... یعنی نبود؟!... خب بود دیگه!.

دیگه نتونستم ژست بی خیالی به خودم بگیرم... با قیافه ی عصبی پرسیدم:

\_\_ منظورت چیه؟! مگه من توی شرکت چیکارت کرده بودم که اینطوری میگی؟! لبش رو گزید و لبخندش رو فرو خورد.

\_\_ خیلی خب ببخشید... مثل اینکه ناراحتت کردم.

کیفم رو از روی میز برداشتم و از جام بلند شدم... متعجب بهم نگاه کرد.

ا.. بشین دیگه، گفتم که ببخشید.

با خشم به صورتش نگاه کردم:

فکر می کنی با یه ببخشید ساده همه چیز حل میشه؟!!

از جاش بلند شد و کنارم ایستاد....خواست چونه م رو بگیره که صورتم رو عقب کشیدم.

خیلی خانوم سودا خانوم ببخشید...باور کن منظوری نداشتم.

با قدم هایی بلند به طرف در رستوران رفتم که دنبالم اومد...با نزدیک شدنمون در که مجهز به چشم الکترونیک بود باز شد...بابک تندی یه تراول پنجاه هزار تومانی جلوی میز صندوق دار گذاشت و بدون اینکه منتظر حساب و کتاب و گرفتن بقیه ی پولش بشه، دنبالم به بیرون رستوران اومد.

ببین سودا من الان اصلاً نمی فهمم تو چرا اینقدر ناراحت شدی...میشه علتش رو بهم بگی؟!!

بدون اینکه بهش نگاه کنم به طرف ماشینم رفتم و آب بینیم رو بالا کشیدم.

هیچ علتی نداره، فقط یه کم خسته م .

خودم هم به خوبی نمی دونستم چرا اینقدر از دستش ناراحت و دل شکسته شدم!...شاید به خاطر این بود که اون دیگه نمی خواست به شرکت من برگرده و من هر لحظه بیشتر از قبل احساس تنهایی می کردم. و شاید هم چون اون به خوبی می دونست من بهش دلبسته شدم اما با این حال نمی خواست بهم پیشنهاد ازدواج بده.

پشت رل نشستیم که اونم در سمت شاگرد رو باز کرد و نشست.

در سکوت به طرف خونه شون راندم...دیگه نه اون چیزی می گفت و نه من.

جلوی در خونه شون نگه داشتم...بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم:

شب خوبی بود...مرسی از لطف.

بابک:می خوای برمی گردی تهران؟!!

پوزخند زدم.

تا حالا کدوم شب خونه ی شما مونده بودم که این دفعه دومم باشه؟!!

نگاه سرد و دلگیری بهم انداخت:

خیلی خب پس مثل همیشه تا دم در خونه ت همراهت میام.

چون جاده ی کرج تا تهران خیلی طولانی و خلوت بود و خود من هم از طی کردن این جاده اونم توی شب بیم داشتم همیشه بابک همراهم می اومد و شب رو هم خونه ی خواهر بزرگش

که صادقیه بود می گذروند و صبح به کرج برمی گشت... اما این بار چون شب جمعه بود می دونستم خواهرش و شوهرش همون کرج می موندند و بر نمی گردند.  
 \_ ممنون از لطفت... لازم نیست زحمت بکشی... ظاهراً که خواهرت هم شب خونه تون می مونه... اینجوری دوباره مجبوری این راه طولانی رو برگردی.  
 \_ پوزخندی زد:

\_ مهم نیست... اگه توی این راه اتفاقی برات بیوفته هیچ وقت نمی تونم خودم رو ببخشم.  
 شونه هام رو با بی تفاوتی بالا انداختم و ماشین رو روشن کردم تا به سمت تهران بروم... شاید اگه یه زن نبودم همچنان روی غرورم می موندم و واردارش می کردم پیاده بشه اما چه کنم که خودم هم از طی کردن این راه طولانی و کمربندی می ترسیدم.  
 در خونه م نگه داشتیم... بدون اینکه ازش تشکر کنم به طرفش چرخیدم و منتظر بهش نگاه کردم تا پیاده بشه... نمی دونم چرا اینقدر سنگ شده بودم که نخواستم مثل همیشه بهش تعارف کنم حداقل با ماشین من برگرده... هر چند که اونم هیچ وقت قبول نمی کرد و با تاکسی به خونه ی خواهرش می رفت... اما این بار با اینکه می دونستم باید دوباره تا خود کرج برگرده و البته می دونستم که بازم مثل همیشه قبول نمی کنه با ماشین من برگرده اما باز هم بهش کوچکتترین تعارفی نکردم.

یه خداحافش زیر لب گفت و در ماشین رو باز کرد تا پیاده بشه... دستی به صورت تم کشیدم... از دست خودم عصبانی بودم... من چم شده بود؟! چرا اینقدر بد شده بودم?!  
 بعد از یه سکوت یکی دو ساعته، با صدایی بم و گرفته به حرف اومدم:

\_ صبر کن... با ماشین من برو.

به طرفم چرخید و نیشخند زد:

\_ ممنون... با تاکسی برمی گردم.

و پیاده شد و در ماشین رو آرام بست... ساعت دوازده شب بود. به رفتنش نگاه کردم... کوچه که البته چیزی کم از یک خیابون نداشت با نور چراغ برق ها روشن بود... مثل همیشه با صلابت قدم برمی داشت... دوباره از خودم بدم اومدم... اون به خاطر من مجبور شده بود چهار ساعت از وقتش رو توی این جاده تلف کنه، اما من یه تشکر خشک و خالی هم ازش نکرده بودم.

\*\*\*\*\*

شیلا یقه ی مانتوم رو گرفت و کمرم رو محکم به دیوار پشت سرم کوبوند. از شدت درد نفسم بند اومد اما هیچ گله ای نداشتم.

شیلا: دختره ی هر جایی هیچ می دونی اگه بلایی به سرش بیاد من باهات چکار می کنم؟! کاری می کنم که از به دنیا اومدن پشیمون بشی!

اشک هام همین جوری روی گونه هام می ریخت و چیزی نمی گفتم، من مقصر بودم این رو خودم هم خوب می دونستم.

شهرام هوار کشید:

\_\_ فقط دعا کن بلایی سر بابک نیاد و گرنه دودمانت رو به باد میدم.

هق هقم بیشتر شد. پریسا و پارسا با عجله بینمون قرار گرفتند و شیلا و شهرام رو که با خشم بهم نگاه می کردند رو ازم دور کردند... پاهام سست شد و همون جا سر خوردم و روی زمین نشستم.... دست هام رو دو طرف سرم گذاشتم و زار زار گریه کردم. اگه بابک می مرد من باید چیکار می کردم؟! اون به خاطر خودخواهی من توی این وضعیت افتاده بود.

پریسا کنارم زانو زد و سرم رو توی اغوشش گرفت:

\_\_ گریه نکن عزیزم... خدا رحیمه، حتماً حالش خوب میشه.

زار زدم:

\_\_ اگه به هوش نیاد چی؟ الان سه روزه که از عملش می گذره اما هنوز به هوش نیومده.

پریسا سری تکون داد و لبخند تلخی زد:

\_\_ این چه حرفیه عزیزم؟ اون حتماً به هوش میاد... نظر دکترش رو هم که شنیدی، گفت یه کم که زمان بگذره حتماً هوشیاریش رو بدست میاره.

صدای خط و نشون کشیدن های شیلا رو می شنیدم اما کاری از دستم بر نمی اومد... شمیم هم با اینکه منو توی این اتفاق مقصر می دونست اما ساکت بود و فقط دعا می خوند.

بدنم ضعف شدیدی داشت و از درون می لرزیدم. من خیلی خودخواه بودم و همه ی این اتفاق ها به خاطر رذالت و پستی من افتاده بود. من اون شب نباید می داشتم بابک برگرده. من که می دونستم خواهرش خونه نیست و اون باید به تنهایی تا خود کرج برگرده پس چرا ازش نخواستم شب رو خونه ی من و حداقل پیش منوچهر بگذرونه؟!... من که می دونستم جاده ی تهران تا کرج معمولاً توی شب خیلی خلوت و پرخطر پس چرا مانع رفتنش نشدم!!

اون به خاطر امنیت من اون همه راه رو باهام اومده بود پس چرا من رسم مردانگی رو بجا نیاوردم و حداقل با اصرار ازش نخواستم تا با ماشین من برگرده؟! چون اون شب، ساعت دوازده شب بود و معمولاً تاکسی ها هم تا اون ساعت کار نمی کنند بابک سوار یه ماشین گذری شده بود و در بین راه مورد سوء قصد قرار گرفته بود و ظاهراً

چون مقاومت کرده بود و با سارقین درگیر شده بود توسط اونها، یازده ضربه ی چاقو خورده بود که یکی از اونها خیلی کاری بود و تا نزدیکی های قلبش رو مجروح کرده بود. نامردها بعد از دزدیدن گوشی و همه ی پولهایش اون رو همون طور زخمی کنار جاده رها کرده بودند و این باعث شده بود که بابک تا خود صبح خون زیادی رو از دست بده.

از پشت شیشه ی اتاق مراقبت های ویژه نگاهش کردم، هنوز همونطور آروم و ریلکس خوابیده بود انگار نه انگار که این بیرون کسانی هستند که نگران شدن و منتظر به هوش اومدنش.

زیر لب صدایش زدم.

— آخه چرا به هوش نمیای؟ می خوای منو دق بدی؟ دکترت که میگه عمل خوبی داشتی پس چرا بیدار نمیشی؟

اشک هام روی گونه هام لغزید:

— باشو دیگه چقدر می خوابی؟!... بیین همه ناراحتند.

به شهرام که روی صندلی نشسته و با دو تا دستاش توی موهایش چنگ می زنه نگاه می کنم... صورتش خیس و زیر لب یه چیزایی میگه... یه چیزی مثل دعا و استغاثه.

— بیین حتی اونم که برادر نامردته، داره برای زنده شدن دوباره ت التماس می کنه و زجه می زنه.

دستی روی شونه م نشست. به طرفش چرخیدم... لبخند غمگینی زد.

— بهتره بری خونه ت، یکم استراحت کن... چند روزه نخوابیدی.

با پشت دستم اشک هام رو پاک کردم.

— نه، باز می مونم.

خواهرانه در آغوشم می کشه و آروم هق می زنه... منم باهاش گریه می کنم... شیلا دیگه مثل روزهای اولش نیست... شاید هنوز هم مثل همه، من رو مقصر می دونه اما دیگه باهام جنگ و دعوا نداره... با هم به سمت نماز خونه می ریم، این چند روزه کارمون فقط نماز خوندن و دعا کردنه.

کتاب دعا رو می بنده و می بوسه... لبخند تلخی روی لبش می شینه.

— من خواهر خوبی برات نبودم... همه ی ما بد بودیم... هم من و شمیم و هم مامانم و

شهرام... ما خانواده ی خوبی برات نبودیم... اون به خاطر آسایش ما پیه ی همه جور سختی ای

رو به تنش مالیده بود اما ما قدردان نبودیم... روز به روز خواسته هامون بیشتر میشد و از ش توقع های بیجا داشتیم در حالیکه اون هیچ وظیفه ای برای تأمین معاش ما نداشت. نیشخندی روی لبم نشست... می دونستم با وجود این حرفها، باز هم نه شمیم و نه شیلا هیچ کدوم عمق فاجعه رو نمی دونند و از خیانت مادرشون و شهرام به بابک خبر ندارند... یعنی بابک اینقدر باگذشت و مهربون بود که هیچ وقت نامردی شهرام و شهناز رو به خواهرهاش نگفته بود تا نکنه یه وقت اون دو تا احمق خجالت بکشند و شرمنده بشند. جلوی ریزش اشک هاش رو نگرفت:

\_\_ من چند ساله که ازدواج کردم، به لطف بابک جهیزیه ی خوبی داشتم و هزینه ی دانشگاه آزادم هم تا همین ترم که ترم آخر ارشدمه به عهده ی اون بود اما اون هیچ وقت گله ای نداشت و همه ی خرج و مخارج تحصیلم رو با رضایت پرداخت می کرد. دست هاش روی پاهاش مشت شد:

\_\_ شاید تا چند روز پیش همه ی محبت هام و قدردانی کردن هام، الکی بود... شاید فقط می خواستم کاری نکنم که اون از دستم ناراحت بشه و دیگه هزینه ی تحصیلم رو نده. باز هم نیشخند زدم... شیلا خانوم، پس کجای کاری که بدونی بابک همه تون رو خوب می شناخته؟ اون حتی بعد از جریان نامردی مادرت و شهرام هم حاضر نشد، چتر حمایتیش رو از روی شماها برداره و باز هم این ترم شهریه ی دانشگاه همه تون از جمله اون شهرام نامرد رو هم پرداخت کرد و خم به ابرو نیاورد... اون خیلی راحت می تونست اونها رو از خونه ش بیرون کنه و مخارجشون رو تأمین نکنه اما این کار رو نکرد. در ادامه ی حرفش به طرفم چرخید و بلند حق زد:

\_\_ اما حالا می فهمم که نه، من واقعاً اون رو دوست دارم و حتی یه لحظه هم نمی تونم به نبودنش فکر کنم.

شونه هاش رو گرفتم و در آغوشم کشیدمش... سرش رو روی سینه م گذاشت. \_\_ یعنی بابک منو می بخشه؟!!

دستم رو روی کمرش به حرکت در آوردم و نوازشش کردم... پوزخند زدم... آره، اگه زنده بمونه حتماً می بخشت... فکر کردی تا حالا نمی دونسته که همه تون چقدر بد و نامردید و مثل ابله ها فریب اون ظاهر تون رو می خورده؟!!

برخلاف حرف های توی دلم گفتم:

\_\_ آره، اون بابکی که من شناختم خیلی خوب تر از این حرف هاست.



خودش رو از حصار دست هام خارج کرد و با یه لبخند دلنشین توی صورتم نگاه کرد.  
\_سودا، بابک خیلی دوستِ داره.

با بهت به صورتش نگاه کردم... توی چشم هاش برقی از خوشحالی هست... دستم رو توی دستش گرفتم.

شیلا\_ می دونم که تو هم دوستش داری.

روم رو ازش گرفتم و لبخند کم رنگ اما خسته ای زدم... آره منم دوستش دارم اما دوست داشتن من کجا و دوست داشتن اون کجا؟!... من با خودخواهیم اون رو دستی دستی به کام مرگ فرو بردم... مثل همیشه اونقدر بی معرفت بودم که جواب خوبیش رو با بدی دادم... یعنی من چه فرقی با اون خانواده ی نامردش دارم؟!..... اون به خاطر امنیت من تا تهران اومده بود اما من حتی دلم نیومد به خاطر آسایش و راحتیش، اون رو به خونم دعوت کنم تا حداقل اون شب رو بمونه و صبح به راه بیوفته... خونه ی من یه خونه ی بزرگ و درندشت بود که با وجود مهری، ثریا و منوچهر، هیچ مشکلی برای، یه شب موندنش نبود... هر چند که بعید می دونستم اون حتی قبول می کرد شب رو خونه ی من بمونه اما حداقل وجدانم پیش خودم آسوده بود که رسم مهمون نوازی و جبران محبت رو به جا آوردم... نمی دونم اون شب چی بهش گذشته بود اما حتماً شب وحشتناکی رو گذرونده بوده... حتی تصور اینکه یه چاقو کمی از پوستم رو خراش بده هم دردناک بود، چه برسه به اینکه بخوام چندین ضربه ی عمیق و کاری هم بخورم.

دستش رو روی گونه م گذاشت و صورتم رو به سمت خودش چرخوند.

\_بگو که تو هم دوستش داری؟!!

یه قطره اشک از چشم هام چکید... حالا که اون داره می میره دوست داشتن من به چه دردش می خوره؟!... مهم ذات کثیفم بود که اون رو به این روز انداخت.

با عجله دست کرد توی کیفش و یه جعبه ی کوچیک رو بیرون آورد... درش رو باز کرد و انگشتر زرد رنگی رو بیرون آورد... با اشک هایی که تند و تند سرازیر میشد اون رو به طرفم گرفت.

\_این حلقه ی ازدواج مادر خدایامرز بابکه.

انگشتر رو ازش گرفتم.

شیلا\_ می دونم که دوست داشتی اون رو از خودش بگیری اما... اما...

نمی دونم چرا دلم فرو ریخت؟ نکنه شیلا هم مثل من داره کم کم قطع امید می کنه؟!... نکنه که دیگه قرار نیست بابک خوب بشه؟!!

مضطرب گفتم:

\_اما چی؟!!

یه آن متوجه ی همه ی حس های بدِ توی سینه م شد...لبخند آرومی زد و سعی کرد از نگرانی درم بیاره:

\_اما فعلاً من اون رو بهت میدم.

آرامش به بدنم دمیده شد...آره بابک حتماً زنده می مونه،اصلاً دکترش هم همین رو میگه...دستم رو مشت کردم و انگشتر رو توی دستم فشردم...مطمئناً این بهترین هدیه ای که تا حالا دریافت کردم...هر چند که تا حالا بابک هیچ وقت حرف خواستگاری و ازدواج رو پیش نکشیده اما امیدوارم که شیلا در مورد احساسش درست حدس زده باشه...هر چند که بعید می دونم بابک حس خاصی نسبت بهم داشته باشه و حتماً من رو هم مثل یه خواهر و به اندازه ی یکی از همین خواهرهای نامردش دوست داره...شاید بابک پیش خودش فکر می کنه چون یه روزی به پدرم مدیون بوده باید جور کارهای احمقانه و بچه گانه ی من رو هم بکشه و اشتباهاتم رو با صبر و حوصله جبران کنه تا شرکت رئیس مرحوم و سابقش که خیلی هم بهش مدیون بوده ورشکست نشه...متأسفانه بابک تا حالا نه حرفی زده و نه کاری کرده که من متوجه ی خاص بودنم براش بشم...خوب می دونم اون همونطوری که نسبت به همه ی اطرافیانش مسئول و مهربونه،مثل یه بزرگتر نسبت به من و کارهام هم احساس وظیفه می کنه و این هیچ ربطی به محبت و یا یه جور حس عاشقانه نداره... اون فقط مثل همیشه خوب و مهربونه و می خواد تا اونجا که می تونه به منم مثل دیگران کمک بکنه...آره،من نباید ابلهانه از اون برای خودم تعبیرهای عاشقانه بکنم و با خودم فکر کنم حتماً چون من رو یه جور دیگه دوست داره به امنیت رفت و آمدم و همینطور امور شرکتیم اهمیت میده و برای دیگران از جور کارها و محبت ها نمی کنه.

سبد گل رو روی یه صندلی گذاشتم و دستی به مانتوم کشیدم و اون رو صاف کردم.آینه ی کوچکم رو هم از توی کیفم درآوردم و برای آخرین بار نگاهی به خودم انداختم،مثل همیشه خوب بودم اما باز هم با وسواس دستی به شالم کشیدم و موهام رو کمی داخل تر بردم.با اینکه همیشه سعی داشتم به خودم بقبولونم عاشق بابک نیستم و فقط به خاطر اخلاق و

رفتار خوبشه که دوستش دارم اما قلبم به طرز آشکاری به طپش دراومده بود و حالا که به در اتاقش نزدیک شده بودم آب دهنم هم خشک شده بود.

امروز آخرین روزی بود که اون مهمون این بیمارستان بود و حالا که پنج روز از بهوش اومدنش می گذشت، دیگه باید مرخص میشد. تو این مدت ساعت ملاقات از ساعت دو تا چهار بعدازظهر بود و به جز شهرام و یا شیلا که به نوبت همراهش بودند کس دیگه ای حق نداشت خارج از ساعات ملاقات وارد بخش بشه و اون رو ببینه.

ساعت نه صبح بود چون امروز آخرین روز بود نگرهبان زیاد سختگیری نکرد و راحت تونستم به بخش پیام. شهرام رو که در حال تسویه حساب بود پایین دیده بودم، پس با این حساب الان باید بابک تنها می بود... چند روزی بود که منتظر این فرصت بودم... باید تو یه فرصت مناسب ازش عذر می خواستم و کمی از بار عذاب وجدانم رو کم می کردم... البته همه چیز فقط عذاب وجدان نبود... یه حس لطیف دوست داشتن بود که منو وادار می کرد حداقل برای آخرین بار هم که شده اون رو ببینم و از نگاه مهربونش انرژی بگیرم... می دونستم دیگه حالا حالاها فرصتی برای دیدار مجدد پیش نیاد، اون باید تا یه هفته ی دیگه توی خونه استراحت می کرد و خوب می دونستم که رفتن دوباره ی من هم مثل سابق به خونه شون یه اشتباه محضه و دیگه نباید اون رو تکرار کنم.

این چند روزه توی ساعات ملاقات اتاق پر از ملاقات کننده چه برای اون و چه برای هم اتاقیش میشد و اقوام و آشنایان دور و نزدیک مثل مور و ملخ اتاق رو پر می کردند و مجالی برای یه صحبت آروم و خصوصی نبود... البته یکبار به خاطر مشکل پیش اومده اظهار تأسف کرده بودم که اونم جدی و پراطمینان گفته بود:

"\_ این موضوع هیچ ربطی به تو نداره و همه ش به خاطر بی احتیاطی خودم بوده".

فقط همین... هر چند ظاهر حرفش دلگرم کننده بود اما طرز بیانش خیلی غیر رسمی بود و این من رو تا حدودی نگران می کرد که نکنه واقعاً من رو نبخشیده باشه و ازم دل چرکین باشه.

به پشت در اتاقش رسیدم درش نیمه باز بود صدای آرام حرف زدن می اومد... حدس زدم با هم اتاقیش که یه مرد مسن بود باشه... دستی به حلقه م کشیدم... با اینکه انگشتر گرون قیمتی نبود اما تو این چند روز بهش تعلق خاطر به خصوصی پیدا کرده بودم. تا به امروز جرأت نکرده بودم اون رو در حضور بابک توی انگشتم بکنم... همه ش نگران بودم و می ترسیدم با این وضع جسمیش از این کار شیلا ناراحت بشه و بخواد رفتار بدی از خودش نشون بده... نمی دونم چرا حس می کردم این روزها رفتارش کمی خشک و رسمی شده

بود... شاید توهم من بود و شاید هم به خاطر این بود که من و اون توی این روزها نتونسته بودیم بدون حضور مزاحم ملاقات کننده ها با هم حرف بزنیم و توی بروز احساسمون راحت تر باشیم.

باز هم جلوتر رفتم و توی چهار چوب در ایستادم که با دیدن صحنه ی مقابلم خشکم زد و نفسم توی سینه ام حبس شد... دست هام بی اراده مشت شد و سبد گل رو به خودم فشردم... اون اینجا چیکار می کرد؟ یعنی چطور از اتفاقی که برای بابک افتاده بود باخبر شده بود؟!

درست بود که بابک باز هم هفته ای یه روز و سه شنبه ها برای تدریس به دانشگاهمون می اومد اما من و نادیا که همون ترم تابستون سه واحد زبان عمومی رو پاس کرده بودیم و دیگه نیازی به دیدار و رابطه ی استاد و دانشجویی مجدد نبود... سه شنبه ی قبل که بابک مثل همیشه به دانشگاه رفته بود و این سه شنبه هم که کلاً تعطیلی رسمی بود و تا اونجا که من می دونستم کسی از بچه ها از اتفاقی که براش افتاده بود باخبر نشده بود... شیلا گفته بود خود بابک حتی نخواست کادر دانشگاه رو هم باخبر کنه پس این نادیا از کجا متوجه شده بود؟!

بابک روی تختش نشسته بود و نگاهش پشت به من و رو به پنجره بود... ظاهراً از هم اتاقی دیروزش هم خبری نبودم. نادیا هم با فاصله ی کمی از اون یه وری روی تخت نشسته بود و پاهاش رو آویزون کرده بود... می تونستم نیمرخش رو خیلی خوب ببینم... مثل اینکه خانوم خیلی شاد و خوشحال بود و روی ابرها سیر می کرد.

خیلی زود خشم همه ی وجودم رو گرفت و آب بدنم به جوش اومد و قل قل کنان به گلوم و بعد به مغز سرم رسید... یه دفعه ایی همه ی محاسبات خوش بینانه ی گذشته م زیر و رو شده بود... بدون شک اگه الان نادیا اینجا بود این به معنا بود که بین اون و بابک رابطه ای فراتر از رابطه ی استاد و دانشجویی گذشته هست و اون دو تا حتماً تو این مدت با هم ارتباط تلفنی و شاید هم حضوری داشته اند و گرنه نادیا باید از کجا متوجه ی بستری شدن بابک می شد.

یه دستم رو از سبد گل جدا کردم و به در تکیه دادم که به خاطر شدت ضربه که البته ناخواسته و از روی عدم کنترل احساسم بود در با صدای بدی به دیوار پشت سرش خورد و صدای نچندان بلندی ایجاد کرد که همزمان نادیا و بابک به طرفم چرخیدند... قیافه ی هر دو دیدنی بود به خاطر شوکه شدن لبخندهای مضحک روی لبشون خشک شده بود.

ابروهام رو توی هم کشیدم و با خشم به هر دو نگاه کردم...حق این بود که می رفتم جلو و اون سبد گل رو توی صورت اون بابک نامرد می کوبوندم و حلقه ی مادرش رو هم زیر پاهام له می کردم...حالا درست بود که اون تا به حال از من خواستگاری نکرده بود اما حداقل باید به احترام عشق و محبتی که این اواخر توی چشم هام می خوند، حرمت حفظ می کرد و با دخترهای دیگه تیک نمی زد.

بابک آروم و هاج و واج اسمم رو زمزمه کرد:

\_\_سودا!!!

می خواستم بگم "سودا و مرض" اما خویشتن داری کردم و با گام های بلند از اونجا دور شدم. در حال حاضر این تنها کار عاقلانه ای بود که می تونستم انجام بدم...صدای تق و توق کفش هام توی سالن پیچیده بود...با دیدن یه سطل زباله، سبد گل رو با خشونت توی اون پرت کردم و به طرف خروجی بخش رفتم که شهرام رو جلوی روم دیدم...بدون توجه بهش به راهم ادامه دادم که جلوم رو گرفت.

نیشخندی زد:

\_\_کجا با این عجله زن داداش آینده؟!

هنوز هم از من بدش می اومد...احتمالاً هنوز هم داغ اون پنجاه میلیون روی دلش مونده بود. به طرف چپ رفتم که اون هم به همون طرف اومد و با لبخند جلوم وایساد...حوصله ی بحث کردن نداشتم این بار به راست رفتم که باز هم سیریش شد.

\_\_شهرام، از سر راهم برو کنار...اصلاً حوصله ت رو ندارم.

دست به سینه شد:

\_\_میشه بیرسم خانوم رئیس کی حوصله داشتند که این بار دومشون باشه؟!

باز هم به چپ و راست رفتم تا راهم رو باز کنم که این بار هم مانع شد.

خشمگین گفتم:

\_\_بهت میگم برو کنار..نمی فهمی؟!

با شیطنت خندید:

\_\_چیه؟ بابک به پر و پات پیچیده یا اون دختره ی سیریش؟!

با خباثت چشم هاش ریز کرد:

\_\_و شاید هم هر دو، اونم در حال معاشقه ی عاشقانه!

نفس کلافه و پرغیظم رو بیرون دادم.

این چیزها به تو ربطی نداره.

شهرام: حالا چرا سبد گلت رو دور ریختی؟!... ای بابا خب می دادیش به من.

و در ادامه ی مسخره بازی هاش بلند خندید:

یاور کن برام خودم نمی خواستم سر فرصت می دادمش به خود بابک.

جواب خوشمزه گی هاش رو ندادم و با خشم بهش نگاه کردم.

ابروهاش رو با لودگی بالا انداخت:

خواهش می کنم بعد از بابک روی من حساب نکن... من نمی تونم با اون اخلاق نحست بسازم... هنوز جوونم و هزار تا آرزو دارم.

دست به سینه شدم.

ببند اون دهن کثیفت رو.

به حالت نمایشی زیپ دهنش رو کشید و ولی تندی گفت:

صبر کن، صبر کن... قبل از لال شدن باید یه توضیحاتی بدم. اون دختره خواهر سوپروایزره این بخشه. دیشب که همراه خواهرش اومده بود اتفاقی بابک رو اینجا دید.

منی بگی یه دفعه یه نفس راحت کشیدم و ناخواسته لبخند گشادی روی لب هام نقش بست.

شهرام: آه چه خوشحال شد!... خدا شانس بده.

دوباره با اخم نگاهش کردم که این بار بلند تر خندید... کنایه ی نگاهش رو نادیده گرفتم... اگه شهرام راست می گفت، پس چرا روی لب های بابک هم لبخند بود؟!... به خودم دلداری دادم.... خب قهقهه که نمی زد فقط یه لبخند معمولی روی لبش بود که اونم دیگه رسم ادب بود... خب نمی شد که در جواب اون همه نشاط نادیا و البته لطفی که کرده بود و برای عیادتش اومده بود، با خشم فقط سرش رو تگون بده و همه ی ابراز احساساتش رو نادیده بگیره.

شهرام با حرکت چشم، اشاره ای به پشت سرم کرد... به پشت سرم نگاه کردم... بابک داشت بهمون نزدیک می شد... هنوز هم به سختی و کمی خمیده راه می رفت... نادیا هم با فاصله و با خشم پشت سرش می اومد.

بابک دوباره به اسم صدام زد:

سودا... خواهش می کنم صبر کن.

لبخندم رو پنهان کردم تا به نادیا ی خیط شده که دندان هاش رو با حرص روی هم می سایید، نخندم... حالا نکه بابک آتش دهن سوزی باشه ها، نه... فقط بوی دماغ سوختگی نادیا، خیلی به

مذاقم خوش می اومد...البته خودمونیم ها، عذاب وجدان بابک هم خیلی شیرین بود...حتماً نمی خواست من رو دچار سوء تفاهم کنه...ببین با این حال و روزش چطوری دنبال راه افتاده بود...باز هم خبیث و البته سرخوش جلوی لبخندم رو گرفتم.

— سودا جان دیگه سفارش نکنم ها!

نفسی کشیدم و گوشتی رو توی دستم جا به جا کردم:

— نه، خیالتون راحت.

می خواستم خداحافظی کنم که باز هم تأکید کرد:

— ببین خاله جون، من پیش خانواده ی ناصر آبرو دارم ها، سعی کن همه چیز برای فردا شب عالی باشه...برای شام هم حتماً چندین نوع غذا و دسر دهن پرکن حاضر کن، باشه عزیزم؟! (آقا ناصر شوهر خاله فریبا بود.)

یه قطره ی اشک روی گونه م غلطید...آب بینیم رو بالا کشیدم.

— چشم خاله جون، گفتم که براتون آبروداری می کنم.

نگران پرسید:

— ببینم چرا صدات گرفته؟!...طوری شده؟!...حالت خوش نیست؟! تندی به خودم اومدم...نباید می داشتتم متوجه ی حال خرابم بشه:

— نه نه، چیزی نیست فقط یه کم سرما خوردم.

کلاً چون هیچ وقت خاله فریبا، خاله ی مهربان و دلسوزی نبود، زیاد به حالم اهمیت نداد و فقط به گفتن همین جمله بسنده کرد:

— خیلی خب...پس بیشتر مواظب خودت باش.

در جواب سرم رو به معنی "باشه" تکون دادم و اصلاً هم توی حس و حالی نبودم که متوجه بشم من و خاله فریبا داریم تلفنی با هم حرف می زنیم و همدیگه رو نمی بینیم.

خاله:چی شد؟ چرا ساکت شدی.

لبخند بی حالی روی لبم نشست.

— چشم خاله جون، مواظبم.

چون حوصله ی ادامه ی این مکالمه که ظاهراً خاله هیچ قصدی برای تموم کردنش نداشت، رو نداشتم اضافه کردم.

— خب من دیگه بیشتر از این مزاحمتون نمی شم، به آقا ناصر هم حتماً سلام منو برسونید.

خاله:چه مزاحمتی خاله جان؟!...ما تازه قراره بیشتر با هم فامیل بشیم.

—...—

خاله: اگه نیما تو رو بپسندده واقعاً عالی میشه... فقط دعا کن همه چیز خوب پیش بره.  
نیما منو بپسندده؟ احمقانه ترین جمله ای بود که تا حالا شنیده بودم!... خاله پیش خودش چی فکر می کرد؟!... فکر می کرد من همینطور ندیده برادرشوهر سی و پنج ساله ش رو پسندیدم و فقط منتظر اوکی اونها هستم؟!... یعنی متوجه ی اختلاف سنی پونزده ساله ی ما نبود؟!... اگه الان هم این مهمونی اجباری رو قبول کرده بودم فقط به احترام رعایت کردن رسم ادب بود، نه دلیل دیگه!

با اینکه ناراحت بودم اما چیزی نگفتم... حوصله ی حرف زدن با خاله رو نداشتم... می دونستم خاله هم علاقه زیادی به من نداره و فقط طبق خواسته ی خواهرشوهر بزرگشه که داره مقدمات این خواستگاری رو فراهم می کنه... تو این یه سالی که از مرگ مامان و بابا گذشته بود، خاله فریبا جز مراسم خاکسپاری و باقی مراسم، هیچ وقت حتی به صورت تلفنی هم سراغی از من نگرفته بود، چه برسه به اینکه حالا که ممکنه احیاناً "جاری" هم بشیم خوشحال هم باشه!

بعد از کلی سفارش راجع به مهمونی فرداشب، بالاخره خاله رضایت داد تا قطع کنه... گوشی رو با بی تفاوتی سر جاش گذاشتم... مطمئن بودم جوابم به نیما منفیه... من که تا حالا اون رو ندیده بودم... حتی اگه می دیدم هم مطمئن بودم هیچ حسی بهش پیدا نمی کنم... دلم اونقدر گرفتار بود که دیگه توش جایی برای شخص دومی نبود... نمی دونستم عکس العمل خاله به جواب منفیم چیه؟!... اما هرچی که بود زیاد اهمیتی نداشت... مهم این بود که قلب من هنوز هم مصراانه پیش بابک بود و به این راحتی ها وانمی داد.

روی تختم دراز کشیدم و به سقف خیره شدم... مستأصل بودم نمی دونستم باید چکار کنم تا جبران کارهای بچه گانه گذشته م باشه و اون عشقم رو از صمیم قلبش باور کنه... یک ماهی میشد که ازش خبر چندانی نداشتم... البته گاهی تماس ها و دیدارهای کاری بود اما همه چیز فقط در همین حد بود و اون همه ش سعی می کرد رسمی باشه و صمیمیت ماههای پیش رو از بین ببره... شاید فکر می کرد اینطوری به نفع جفتمونه... بهش حق می دادم که بخواد خودش رو از من دور کنه... من یه دختر خودخواه بودم که لیاقت آدم پاک و خوش قلبی مثل اون رو نداشتم... هنوز هم حرف های آخرین روزش توی بیمارستان یادم بود... بعد از اینکه نادیا رفته بود و من کلی از حرص خوردنش لذت برده بودم بابک با دلگیری توی چشم هام نگاه کرد و گفت:

\_\_سودا این کارها یعنی چی؟!... چرا کاری کردی که اون دختر دچار سوء تفاهم بشه؟!!



همه ی خوشی لحظات پیشم پرید روی هوا... با اینکه می دونستم با اون قهر کردن یه دفعه اییم، نادیا رو به این باور رسوندم که منو و بابک عاشق همیم اما خب خودم رو گناهکار نمی دونستم... اون لحظه اختیار رفتارم دست خودم نبود..... خب صحنه ی نا خوشایندی دیده بودم و بذر شک توی دلم افتاده بود!... اصلاً بذار اون دختره آب پاکی روی دستش ریخته شده باشه و به عشق کسی دل نبنده... اینجوری براش خیلی بهتره.

هنوز هم از خیط شدن نادیا خوشحال بودم برای همین با خیره سری گفتم:

**\_ کدوم کار؟!\_**

واقعاً هم کدوم کار؟!... کار خودش که بدتر بود... با راه افتادنش دنبالم، اگه نادیا در مورد عشق ما بین ما دو تا به شک هم افتاده بود خود بابک اون رو به یقین تبدیل کرده بود.

چون به خاطر جراحات وارده، ایستادن براش سخت بود به دیوار پشت سرش تکیه داد... نفس عمیقی کشید و چشم هاش رو باز و بسته کرد

**\_ ببین سودا... من دوست ندارم دیگران به خاطر چیزی که وجود نداره، پشت سرمون حرف و حدیث درست کنند... مخصوصاً اینکه ما تا چند سال دیگه هم توی همون دانشگاه با هم هستیم و خوب نیست حرف نامربوطی پشت سرمون باشه.**

دست به سینه شدم و پوزخندی روی لبم نشست... منظورش از حرف نامربوط چی بود؟! اینکه ما همدیگه رو دوست داریم و احیاناً قراره یه روزی با هم ازدواج کنیم؟!... نکنه اون دوست نداشت امید دخترهای دور و برش قطع بشه و همچنان مایل بود همه ی دخترهای دانشکده عاشق سینه چاکش باشند؟!\_

**\_ مثلاً چه حرف و حدیثی؟!\_**

**نیشخندی روی لبش نشست:**

**\_ خودت بهتر از من می دونی.**

سعی کردم کم نیارم... سرم رو بالا آوردم و با خونسردی توی چشم هاش زل زدم:

**\_ فکر نمی کنی کار خودت هم درست نبود؟! چرا جلوی چشم های کنجکاو نادیا اونجوری دنبالم اومدی و به اسم کوچیک صدام زدی؟! حتماً الان نادیا پیش خودش فکر می کنه، تو عاشق سینه چاکمی!**

جا خورد... فکر اینجاش رو دیگه نکرده بود... یه دفعه ایی بلند زد زیر خنده:

**\_ نه، خوشم میاد که هیچ وقت کم نمیاری و همیشه از آدم طلبکاری!**

چون از دستش ناراحت بودم، اخم هام رو توی هم کشیدم و چپ چپ نگاهش کردم!

صورتش رو با شیطنت جلو آورد:

\_ حتی اگه توی شیشه ی دربسته هم بذارنت باز هم حرفت رو می زنی.

اخمم رو غلیظتر کردم:

\_ نکه جنابعالی همیشه آروم و ساکتی و حرف های نیش دار نمی زنی!

یه دفعه خنده ش جمع شد و درست و ایساد...رد نگاهش رو گرفتم که دیدم روی انگشت دست چپم و حلقه ی مادرشه.

یه دفعه منم دست و پام رو گم کردم و قلبم تند تند شروع به طپیدن کرد...با اینکه خودم مخصوصاً اون روز اون انگشتر رو دستم کرده بودم تا بابک ببینه اما الان مثل چی از کرده م پشیمون بودم و استرس گرفته بودم.

با نگاه خشک شده ش به انگشتر اشاره کرد:

\_اون انگشتر...

جمله ش رو تموم نکرد و با بهت بهم نگاه کرد...شاید یه درصد احتمال می داد اون فقط مشابه انگشتر مادرش باشه و مال خودمه...طاقة نگاه کردن توی چشم هاش رو نداشتم...مثل بچه های خطاکار که بی اجازه دست به وسایل پدر و مادرشون زدند،سرم رو پایین انداختم... دست راستم رو روی انگشتر کشیدم و کمی اون رو توی انگشتم جا به جا کردم.

\_این یه هدیه ست...خواهرت شیلا اون رو بهم داده.

قفسه ی سینه ش آروم بالا و پایین شد و یه لبخند نصفه و نیمه ی عصبی روی لبش نشست:

\_اونوقت به چه مناسبت؟!!

خدا بگم چیکارت نکنه شیلا!...پس هنوز بهش چیزی نگفتی!...حتی یه اشاره کوچیک هم نکردی؟

در اون شرایط بهترین کار این بود که خودم رو به اون راه بزنم...شونه هام رو بالا انداختم:

\_نمی دونم...همینطوری.

پوزخند صدااداری زد:

\_خوبه، همینطوری!

از لحنش ناراحت شدم... داشت کنایه می زد...سرم رو بالا آوردم و اخم هام رو توی هم کشیدم.

متوجه دلگیریم شد...نفس عمیقی کشید و به صندلی هایی که کنار سالن بود اشاره ای کرد:

\_بشینیم.

و خودش روی یکی از اون صندلی ها نشست... می دونستم فعلاً وایسادن براش خیلی سخته... برای همین منم با فاصله ی یه صندلی کنارش نشستم... لحظاتی بینمون سکوت حاکم شد... از گوشه ی چشم نگاهی بهش انداختم... قیافه ای متفکر به خودش گرفته بود و به روبه رو خیره شده بود... یواش یواش به خودم اومدم و همه چیز رو برای خودم تجزیه و تحلیل کردم... از رفتارش گرفته تا عکس العملش بعد از دیدن تون انگشتر... خب حالا مگه چه اتفاقی افتاده بود که اینطوری برام قیافه گرفته بود؟!... این فقط یه انگشتر ساده و ارزون قیمت بود که همین الان بهش پس می دادم... اصلاً من چه نیازی به درخواست ازدواج اون داشتم؟!... مگه کم خواستگار داشتم که بخوام برای اون له له بزنم؟!... حالا درسته که یه جورایی ازش خوشم می اومد اما خب این دلیل نمی شد که بخوام بابتش پیه ی هر جور حقارتی رو به تنم بمالم و شاهد اخلاق سگیش باشم... اصلاً اون انگشتر رو شیلا با میل خودش به من داده بود و من فقط به خاطر شرایط اون موقعش و حال خرابش ازش قبول کرده بودم و نخواسته بودم دلش رو بشکنم و گرنه هیچ قصد دیگه ای نداشتم... آره جون خودم!

انگشتر رو از دستم درآوردم و به طرفش گرفتم:

\_\_بیا... بگیرش.

به شنیدن صدام صورتش رو به طرفم چرخوند و چیزی نگفت.

انگشتر رو جلوی صورتش تکون دادم:

\_\_بگیرش دیگه، دستم خسته شد.

لبش به لبخند کمی بالا رفت:

\_\_مگه چقدر وزنشه؟!!

حوصله ی شوخی های بیمزه ش رو نداشتم... مهم احساس درونیش بود که اون رو خوب رو کرده بود... دستم رو پایین آوردم و انگشتر رو روی صندلی مابینمون گذاشتم و از جام بلند شدم... دیگه موندن بیشتر از حد توی اونجا، مسخره کردن خودم و همه ی احساسم بود.

نیشخند تلخی زد:

\_\_هدیه رو که پس نمیدن.

پوزخندی زد:

\_\_آره هدیه رو پس نمیدن اما مثل اینکه تو به عنوان صاحب اصلیش ناراحتی.

روش رو ازم گرفت:

\_\_پس می دونستی این یه هدیه ساده نیست و حلقه ی مادرمه؟!!

توی صورتش براق شدم:

— آره می دونستم... با این حرفهات می خوای چی رو ثابت کنی هان؟!... اینکه من خیلی

دوست دارم و آرزوی ازدواج کردن با تو رو دارم؟!!

چیزی نمی گفت و همینطور با آرامش نگاهم می کرد... دست هام رو مشت کردم... چون رفته

رفته خشمگین تر می شدم ادامه دادم:

— نه خیر، جناب از این خبرها نیست... فقط چون چند روز پیش شیلا خیلی دلشکسته بود

نخواستم، دلش رو بیشتر از اون بشکنم و هدیه ش رو موقتاً قبول کردم... امروز هم آمده بودم

اون رو بهت پس بدم... فقط همین.

لبخند بی رمقی زد و به پشتی صندلیش تکیه داد:

— معذرت می خوام که ناراحت کردم.

یه دفعه هاج و واج بهش نگاه کردم... اون معذرت خواهی کرد؟! اونوقت به چه

مناسبت؟!... لحنش اینقدر آروم بود که ناخواسته آروم شدم و از حالت تدافعی بیرون اومدم.

دستی به پیشونیش کشید:

— من نمی دونم شیلا بهت چی گفته و یا چی بینتون گذشته، کاری هم به احساس اون موقع

تو ندارم... اما چیزی که الان مهمه سوء تفاهم هایی که بین ما دو تا هست.

به چشم هام خیره شد که دست به سینه شدم و غرور صورتم رو بیشتر کردم.

بابک: سودا من و تو به درد هم نمی خوریم.

پوزخندی زدم اون لحظه اینقدر حفظ غرور و شخصیتم برام مهم بود که سعی می کردم

لگدمال شدن احساسم رو نادیده بگیرم.

— یادم نیاد که گفته باشم، ما به درد هم می خوریم.

بلند خندید و سرش رو بیشتر به دیوار پشت سرش تکیه داد:

— خوبه، همچنان مغروری!

معلومه که مغرورم... فکر کردی چی؟ به تو ی بچه سوسول التماس می کنم که تو رو خدا بیا

بگو ما به درد هم می خوریم؟!... توی دلم به خودم و به این همه صلابت توی احساسم، تبریک

گفتم... واقعاً که عالی و محکم بودم.

جدی شد و سرش رو پایین انداخت:

— سودا منو تو تفاوت زیادی با هم داریم... تو دختر یه خانواده ی ثروتمندی که دارایی های

زیادی داری اما من چی؟!!

با تعجب بهش نگاه کردم...اون می خواست چی بگه؟

یه لبخند تلخ روی لب هاش بود:

\_نه خانواده ی درست و حسابی دارم نه ثروتی که اون رو پشتوانه ی کار و زندگیم

کنم...همینطور که می بینی یه خانواده ی به خودم وابسته هم دارم که باید تا سالهای سال تأمینشون کنم.

سرش رو بالا آورد:

\_من برادر و خواهرهام رو خوب می شناسم...درسته که به مرگم راضی نیستند اما می دونم

که احساس محبت خیلی زیادی هم بهم ندارند...من خوب می تونم حدس بزنم دلیل شیلا برای این پیشنهاد مسخره ش چی بوده...اون فقط می خواسته یه زن برادر ثروتمند داشته باشه که براش مثل یه بانک پرپول باشه تا به موقعش از خودش و ثروتش خوب سوءاستفاده بکنه.

با بهت بهش نگاه کردم...هیچ وقت موضوع رو از این زاویه نگاه نکرده بودم.

بابک:اگه دارم میگم ما به درد هم نمی خوریم به این دلیل نیست که تو دختر بدی هستی و یا

اینکه من خودم رو خیلی بهتر از تو می دونم...به نظر من تو یه دختر خوب و بااعتقادی که علیرغم رفتار ظاهریت قلب پاک و خیلی مهربونی داری.

به دیوار تکیه دادم و آرام پوست لبم رو گزیدم...شنیدن این حرفها از زبون بابک آرامم می

کرد...اینکه توی حسم بهش اشتباه نکردم و اون تنها کسیه که می تونم به عنوان یه همراه

مطمئن زندگی، بهش تکیه کنم و نگران سوءقصدش به اموالم هم نباشم.

همچنان بهم نگاه نمی کرد و به دیوار رو به روش خیره بود...نیشخندی زد و با بی خیالی شونه

هاش رو بالا انداخت.

\_بهتره منو فراموش کنی... منو و تو مثل دو تا خط موازی هستیم که هیچ وقت بهم نمی

رسیم...ازدواج ما یه اشتباهه که آینده ی هر دومون رو به تباهی می کشونه.

به حرف اوادم:

\_اما خانواده ی نامهربونت و همین طور فقرت اصلاً برای من مهم نیست...مهم خودتی که...

گونه هام سرخ شد و سرم رو پایین انداختم...از شدت شرم و حیا نتونستم حرفم رو ادامه بدم

و بهش بگم که چقدر دوستش دارم...شاید بهتر بود که اول اون اعتراف می کرد.

صورتش رو به طرفم چرخوند:

\_منظورت از "فقر من" چیه؟!!

جا خوردم مثل اینکه بهش برخورده بود....تندی به منظور اصلاح گفتم:

\_همینکه میگی به خاطر وضعیت خانوادگی و ثروت در شأن من نیستی؟!  
 یه دفعه خروشید:

\_من گفتم در شأن تو نیستم؟!...آره من گفتم؟!...ببینم تو مگه کی هستی؟!...فکر کردی خیلی....

چشم هاش از شدت خشم قرمز شده بود....مثل اینکه دوباره گند زده بودم....اینقدر دوست پسر نداشتم که بلد نبودم دو کلوم حرف عاشقانه و پسرکش بزنم!...سریع میون حرفش پریدم:

\_نه خب، خب ببین...ببین تو...  
 رسماً به تته پته افتاده بودم...ای خدا! توی عجب مخصمه ای گرفتار شدم.  
 از جاش بلند شد و طلبکارانه رو به روم وایساد:

\_دارم می بینم ادامه حرفت رو بزن.

از گاردی که گرفته بود ناراحت شدم... حرف من که اینقدر حرص خوردن نداشت...خب واقعیت بود دیگه...اون در شأن من نبود...یعنی واقعاً وضعیت خانوادگی اون با خانواده ی من قابل قیاس بود؟!...ما کجا و اونها کجا؟!...حالا درست بود که من ازش خوشم می اومد اما این دلیل نمی شد که اون چشمش رو روی همه ی واقعیت های زندگیش ببندد!

چون با خشم نگام می کرد دیگه نتونستم تحمل کنم و از لاک دفاعیم خارج شدم.

\_خیلی خب حالا، مگه من چی گفتم؟!  
 دست به سینه شد و چشم هاش رو ریز کرد:

\_بگو چی نگفتی؟!  
 از اون حالت طلبکارش، لبخند ناخواسته ای روی لبم اومد.

\_ببین من کاری با وضعیت خانوادگی ندارم....  
 حرفم رو قطع کرد:

\_نه، تو رو خدا بفرما کار داشته باش.

دیگه بلند خندیدم که خودش هم با کمی اخم و جدیت خندید...اومد کنارم وایساد و به دیوار تکیه داد.

\_ببین سودا من به خاطر همین چیزها میگم ما به درد هم نمی خوریم....درسته که من خانواده ی خوبی ندارم اما خیلی دوستشون دارم...پدرم رو هم با همه ی بدی های گذشته ش

و سختی های الانش دوست دارم و اصلاً از وجودش احساس شرمندگی نمی کنم... بد یا خوب، اونا خانواده ی منند و برام عزیزند... توی جریان زندگی مشترک، تو چه بخوای و چه نخواستی، خواه یا ناخواه گذشته ی نامساعد منو به روم میاری که این برای من قابل تحمل نیست... تو درست میگی ما از دو تا خانواده با دو نوع شأن متفاوت هستیم... من پدر با ابرو و درستی نداشتم... خودم هم از بچگی توی کارخونه ها کارگری کردم و با شرایط سختی بزرگ شدم... که این خیلی زود ممکنه باعث سرشکستگی تو بشه.

نفسش رو با یه نیشخند بیرون داد:

از همه اینها گذشته، من هر چقدر هم که تلاش کنم و صداقت به خرج بدم و باهات روراست باشم... باز هم نمی تونم قابل اعتمادت باشم... ممکنه مثل گذشته باز هم با دیدن یه اختلاس و یا دزدی توی اموات، به من شک کنی... اونم فقط به خاطر اینکه من هیچ ثروتی ندارم... یا مثل اون روز توی دانشگاه، اگه یه ماشین و یا چیزی رو بخرم فکر کنی بدون اجازه ت از اموات برداشت کردم و خواستم سرت رو کلاه بذارم.

احساس بدی بهم دست داده بود... اون درست می گفت، من با وجود همه ی صداقت هاش باز هم توی دزدی بار کامیونم، اولین نفر، به اون شک کرده بودم... اون روز توی دانشگاه هم وقتی اون رو سوار یه سانتافه ی سفید دیدم بدون کوچکترین تردیدی فکر کردم ماشین من رو بدون اجازه برداشته.

سرم رو پایین انداختم:

من که به خاطر رفتار گذشته م عذرخواهی کردم.

یه لحظه نگاهی به صورتم انداخت که زود اون رو دزدید.

من: دیگه باید چکار کنم تا باورت بشه پشیمونم؟!!

چنگی به موهای زد و نفسش رو بیرون داد:

ببین سودا من از گذشته هیچ گله ای ندارم بارها هم بهت گفتم، دوست ندارم بابتش

متأسف باشی و ازم عذر بخوای اما...

آرم زمزمه کردم:

اما چی؟!!

بابک\_ اما مشکل الان ما این چیزها نیست.

تندی پرسیدم:

پس چیه؟!!

پوزخندی زد:

قبول کن علاقه ی الان تو یه حس زودگذره...حسی که با اولین مشکل توی زندگی مشترکمون، خیلی زود دود میشه و به هوا میره و جاش رو تنفر می گیره.

نفس عمیقی کشیدم...دیگه داشت چرت می گفت..من دیگه اینقدرها هم بد و دهن بین نبودم! البته یه جورایی بهش حق می دادم، به قول خودش اون دیگه مار گزیده شده بود و باید از ریسمان سیاه و سفید می ترسید اما اینقدر بدبینی دیگه نهایت بی انصافی بود...حتماً اون پیش خودش فکر می کرد من یه دختر خودخواه و ظاهربینم که چشمم رو روی همه ی خوبی هاش بستم و الان از روی هوا و چه می دونم تیپ و قیافه ش عاشقش شدم و با اولین مشکل هم چشمهام یه دفعه ای باز میشه و متوجه شآن پایین خانوادگیش میشم...من اگه ظاهر بین بودم و عقلم توی چشم هام بود که عاشق اون نمی شدم...گذشته ش هم اصلاً باعث سرشکستگیم نبود...مهم خودش بود که من دوستش داشتم.

نمی خواستم باهاش بحث کنم تا دیدش رو نسبت بهم عوض کنه بالاخره رفتار بد گذشته ی من باعث به وجود اومدن این ذهنیت شده بود و من باید به مرور زمان اونها رو تغییر می دادم نه صورت یه دفعه ای و همین الان ...تازه اونم با جر و بحث های اعصاب خوردکن.

توی این افکار بودم که تکیه ش رو از دیوار گرفت و چند قدمی ازم دور شد تا شاید برای جمع کردن وسایلمش به اتاقش بره که یه دفعه ای ایستاد:

بهتره امروز دیگه آخرین دیدار خصوصی مون باشه.

با بهت بهش نگاه کردم که با ادامه ی حرفش ضربه ی محکمی به پیکره ی همه ی تصوراتم زد:

سودا من به تو کوچکتترین علاقه ای ندارم...از اولش هم نداشتم.

به طرفم چرخید:

اگه تا حالا بهت اهمیت می دادم و هنوز هم میدم فقط به خاطر دینی یه که به پدر مرحومت دارم و احساس مسئولیتی که مثل یه برادر به آینده دخترش و همینطور نسبت به شرکتش احساس می کنم.

نفس توی سینه م حبس شد...آب دهنم رو به سختی قورت دادم...داشت دروغ می گفت...اینو مطمئن بودم...حدس می زدم می خواد با این حرفها من رو از خودش برونه...من بارها علاقه و دوست داشتن رو توی چشم هاش خونده بودم...امکان نداشت توی این چند ماه احساس



محبت آمیزش به من فقط مثل یه برادر بزرگتر و دلسوز باشه که نگران رتق و فتق امور شرکتمه.

تلخ و جدی اضافه کرد:

\_\_علاقه ی تو هم به من، یه علاقه ی بچگانه و زودگذره که مطمئنم خیلی زود و با جایگزین شدن یه فرد مناسب تر فراموش میشه.

گوشی تلفنم زنگ می خورد اما اهمیتی نمی دادم... درسا گفته بود بابک پشت خطه... حوصله نداشتم باهاش حرف بزنم... حتماً مثل همیشه اون رگ دلسوزیش برای شرکت باد کرده بود و می خواست خیلی خشک و جدی راجع به قراردادهاش تذکر بده و یا چه می دونم از نحوه ی مدیریتم ایراد بگیره... از صبح چند بار به گوشیم و شرکت تماس گرفته بود اما جواب نداده بودم... ازش دلگیر نبودم اما فکر مهمونی امشب همه ی حس و حال رو از بین برده بود. بی حوصله با خودکاری که روی میزم بود بازی می کردم... ساعت سه بعدازظهر بود و باید کم کم راه می افتادم... خاله از صبح چند تا از خدمتکارهای به قول خودش خوش سلیقه ش رو به خونه م فرستاده بود تا یه دستی به سر و روی خونه بکشند و به بهترین نحو غذا بپزند و میز رو بچینند.

خودکار روی میز قل خورد و پایین افتادم، خم شدم تا برش دارم که در اتاقم بی هوا باز شد و محکم به دیوار پشت سرش برخورد کرد... سرم رو بالا آوردم که ببینم کدوم گوسفندی اینجوری در رو باز کرد که چشمم به جمال منور جناب اقبال روشن شد... خدا به داد برسه انگاری خیلی هم عصبانی بود.

اخم هام رو توی هم کشیدم... یعنی چی اینطوری وارد اتاق من میشد؟! اصلاً به چه اجازه ای سر خود وارد شرکت من شده بود؟!!

قبل از اینکه اعتراض کنم با خشم گفتم:

\_\_چرا گوشیت رو جواب نمیدی؟! هان؟!... تلفن اتاقت رو هم که برنمی داری.

درسا هم با عجله پشتش وارد شد و خواست توضیح بده که با حرکت دست و به معنی اشکالی نداره، ردش کردم تا بره.

بابک بعد از رفتن درسا در اتاق رو بست و این بار آرومتر از قبل پرسید:

\_\_گفتم چرا گوشیت رو جواب نمی دادی؟!!

میز رو دور زدم و رفتم سر جام نشستم... جوابی ندادم و با اخم نگاهش کردم... به چه حقی اینطوری از من طلبکار بود؟!!

جلوتر اومد و دست هاش رو روی میز گذاشت:

چرا حرف نمی زنی؟!... الحمدلله لال هم که شدی!

پوزخندی روی لبم نشست:

بی اجازه وارد اتاقم شدی، طلبکارم هستی؟!!

صورتش رو جلو آورد:

آهان، پس سکوت خانوم، به معنی اعتراضه!

این طرز رفتار ازش بعید بود... تو این یه ماهه ی اخیر که خیلی خشک و رسمی شده بود، چی شده بود که الان دوباره خودمونی شده بود؟!!

به پشتی صندلیم تکیه دادم:

میشه بگی تو شرکت من چیکار می کنی؟!!

راست و ایساده دست به سینه شد:

مهری چی میگه؟!!

با شنیدن اسم مهری به یاد مهمونی شب افتادم، باید هر چه زودتر می رفتم و خودم رو آماده می کردم... قرار بود ساعت پنج مهمون ها برسند... از جام بلند شدم و چنگی به پالتوم که به چوب لباسی آویزون بود زدم... کیفم رو هم از توی کمد توی اتاقم برداشتم و روی شونه م انداختم.

همونطور که از کنارش رد می شدم گفتم:

ببخشید آقای اقبال، برای امروز یه قرار مهم دارم... کارتون باشه برای فردا.

با خشونت بند کیفم رو گرفت و کشید:

چه قراری؟!!

بند کیفم رو بیشتر توی دستم فشردم تا کیفم رو از دستش آزاد کنم.

به شما ربطی نداره.

لبخندی کنج لبم نشست... از اینکه داشت از خشم و فضولی می مرد یه حس خوب بهم دست داده بود... حدس می زدم مهری راجع به مجلس خواستگاری امشب باهاش حرف زده باشه... اصلاً این همه تلاش امروزش برای حرف زدن باهام و همین طور این طرز وارد شدنش به شرکت و اتاقم، یه جورایی مشکوک بود.

دسته ی کیفم رو ول کرد:

چیه؟ لبخند زکوند می زنی؟!!

به سختی سعی کردم لبخندم رو فرو بخورم و یه ژست بی تفاوت بگیرم... چیزی نگفتم که با کنایه گفت:

\_\_خوبه... بایدم خوشحال باشی و بخندی، نا سلامتی داری ازدواج می کنی!  
ته دلم مالش رفت.. داشت حسودی می کرد... پس حدسم درست بود و همه ی اون حرفهای یه ماهه پیشش دروغ بود... به طرف در اتاقم رفتم... قبل از خارج شدن به طرفش برگشتم:

\_\_یه بار گفتم این چیزها به شما ارتباطی نداره.

با دو قدم فاصله ی بینمون رو پر کرد:

\_\_کی گفته ربط نداره؟! پدرت تو رو به من سپرده.

بابای من که یه دفعه ای مرده بود!... با تعجب چشم هام رو ریز کردم:

\_\_اونوقت میشه بفرمایید از کی؟!!

خودش هم فهمید که چرت گفته... لبش رو گزید که نزنه زیر خنده:

\_\_از خیلی وقت پیشا.

با تمسخر گفتم "آهان" و از اتاق خارج شدم که دنبالم اومد.

\_\_حالا واقعاً می خوای ازدواج کنی?!!

نمی دونم مهری بهش چی گفته بود؟!... اما خوب می دونستم که مهری از مهمونی امشب ناراضیه... حتی چند بار خواسته بود متقاعدم کنه که اون رو بهم بزنم اما من فقط به خاطر خاله و شوهرش این کار رو نکرده بودم... ولی مهری همه ش فکر می کرد من تصمیم قطعی خودم رو گرفتم و می خوام با نیما ازدواج بکنم.

خواستم مثل خودش کمی با احساسش بازی کنم... همونطور که از در شرکت خارج می شدم با بدجنسی گفتم:

\_\_بله با اجازه ی شما.

هنوز این جمله از دهنم خارج نشده بود که با عصبانیت شونه هام رو گرفت و صورتم رو به

طرف خودش چرخوند:

\_\_تو بیجا می کنی.

از این کارش شوکه شدم... سعی کردم خودم رو از حصار دست هاش خارج کنم که موفق

نبودم... با خشم توی چشم هاش زل زدم:

\_\_دستت رو بکش... هیچ می فهمی داری چکار می کنی?!!

یه دفعه به خودش اومد و شونه هام رو رها کرد... چنگی به موهاش زد:

\_\_ببخشید، یه دفعه عصبانی شدم.

جری شدم و دست هام رو به بغل زدم:

\_\_اونوقت میشه بفرمایید چرا؟!!

دوباره اخم آلو شد:

\_\_خب معلومه، برای اینکه اعصاب برای ادم نمی ذاری!...هنوز چند ماه نشده که اون پسردایی از خارج برگشته ت گولت زد و همه ی اموالت رو بالا کشید اونوقت دوباره می خوای بری با یه پسر دیگه که اونم تازه از خارج برگشته و تو عمرت یه بارم ندیدیش و نمی شناسیش ازدواج کنی؟!...تازه اونم کی؟! برادرشوهر اون خاله ی نامهربونت.

همه ی ذوقم کور شد...یعنی فقط نگران آینده م و حفظ اموالم بود؟!...من احمقو بگو که از این رفتارش، کلی برای خودم تعبیر عاشقانه کرده بودم!

با قدم هایی بلند به طرف آسانسور رفتم...دکمه ش رو زدم و منتظر شدم تا بالا بیاد...از گوشه ی چشم نگاهی بهش انداختم...به فاصله ی یک سانتی متر کنارم وایساده بود...دست به سینه بود و با نوک کفشش به زمین ضربه می زد...معلوم بود بازم داره خالی می بنده اینو از حالت عصبی و بی قرار توی رفتار و حرکاتش می خوندم...حالا انگار می مرد اگه بگه اونم از من خوشش میاد!...برای اینکه درصد علاقه ش رو بسنجم گفتم:

\_\_درست میگی خوب نیست دوباره تجربه ی تلخ گذشته رو داشته باشم.

تو چشم هاش زل زدم:

\_\_برای همین از همین الان شما از طرف من مأموری تا سر از کار اون آقا نیما

دریاری...امیدوارم که نتیجه ی تحقیقاتون مساعد باشه.

لبم رو به دندون گزیدم تا خیانت کلامم معلوم نشه:

\_\_آخه می دونی، من خیلی نیما جون رو دوست دارم...وقتی عکسش رو دیدم عاشقش

شدم...خدا کنه باطنش هم مثل ظاهرش خوب باشه.

چشم هاش از خشم گشاد شد و نفس پر از حرصی کشید:

\_\_فکر کردی من بیکارم که بیوفتم دنبال خواستگارهای جناب عالی؟!!

سرم رو برگردوندنم که لبخند بدجنسم معلوم نشه....البته فکر کنم متوجه ی ناجدی بودن حرفم شده بود چون اونم روش رو ازم گرفت....نمی دونم چرا این آسانسور گوربه گوری بالا نمی اومد؟!...دوباره دکمه ش رو زدم که انگار یه تکون هایی خورد و شروع کرد به شماره انداختن.

با اومدن آسانسور فوری خودم رو انداختم توش و خواستم درش رو ببندم که مانع شد و خودش هم چپید اون تو.

چشم هام رو ریز کردم:

— برای چی همه ش دنبال من میای؟! —

به دیواره آسانسور تکیه داد و بی تفاوت گفت:

— راه خروجی شرکت از این وره دیگه ... توقع که نداری خودم رو از پشت بوم بندازم پایین! —

— خب چرا از پله ها نرفتی پایین؟! —

چشم هاش رو ریز کرد:

— برای اینکه دوست نداشتم.

آهانی گفتم و به آینه ی روبه رو خیره شدم... یه لحظه از دیدن صحنه ی روبه روم دلم قنچ رفت... من و بابک واقعاً بهم می اومدیم... فقط اگه این اخمالو یکم به خودش می اومد و اون زبونش رو یه تکون کوچولو می داد و یه کلام می گفت " من خیلی دوستت دارم" ... جدی برای من فقط همین یه جمله کافی بود.

توی پارکینگ در آسانسور باز شد و هر دو پیاده شدیم... بدون توجه بهش به طرف ماشینم رفتم و دزدگیرش رو زدم.... هنوز کاملاً پشت رل مستقر نشده بودم که اونم در سمت راننده رو باز کرد و سوار شد.

خیلی متعجب نشدم... انتظار همین رفتار رو ازش داشتم.... یعنی اگه همراهم نمی اومد ناراحت می شدم.

ژست عصبی به خودم گرفتم:

— کی بهت اجازه داد سوار ماشین من بشی؟! —

کمر بندش رو بست:

— خودم.

با دستم روی فرمون ضرب گرفتم:

— راه خروجی شرکت همون آسانسور بود، حالا رو دیگه چی میگی؟

چیزی نگفت که مثلاً با بی تفاوتی ادامه دادم:

— هنوزم ادعا می کنی، دنبالم راه نیوفتادی؟! —

خونسردانه عینک آفتابی ای که روی داشبورد بود رو برداشت و به چشمه اش زد:

— بی خود برای خودت تعبیرهای عاشقانه نکن... قبلاً که گفتم هیچ علاقه ای بهت ندارم.

این دیگه خیلی پررو بود... معلوم بود دیگه کاملاً خیالش راحت شده... فکر کنم متوجه ی خوشحالی زایدالوصفم شده بود و فهمیده بودم که راجع به ازدواجم با نیما قپی اومدم... ای خاک بر سر من که بلد نبودم چطور نقش بازی کنم.

نمی دونم چرا یه دفعه ای و توی همین هیر و ویر بغض کردم و چشم هام پر از اشک شد؟!... دلم شکسته بود... چطور دلش می اومد این طور با احساساتم بازی کنه و همه ش تو چشمم نگاه کنه و بگه علاقه ای بهم نداره؟!... مگه من چند سالم بود؟! خب دلم می شکست دیگه... مخصوصاً که رفتارش خلاف اون زبونش "که الهی لال بشه" بود.

با تعجب به طرفم چرخید و عینکش رو پایین تر آورد:

\_\_داری گریه می کنی؟!!

آب بینیم رو بالا کشیدم و گفتم:

\_\_نه.

\_\_از حرف های من ناراحت شدی?!!

سرم رو تکون دادم و فین فینی کردم.

\_\_نه.

جعبه ی دستمال کاغذی رو به طرفم گرفت که امتناع کردم... عینک و جعبه دستمال رو با هم روی داشبورد گذاشت و دستی به صورتش کشید.

استارت زدم و ماشین رو راه انداختم.

بابک: اگه حالت خوب نیست بذار من بروم.

با پشت دستم اشک هام رو پاک کردم:

\_\_حالم خوبه.

بابک: ببین من... من... من... آخه چطور بگم؟!...

از گوشه ی چشم نگاهمی بهش انداختم... مستأصل و کلافه بود... می خواست یه حرفی رو بزنه که نمی دونست چطور باید بیانش کنه... توی دلم بهش تشر رفتم:

\_\_د... بگو دیگه!... انگار زمین به آسمون میاد یه کلوم بگی "دوستم داری و طاقت دیدن اشک هام رو نداری". نامزد هم نامزدهای مردم!... راه به راه و بی مقدمه به نامزدهاشون میگن "عسیسم دوشِت دالم!"

نفس عمیقی کشید و سرش رو کمی به طرفم متمایل کرد:

\_\_ببین همون طور که خودت هم تا حالا فهمیدی من نمی توئم نسبت بهت بی تفاوت باشم.

بهش نگاه نکردم... دستش رو آروم روی دستم که روی فرمون بود گذاشت:

\_ فکر می کنم منم بهت علاقه ی زیادی دارم.... همه اون حرف هام هم دروغ بود....

نگاهم همچنان به روبه رو بود، حتی یه لبخند هم روی لبم نمیومد... اینقدر از دستش کفری بودم که قبل از اینکه جمله ش رو تموم کنه، لب هام رو برچیدم و زیر لب گفتم:

\_ دروغگو!

حرفم رو شنید و آروم خندید:

\_ خودتی.

تندی به طرفش چرخیدم:

\_ من کی دروغ گفتم هان؟!!

بلندتر زد زیر خندید:

\_ خیلی خب بابا تسلیم... تو بردی... همین امشب تو رو از خاله ت خواستگاری می کنم.

جمله ی دومش رو نادیده گرفتم... هنوز تو کف جمله ی اولش بودم... اعتراف نمی کرد... نمی کرد، حالا هم که می کرد این طوری می گفت!... یعنی چی من بردم؟!... یعنی توی عشق بین ما دو تا من برنده بودم، اون بازنده؟!... دستم رو از زیر دستش بیرون کشیدم و پام رو گذاشتم روی ترمز... وحشت زده دستش رو گذاشت روی قلبش:

\_ چرا اینجوری کردی?!!

با تشر تو صورتش زل زدم:

\_ یعنی چی من بردم؟!... یعنی الان تو دیگه بازنده شدی?!!

ابروهاش بالا پرید:

\_ ای بابا من کی همچین حرفی زدم?!!

\_ چرا دیگه گفتی.

چشم هاش رو گرد کرد:

\_ خیلی خب من بردم... صاحب یه زن خیلی خوب و مهربون مثل تو شدم.

دست به سینه شدم:

\_ مگه من جنسم که صاحبم شدی؟!... اصلاً من کی بهت جواب مثبت دادم?!!

هاج و واج چشم هاش رو تو کاسه ی چشمش چرخوند:

\_ یعنی جوابت منفیه?!!

لبخند ناخواسته ای روی لبم نشست... نمی دونستم اون اشک هام اینقدر زود کارم رو راه می  
 ندازه  
 قری به گردنم دادم:  
 \_ خب معلومه که منغیه... آقای محترم من به شما هیچ علاقه ای ندارم.  
 لب هاش رو کج و کوله کرد:  
 \_ حتی اگه اصرار کنم و پاشنه ی در خونه ت رو از جا دربیارم؟!  
 لبم رو گزیدم تا نخندم و جدی باشم.  
 \_ حتی اگه زمین و زمان رو بهم بدوزی!  
 چشم هاش دوباره گرد شد:  
 \_ پس ناچاراً منم میرم سراغ همون همکلاسیت نادیا.  
 دیگه جای شوخی و ناز کردن نبود... با تشر بهش توپیدم:  
 \_ شما خیلی بیجا می کنی.  
 قهقه زد که خودم هم خندیدم.  
 کمی بعد جدی شد... سرش رو پایین انداخت و گفت:  
 \_ سودا تو خودت همه چیز رو راجع به من می دونی... می دونی که به این زودی ها نمی تونم  
 برات یه زندگی ایده آل بسازم.  
 سرش رو بالا آورد و با محبت توی چشم هام خیره شد:  
 \_ فقط همینقدر مطمئنم که از صمیم قلبم دوستت دارم... نمی دونم از کی، اما خیلی دوستت  
 دارم.  
 دستم رو روی دست هاش گذاشتم و با عشق توی چشم هاش نگاه کردم:  
 \_ به نظرت همین کافی نیست؟!!

پایان

92/11/2

سولیا و شیرین امراللهی (مریم)

با تشکر از مدیران محترم سایت و همه ی دوستان خوبی که صمیمانه من و دوستم رو توی  
 نوشتن این داستان همراهی کردند.